

نگین

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷

سال سوم -

تک شماره: بیست ریال

شماره سی و ششم



دو گل:

از: فرانسه و



دو «گل» - از ایران!

نگین

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷

سال سوم -

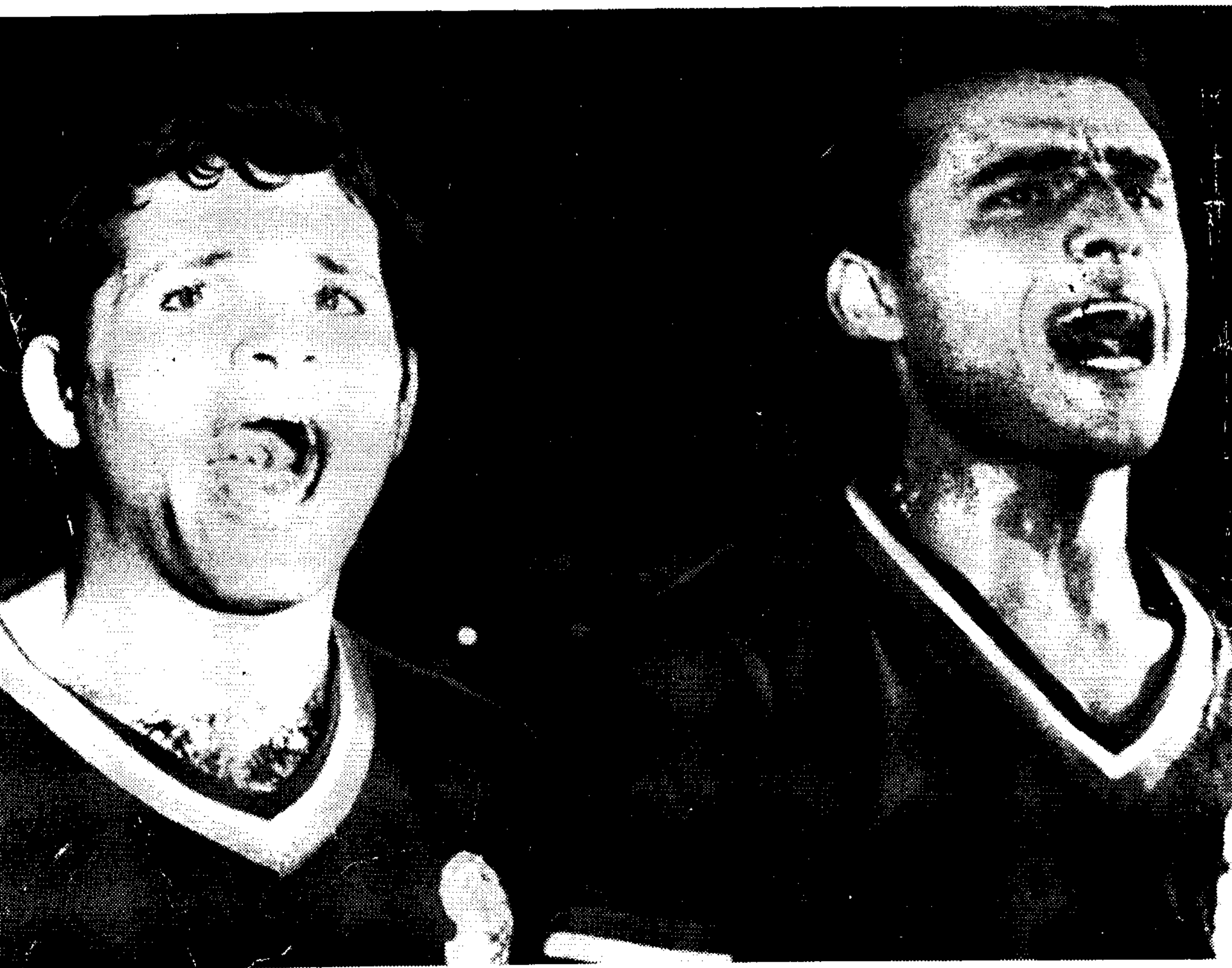
تک شماره : بیست ریال

شماره سی و ششم



دو گل:

از : فرانسه و



دو «گل» - از ایران !

روز آفتابی

هضور مضطرب و مسخره‌ای است در عین حال که (حریم مجلس انس است و دوستان جمعند) انگار که ناخوانده به ضیافتی آمده‌ام و وصله‌ای ناجور هستم بر دامن خلقی که بظاهر در تب دیدار يك مسابقه ورزشی میسوزند. نه (رپورتر) مسابقات ورزشی و ورزشکارم و نه (نگین) و نگینان را با این عوالم سروکاری هست با همه اینها از ساعت ده صبح (تب فوتبال) به حقیر هم سرایت کرده است گوئی مرضی واگیر و فراگیر تهران را تسخیر کرده و فقیر هم از این هیجان اپیدمیک بی‌نصیب نمانده، و راستی را که هیچ اپیدمی از این وسیع‌تر به جسم و روح تهرانی‌ها رسوخ نمی‌توانست کرد. حال همچون يك آتزر ناشی و بی‌تجربه قدم به استادیوم گذاشته‌ام حس میکنم که حتی در نقش يك تماشاگر هم آتزر خوبی نمیتوانم بود و در این گیرودار به نمایشات نادیده‌ای میندیشم که سرگرمی روز روشنفکران تهرانی است: به (چوب زیر بفل) و (گودو) و (آی بی کلاه و آی با کلاه) و بعد نومی احساس قصور همراه و همزاد این تفکر میشود و به آنجا میرسم که ورود من بیک استادیوم و تماشای يك مسابقه ورزشی (آنوم) برای اولین بار و لااقل بعد از بیست سال نوعی بیکاری نیست؟ در اینجا ملازم يك پزشک هستم که کار طب و طبابت و مطبش را از صبح به اشتیاق شرکت در مسابقه امروز رها کرده و ظاهراً اوست که تب فوتبال را بمن سرایت داده است کم کم گوشه‌هایی از نمایشات نادیده را در بین امواج جمعیت می‌بینم و تجلیاتی در ذهن و ضمیر می‌آفرینم. همه چیز در نظرم رنگی، مستعار و سمبولیک می‌پذیرد.

(انتظار) زمینه اصلی احساسات (تماشائیان) را تشکیل میدهد، و این انتظار که متوالیاً بصورت هلهله و غریو و فریاد و حرکات عصبی تظاهر میکند، تا آخرین دقیقه مسابقه گریان تماشاگر را رها نمیکند. و از اینجا «در انتظار گودو» برایم تعامی میشود، با این تفاوت که اگر در آن بازی (بقول مترجم محترم کتاب) کسی نمیداند که «گودو» چیست و کیست، در این بازی «گودو» در شوت سریع و بی‌امان يك توپ فوتبال و انفجار دروازه حریف تجلی میکند.

(گودو) معجزه ای است که انتظار ظهور آن جانکاه و نفس‌گیر و سلامت‌سوز و توان فرساست، و این معجزه بالاخره به وقوع می‌پیوندد. (بدینوسیله به اطلاع آندسته از تنقدان محترم ادبی که معتقدند گودو کنایه‌ای از GOD یعنی خدا و اعجاز خدائی است میرسانیم که صلوات‌های

جلی و مکرر جمعیت در لحظات پر خطر و هراس- انگیز مسابقه حجت قاطعی بر صحت مدعای ایشان است).

اما برای (چوب زیر بفل) نیز جانی هست، آنجا که حریف اولین (و آخرین) گل را به دروازه ایران می‌زند، و بقول قدما «(سپس‌ترا) هنگامی که یکی از بازیکنان دلیر ما بعد از چندبار مجروح شدن در گیر و دار بازی، و خارج شدن از زمین و بازگشتن و باز بزمین خوردن بالاخره با پای مجروح و لنگ لنگان بپا می‌خیزد و باغداکاری و شجاعت کم‌نظیری دوباره خود را به‌مرکه میرساند (چوب زیر بفل) نمایان میشود.

اندوه و ملال و سرخوردگی تماشاچیان که تیرگی شب رنگ تندتری بر آن می‌زد، در اینحال چهره رستم را با چوب زیر بفل بر سقف آسمان منقش کرد. و تا موقعیکه بازیکنان ما دوباره جان تازه‌ای یافتند و روحیه از دست رفته را مشتمل کردند، رستم هنوز می‌لنگید. و در لحظه‌ای نامنتظر و پیش‌بینی نشده بود که پهلوان دوباره بپاخاست و تیرتی شکست.

واقعه از معجزه فراتر رفته بود و لحظه‌ای برده‌امیدم تماشاچی از شدت ذوق و هیجان (سر و دستار نداند، که کدام اندازد) و چنین بود که برده (آی بی کلاه) نیز فروکشیده شد. خطری آنچنان مهیب و بزرگ ناآهان موهرم و حقیر جلوه کرد. - اما در حقیقت چنین نبود خطر شکست حقیقتاً وجود داشت تنها هماهنگی و اخلاص و غداکاری و پایداری بازیکنان و تشویق صمیمانه و غریو و هلهله و صلابی پرشکوه جمعیت بود

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷ - شماره سی و ششم - سال سوم

مدیر و صاحب امتیاز:

دکتر محمود عنایت

طراحی و تنظیم صفحات از فرشید مثقالی

نشانی مجله خیابان پهلوی - روبروی کاخ مرمر -

کوچه عدل شماره ۵۲ - تلفن ۴۶۴۷۹

آبونمان سالیانه ۲۴۰ ریال

برای خارجه باضافه مخارج پست

چاپ کیهان

فکر از: سورن
طرح از: لطیفی

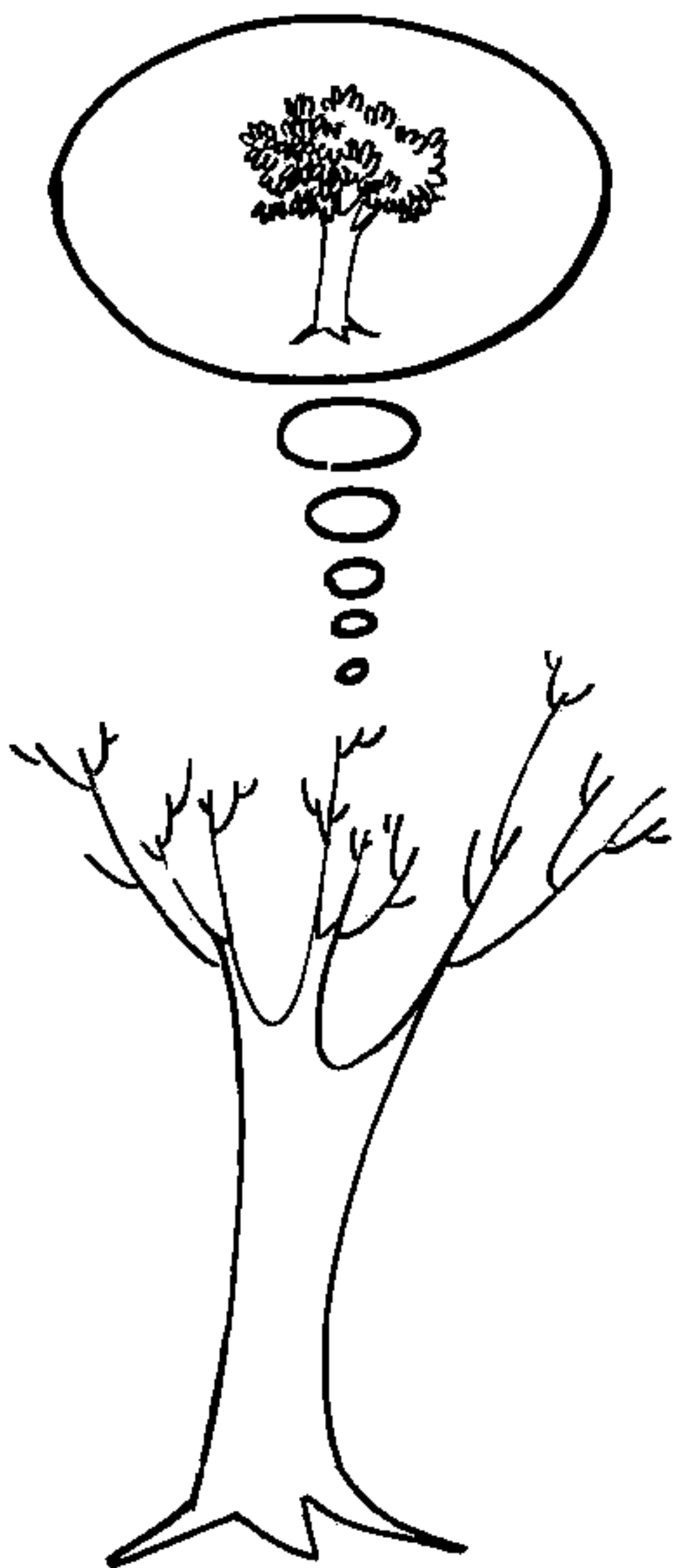
که دروازه فتح را بروی ما گشود ... سنفونی به عالی‌ترین شکل خود خاتمه پذیرفته بود.

هنگامی که از استادیوم بیرون می‌آمدم، قبل از همه به خورشید برهنه‌ای می‌اندیشیدم که در ساعت‌های انتظار، حضار را می‌گذاخت و می‌سوخت و می‌افروخت و در شگفت بودم که چطور در زیر چنان آفتاب، مردمی چنین حساس و نازک دل و ظریف و زود رنج و آسیب‌پذیر را یارای نشستن و صبر کردن و دل و جان باختن بود. يك شعر کلاسیک، حسن ختام خاطره هر سه نمایش‌مدرن بود:

زین آتشی نهفته که در سینه منست
خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت

تشکر

از جناب آقای امیر عباس هویدا که آغاز چهارمین سال انتشار «نگین» را پیشاپیش با تبریک گفته‌اند و تأیید هموطنان واز خدامیخواهیم با حمایت و تأیید هموطنان در ادامه خدمتی که بر عهده گرفته‌ایم موفق و سربلند باشیم.



تجزیه ارزش‌ها و عناصر

« لك لك ها در آسمان پرواز میکنند . و لك لك هائی در زمین بال می‌گشایند كه خود آسمانی است ... این لك لك ها وقتی هفت بار بخاك می‌غلتنند ، هشت بار از جا برمی‌خیزند . و اینست پرواز این لك لك ها . »

هر رابطهای ، حیاتی تازه — انقلابی تازه و اعتراض و مقاومتی تازه وجود دارد .

طبیعتی كه خالق قوانین است و انسانی كه كشف كننده آن و تنظیم كننده ارزش ها و روابط آن خواهد داشت كه در دل هر قانونی و هر نظامی و هر ارزشی و هر رابطهای شخصیت و تعین تازه‌ای را جستجو كند .

كار ما جستجوی این تعین و شخصیت است . با این حقیقت كه هیچ تعینی و شخصیتی وجود ندارد كه پایان دهنده این رسالت جستجو و تلاش دائمی انسان باشد .

قرنهای طولانی انسان در مدعییم كلی قوانین طبیعت را تفسیر می‌كرد و بهمین اعتبار به طرح نظام كلی و ارزش های كلی و روابط كلی در زندگی خود میپرداخت . زیرا امکانات علمی او برای تجزیه مداوم قوانین و تجزیه مداوم نظام ارزش ها و روابط محدود بود . و در اوان كار خود بخاطر ساختن قوانین طبیعی ... و بخاطر نیازی كه به توجیه قدرت و سلطه طبیعت بر زندگی روزانه و سرنوشت خود داشت .

همراه با تعبیر غیر طبیعی از قوانین طبیعت ، دست به تعبیه نظام ها و ایجاد ارزش ها و روابط در شعاع منافع و مصالح غریزی خود میزد و به عبارت دیگر با ایجاد چنین نظامات و ارزش ها و روابط غیر طبیعی راه را بر شناسایی قوانین طبیعت می‌بست . و توجیه او از این قوانین فقط بخاطر این بود كه نتواند ارزش ها و روابطی در جهت منافع و مصالح فردی خود بوجود آورد . و سرناسر دورانیهای تاریخ بر اساس برجسته توجیه غلط از قوانین و ارزش ها قرار دارد .

آنچه كه انسان پس از خروج از جنگل و جدا شدن از همزیست اولیه برای خود حفظ كرد — و در آن دورانیها نیز بخاطر بقا جز آن چاره‌ای نداشت — زور و بكار بردن آن برای حفظ جان و تامین قوت لازم بود .

و همین زور بود كه بعنوان تنها وسیله فردی حفظ صنعت میابست بوسیله قوانین طبیعت توجیه شود و بوسیله نظام ها و ارزش ها و روابط بعنوان يك قانون طبیعی بهمنوعان تحمیل گردد . و همین زور كه روزگاری فقط وسیله طبیعی حفظ بقا بود بتدریج با حفظ ماهیت و مایه اصلی خود در تكامل زندگی بشر بانكال گوناگون درآمد . خشونت و زور در روزگاران اولیه وسیله رهایی از قدرت های مهار نشده و متجاوز طبیعت و یا دفاع در برابر قوی و یا غلبه بر ضعیف برای بدست آوردن خوراك بود و بتدریج بكمك قدرت تفكر حالت دفاعی او در برابر طبیعت بحالت حمله و تجاوز به طبیعت درآمد . حمله به طبیعت برای انسان موجب توسعه شناسایی او نسبت به قوانین طبیعت میشد . ولی از سوی دیگر در زمینه روابط انسانی هم اعمال خشونت و زور از جنبه دفاعی بحالت تعرضی و تجاوز درآمد . انسان ، همواره خود را نیز جزئی از طبیعت بحساب آورد و اعمال خشونت و زور را برای استفاده رایگان از قدرت افراد به نفع خود یکی از احكام طبیعت میدانست .

عمری كه در آن زندگی می‌كند به تعبیری ، عمری است كه عین تاریخی آن در جستجوی شخصیت ذرات مشخص میشود . در جستجوی شخصیت ذرات باین معنی كه هر ذره‌ای جهانی است و هیئتی از مجموع جهان ، دارای شخصیتی مستقل و عناصر تشکیل دهنده و عمل كننده . و بمعنای دیگر عمر ما مشخص تكاپویی است در این مسیر كه برای رسیدن به بهترین و غالبترین تركیب باید بهترین و عالیترین تجزیه را از ذرات و عناصر هادی و معدنی جهان بعمل آورد . زمانی كه انسان خیال می‌كرد در بیرون از مرز اتم دنیای دیگری وجود ندارد سیری شد . او بدنبال كشف حقیقت مدهاست كه از این مرز گذشته و با بجهان الكترون و برتون نهاده است . و در چنین جهانی است كه در درون هر ارزشی كه بنظر ما غایت ارزش ها بشمار میرود جهان های ناشناخته ای از ارزش های تازه وجود دارد .

انسان تا خوشبختی راه درازی در پیس دارد . راهی كه باید در جستجو و تلاش دائمی پیموده شود . محال است كه انسانی بتواند ادعا كند كه در چنین دنیائی كه ما می‌بینیم . یعنی در دنیائی كه هنوز در طبیعت آن علم و دانش بر با مجهولات فراوانی روبروست . و در دنیائی كه از نظر روابط انسانی ، بشریت فقط در مرحله‌ای از مراحل تكامل قرار دارد — كه بدورانیهای وحشیگری و عداوت رشد و شعور اجتماعی انسان نزدیکتر است تا به مراحل عالی تمدن — ارزش های عامی و اجتماعی موجود خدشه ناپذیر و غیر قابل تردیدند .

در مجموع تعین تاریخی زندگی بشر چندین مسئله را بر كثر نباید فراموش كرد : — اول آنكه طبیعت دارای میلیاردها قوانین ناشناخته است . — دوم آنكه انسان دارای قدرت تفكر و اندیشه دیناميك و خلاقه است .

— سوم آنكه میان آن طبیعت و این تفكر رابطه دائمی و جدائی ناپذیر و عمل كننده وجود دارد .

— چهارم آنكه هر قانون طبیعی كه شناخته شد به نیروی تفكر انسان سایه و قدرت تازه‌ای می‌بخشد . و قابلیت و ظرفیت تازه‌ای در روابط موجود زندگی انسان با انسان و زندگی انسان با طبیعت بوجود می‌آورد .

— پنجم آنكه شكل زندگی و روابط آن در تاثیر قوانینی كه در طبیعت ساخته می‌شود تغییر می‌كند . و بنابراین هیچ شكلی از اشكال زندگی و روابط آن حاوی يك تعین و شخصیت ابدی نیست .

سیم — هر يك از قوانین طبیعت كه كشف میشود و مورد استفاده قرار می‌گیرد . بدنبال خود نظامی بوجود می‌آورد و هر نظامی حاوی ارزش‌هایی است كه تنظیم كننده روابط انسانی در مجموع زندگی فردی و اجتماعی او میباشد . وقتی قانونی تازه كشف شد خواه ناخواه نظامی تازه تر از نظم موجود ایجاد می‌كنند كه حاوی ارزش های تازه ایست و تنظیم كننده روابط تازه‌تر و باین ترتیب در داخل هر قانونی و هر ارزشی و

و از این طریق انسان در تطابق قوانین طبیعت با نظام و ارزش و رابطه انسانی را بیگانگی پیش گرفت .

و بخاطر همین بیگانگی است که سن پل میگوید :

« ... من در زمانهای پیشین بدون قانون بودم و زندگی میکردم ...

اما وقتی که قانون آمد ، گناه جان گرفت و من مردم » .

این قانون نبود که آزادی انسان را بپلاکت رساند ، بلکه عدم تطابق بین قانون طبیعت و نظام ارزش ها و روابط بود ، انسان وجود این رابطه را نادیده گرفت و قرنهای طولانی براساس تعبیری غلط از این قانون ، جامعه و مجموع حیات اجتماعی انسانی ها را فقط وسیله ای برای حفظ موجودیت و سود خویش تلقی کرد .

و این تلقی و برداشت غلط است که هنوز هم ادامه دارد ، زیرا هنوز این جدائی و بیگانگی بین قوانین طبیعت و نظام ارزش ها و روابط از میان برنخاسته است .

شناسائی از راه مقولات و احکام ماوراء الطبیعه سد عظیمی بر سر راه تنظیم نظام ارزش ها و روابط بوسیله قوانین طبیعت بوجود آورد ، و امروز که راه جستجوی عینی طبیعت گشوده شده است و کلیسا و آباء آن جویدگان قوانین طبیعت را بجرم زندق و الحاد در آتش نمی سوزانند ، هنوز در بسیاری از نقاط جهان توجیه طبیعی قوانین طبیعت و تنظیم ارزش ها و روابط براساس آن در فرهنگ و وجدان و شعور عمومی انسانها نفوذ نکرده است و هنوز بسیاری از نظام های سیاسی و اقتصادی در جهان ، این توجیه طبیعی و امیل از رابطه بین قوانین طبیعت و تکامل شرایط زندگی انسانی را مخالف با اساس نظام جامعه تلقی میکنند .

و می بینیم که در نتیجه همانقدر که قانون گرایی علمی از جنگ متافیزیک رها شده است و بهمین نسبت سرعت رشد می کند ، همانقدر قانون گرایی اخلاقی و در نتیجه قانون گرایی اجتماعی از پیشرفت بازمانده است . زیرا که انسانها در جهت منافع خصوصی در درون مکانیزم و ساختمان اقتصادی و روانی و فرهنگی جوامع خود نوعی متافیزیک و قیاسات اخلاقی ماوراء الطبیعه بوجود آورده اند .

امروز قوانین طبیعت و روش های شناسائی آن نه تنها دشمن و مخالفی ندارد بلکه تجسس و تحقیق درباره آنها مهمترین عامل پیشرفت و برتری اقتصادی بشما میرود ، و حال آنکه اخلاق و قانون گرایی اخلاقی ناشی از این قوانین در جهان امروز دشمنان سرسختی دارد ، دنیای امروز به تعیین و احالت شخصیت ذرات و قدرت و نیروی عظیم آن در مرز های دانش و لزوم جستجوی درونی در دنیای ذرات ایمان دارد ، اما شخصیت انسان و استقلال درونی او و حقوق ناشی از این شخصیت و استقلال را پذیرا نیست .

انسان نیز موجودی طبیعی است و دارای فعل و انفعالات فیزیکی و شیمیائی خاصی میباشد ، او نیز برای ساختمان جامعه و تکامل آن دارای تعیین و شخصیتی است که باید بوسیله قوانین خاص خودش شناخته شود .

روزگاران درازی انسان بدون توجه بخواص طبیعی اش ، از نظر بهره گیری از نیروی کارش در شمار سایر حیوانات اهلی و بارکش بشمار میرفت ، میلیونها انسان باین صورت برای نظام های غیر طبیعی اجتماعی و سیاسی خود بعنوان رعیت شناخته میشدند ، آنها رعیت دستگاه ها بودند ، دستگاهها خود را با نوعی قدرت ناشی از قوای ماوراء الطبیعه مبعوث می - پنداشتند و صاحب جان و مال رعایا ، و پس از انقلاب فرانسه که انقلابی بورژوازی و لیبرال بود عنوان انسانها از رعیت به همشهری تغییر پیدا کرد ، این عنوان مقداری از حقوق انسانها را در جامعه برسمیت شناخت ، صاحبان قدرت برای مردمی که در محدوده یک شهر و یا یک کشور با آنها زندگی میکردند ارزش هایی قائل شدند .

و در زیر همین عنوان توانستند نیروی همه افراد کشور های خود را برای یورش به سرزمین های آسیائی و آفریقائی ، تجحیز کنند ، افراد مستعمرات و بومیان بصورت رعایای این کشور ها درآمدند و رعایای این کشورهای اروپائی بعنوان همشهری ، دستیار سرمایه داری و صاحبان قدرت برای استثمار مستعمرات گردیدند .

انقلاب سوسیالیستی انسان را از مرتبه همشهری به درجه «رفیق» ترقی داد ، و می بینیم که در این درجه انسان با حقوق سیاسی و اقتصادی و فرهنگی مساوی در جامعه پذیرفته شد ، او دیگر نه بقدرت فردی بصورت

رعیت تعاق داشت و نه بقدرت بورژوازی بصورت همشهری وابسته بود ، بلکه او بصورت جزئی از قدرت اکثریت درآمد ، اکثریتی که خود هنوز برای اداره خودش مجبور بفداکاریهای زیاد بود و قبول و یا تحمل يك نظام شدید اجتماعی در راس این فداکاریها قرار داشت .

و رسید روزگاری که ما اکنون بچشم خود طلایه آن را می بینیم که در چهارچوب انقلاب مستعمرات مستقیم و غیر مستقیم و یا جهان سوم ، انسان از مرتبه رفاقت به مرحله برادری میرسد ، در این برادری چیزی بالاتر از ایدئولوژی وجود دارد ، در این برادری گذشته مشترک و دردناکی از رنج و بردگی و غارت و قتل عام بدست بیگانگان بچشم میخورد ، انسان که انسانی دیگر را برادر خود میخواند انسانی است که خود بشخصه و پدرانش و خانواده اش و شهر و دیارش سالهای طولانی در گرسنگی و بیگانگی و ویرانی و خرابی بسر برده اند ، مفهوم برادری در عمق و ریشه انقلابی جهان سوم اینست که انسان جهان سوم بقدرت متافیزیکی و مصنوعی حکومت ها و قدرت های فردی اعتقاد ندارد و خود را رعیت هیچ موجودی نظیر خود و هیچ قدرتی نمی داند .

انسان جهان سوم از همشهری بودن در کنار اختلافات طبقاتی و نظام بورژوازی بیزار است ، و انسان جهان سوم اصل رفاقت سوسیالیستی را همراه با مرکزیت و قدرت رفیق بزرگتر قبول ندارد زیرا احساس میکند که رفیق بزرگتر در سطح همزیستی مساومت آمیز یک نوع رفاقتی نیز با قدرت های سرمایهداری بهم زده است ، انسان جهان سوم احساس میکند که رفیق بزرگتر پیش از سوسیالیزم در چهارچوب جهانی آن بمنافع مالی خود علاقه مند است و بهمین جهت آنجا که از طریق توده های مردم و عمیان آنها راه را بر نفوذ خود بسته می بیند به توجیه انجیل از در تنگ وارد میشود یعنی با بریدن از توده های جهان سوم ، با طبقه حاکمه آنها کنار می آید ، و انسان جهان سوم می بیند که در جهانی که زندگی میکند توقف در مرحله رفاقت نیز برای او گران تمام میشود ، و او با اعتقاد بمبانی فکری این مرحله میخواهد خودش را بدون اینکه در قله رفقا محبوس کند بمرحله برادری برساند ، وقتی انسان جهان سوم باین نتیجه میرسد که جز توسل بزور چاره ای ندارد ، برای اینست که از نظم جهانی سیاسی سوسیالیزم - نه نظم ایدئولوژیکی آن - مایوس شده است ، او در شهادت کامل این تزلزل ارزش ها و روابط حق دارد بدنبال شخصیت و تعین طبیعی تکامل علم و اخلاق بوجود يك نوع نسای و برابری برادرانه ایمان بیاورد .

نه محبت بدون قانون و ضمانت اجرای مسیحیت که داروی مخدر و افمون کننده سرمایهداری است و نه رفاقت همراه با قبول قدرت و سلطه رفیق بزرگتر برای اطاعت کورکورانه از او و برای تقویت قدرت اقتصادی و سیاسی رفیقی که اگر از در بزرگ نتوانست داخل شود از در تنگ خودش را بداخل میاندازد

و این آن دنیائی است که انسانها در جستجوی شخصیت خود قیام میکنند ، و این جنبش در يك زمان هم در دانشگاه ورشو و پراگ صورت میگردد و هم در دانشگاه مادرید و ریودورانیرو و بوئنوس آیرس و هم در دانشگاه پاریس و لندن و رم و نیویورک و برلن ، جنبشی است که هم نویسندگان روسیه را برمی انگیزد و هم نویسندگان آمریکائی و هم نویسندگان اسپانیائی و هم نویسندگان لهستانی و چکوسلواکی را .

دنیای ما باین واقعیت رسیده است که اساس بی ارزشی های کنونی در این نکته است که هر ایدئولوژی اگر با انقلابی مدام در درون خود بسوی جستجوی شخصیت متکامل ارزش ها و روابط همراه نباشد خواه ناخواه در قالب سازمانی خود دچار فساد و جمود و تعصب میشود .

نسل امروز میفهمد که دنیای اخلاقی و فرهنگی و اقتصادی پدران بی ارزشی و تباهی خود را به ثبوت رسانده است و این همان دنیائی است که پدران ما براساس منافع خصوصی و بر ضرر دیگران سازمانها و علم و وسایل و ابزارش را سریعتر از اخلاق و شخصیت و رفاه انسانها دگرگون میسازند ، چنین دنیائی و چنین سنی و آدابی که براساس خشونت و تجاوز و قتل و استثمار بنا شده است مقدمات تاریخی فرو ریختن و ویران شدنش فراهم میشود ، جامعه ای بیمار که شخصیت و تعین انسان بصورت انفجار از درون آن تلاش میکند .

انسانی که راه دشوار رهائی از مرحله رعیتی و نظام مذهبی فئودالیت

را پیسوده و از لجنزار همسهریگری بورژوازی محیی در گذشته است و سرس
به سختی از دیوار سیاه و آهنی رفاقت استالینی ضرب خورده است . اکنون
در تلاش رسیدن بحوزه تازه‌ای از روابط انسانی است .

انسان امروز باین نتیجه رسیده است که توسعه معنی یک سوم از
جهان بقیمت فقر و فلاکت دوسوم دیگر و گرسنگی دومیاپارد و پانصد میلیون
انسان روی زمین در برابر سیری و بی‌نیازی حرص و شهوت پانصد میلیون
دیگر آرمان و کمال مطلوب پست . و همچنین انسان امروز باین نتیجه
رسیده است که لازمه توسعه معنی و عبور از مرحله فقر به رفاه عمومی تمثیل
های وحشتناک و محاسنات یک طرفه و حبس‌های با اعدال ساقه و خودکامگی
مطلق نیست .

در جهان امروز اشتراك منافع ووجه تساهلی بین کارگران و زارعین
و راحسکسان کشور های صنعتی فروتمند و کشاورزان و کارگران و راحسکسان
کشورهای فقیر وجود ندارد . نظم اقتصادی جهان امروز بشکل هرمی درآمده
است که در قاعده آن میلیونها انسان فشار فقر و محرومیت و استبداد را
تحمل میکنند و در راس آن اقلیتی از ساکنین نیمکره شمالی در شرایط
نوکس و غنای محض بسر می‌برند .

در نیمکره جنوبی فقر و بیسوادی بصورت میخی بر نابوت نظام
اجتماعی خورده و اکثریت توده‌ها را بخاطر ضعف جسمی و فقر روحی
بزنحید تسلیم بسته است و در نیمکره شمالی کارگران و دهقانان بصورت
رائدهای از جامعه محرفی و تمدن محرفی درآمده‌اند . در این سو روشنفکران
کور دل بصورت عمده دیکتاتوری و درآسو در شکل تکنوکرات های مرفه
بخدمتگزاری معولند و در هر دو جهان نظم و امنیت معلول بصورت یک
حاجت و نیاز اهریمنی بروح آلوده و تسلیم و نکبت زده حاکم و محکوم
مسلط شده است . هر ایدئولوژی و نظامی که قدم در راه شکل گرفتن
میگذارد در ناله این نظم و امنیت گورستان میافتد و سپس وقتی که بین
ایدئولوژی و وعده‌های آن با خشونت و بربریت این گونه از نظام‌ها فاصله
میافتد رهبران و تئوریسین‌ها به تکاپوی ترجیه قید و بندی که بردست و
پی فکر و روح آدمی بسته‌اند میافتند .

و بهمین جهت است که جامعه مرفه و تمدن محرفی در شکل
سرمایه‌داری و شکلی سوسیالیستی آن خود را در آسانه یک تحول تازه
می‌بینند . انقلاب بورژوازی و انقلاب سوسیالیستی این دو جامعه در زمینه
یک دیگرگونی اقتصادی و معشان کردن شرایط کار و زندگی بود و اکنون
نیاز واقعی بسریت به تحولی فراتر از یک انقلاب و تحول اقتصادی بچشم
می‌خورد . بیزاری از نظم تهوع‌آور بورژوازی که امروز گلوی جوامع مرفه
صععی غرب را می‌فشارد و بغرت از نظم استالینی که دستگاه تولید را بسا
سیستمی از استبداد و خاموشی توأم میکند در بسیاری از مراکز بزرگ
اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی جهان روشنفکران را در جنبه وسیعی از
مبارزه تجهیز میکند .

مفهوم فلسفی این جنبش و تحول فکری را میتوان بصورت تعیین و
نظمی نظام اجتماعی براساس تعیین و شخصیت فرد انسانی تعبیر کرد . و در
این تعبیر است که مطلق فراموشی یا فراموشی مطلق فرد در برابر اجتماع
از بین می‌رود . نتیجه‌گیریهای کلی اقتصادی و جامعه‌شناسی برای تعیین
مسیر زندگی افراد در شعاع اجتماع قدرت و قوت خود ار دست میدهد .

سرنوشت فرد را نمیتوان در پیش بینی های کلی اقتصادی و اجتماعی
تعیین کرد و به پرورش شخصیت و تعیین انانی او با این روش های کلی
اطمینان داشت . یک نظم اقتصادی و اجتماعی نمیتواند بصورت یک امپراطوری
به نیازهای درونی انسانها جواب دهد تا کنون ایدئولوژی براساس طبیعت
متجاوز و ظالم انسان طرح ریزی میشد . سوسیالیزم یعنی مرقی‌ترین ایدئولوژیهای
سیاسی و اجتماعی و اقتصادی جهان امروز در تاثیر همین روحیه بوجود
آمده است یعنی قصد و نیت غائیش پایان دادن به جنبه تجاوز انسان و
سازمانهای اوست در حالی که در ورای این تجاوز انسان و سازمانهای او
در شکل بورژوازی یا فئودالیت یا سرمایه‌داری دولتی سیمای درخشانی از
انسان وجود دارد . انسانی که همراه با اجتماع و در درون اجتماع دارای
شخصیت مستقل وطبع تحول‌طلب و تکامل‌جوست . انسانی که بعنوان یک پدیده
طبیعی خود جیان پهنآوری است که در هیچ چهارچوبی از ایدئولوژیهای
کلی اقتصادی و اجتماعی ارضاء نمیشود . و این گونه جهان‌بینی از انسان را

نیاید با نظم بسته و محدود فردگرایی و استبداد و الیزه اسسه کرد که آن گونه
جهان بینی ناظر بریت بنیان‌گذاری جهانی اخلاق برای رعائی از ابتدال
نظم بورژوازی موجود و حاکمیت مطلق هر قشری از جامعه سرنوشت افراد
است .

و در قالب این مفهوم از شخصیت انسانی است که عصر ما یا نیمه دوم
قرن بیستم با تجزیه تمام مفاهیم اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی
مشخص میشود .

عصری است که میخواهد با خشونت خود را برای همیشه از مرحله
رعیتی و همسهریگری و رفاقت رها سازد و در حوزه زندگی انسانی یک نوع
تفاهم و همکاری جهانی و برادری بوجود آورد . انسان عصر ما برای معانی
و مناهیمی که از بورژوازی برجای مانده و در زندگی وست‌ها و خالقیت و
فرهنگ و برداشت های فکری و اخلاقی و اجتماعی و سیاسی ما ریشه دوانده
است ارزشی قائل نیست زیرا تحول علمی پوچی و بیهودگی مطلق این مفاهیم
را برای او ثابت کرده است . می‌بیند که غالب رنج‌ها و تجاوزها و تبعیض‌ها
و غارت‌ها و دروغ‌ها بوسیله همین مفاهیم اجتماعی که روزگاری درهاله‌ای
از تقدس قرار داشتند توجیه میشود .

او باین ضرورت و اجبار رسیده است که به تجزیه این مفاهیم و
شخصیت پدیده های اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و اخلاقی
بپردازد .

انسان امروز دیگر نمیتواند بعنوان وطن‌پرست اجزده دهد که سرزمین
اقتصادی و سیاسی و نظامی طبقه‌ای که بر او حکومت میکند به خاک دیگران
تجاوز کند و بروت دیگران را غارت کند و سرنوشت دیگران حکومت
کند . انسان امروز دیگر ارزش سلاح‌ها و پولهایی را که بعنوان مالیات در
راه تهیه آن خرج میشود فقط در حد ارزش دفاعی آن قبول دارد و دیگر
برای سلاح بعنوان وسیله حمله و تجاوز بدیگران ارزشی قائل نیست .

انسان امروز میخواهد فنون نظامی را بعنوان یک وظیفه ساسی
تا جانی فراگیرد که آنرا در صورت تجاوز بخانه وزندگی و وطنش مورد
استفاده قرار دهد . ند اینکه بعنوان آلت و وسیله دفاع و در لفاف وظیفه ساسی
سیر حمایت از توسعه‌طلبی و حفظ مقاصد و هدفهایی خاص شود .

انسان امروز برای دموکراسی و سوسیالیزم طالب ساینده گی می
وسیعتری از جانب اکثریت مردم است چرا که سازمانهای اداری دموکراتیک
امروز جوامع خود را چیزی جز یک بورکراسی غلیظ پیسوده و خالص و
متعصب و دربرابر تحولات دروغ جامعه بی‌اعتنا نمیداند .

در کشور های غرب و در میان جوامع صنعتی که امروز در حادیه
تروپ و افسون مداوم تبلیغ ورخت و سستی محرف غرورفنداند تلاشی
سخت در گرفته است . تلاشی روشنفکرانه و همراه با خشونت و طرد غلبی
ارزش های موجود جامعه‌ای که در مکانیزم پیچیده محرف خود را در چنگال
پول اسیر کرده در درجه اول بوی تعفن و ناخوشش دماغ جوانان و روشنفکران
را آزرده کرده است .

سندیکالیزم در این جامعه سعی میکند که هرچه بیشتر چیزی برای
خود بدست آورد . و طوری عمل میکند که در سیستم دموکراسی غربی
بورژوازی کوچک و طبقه متوسط را از خود فرحاند . زیرا طبقه متوسط
سخت خود را به جامعه محرفی بسته است . طبقه متوسط از تغییرات اساسی
خوشش نمی‌آید . طالب جنگ و دعوا نیست . باین جهت است که در اروپای
غربی زمینه ائتلاف و نزدیکی بین کمونیست ها و سوسیالیست ها و سوسیال
دموکراتها فراهم شده است . احزاب کمونیست اروپای غربی امروز کوشش
میکند بدون تحریک طبقه متوسط وضع موجود خود را نگهدارند . و همین
ائتلاف است که زندگی سیاسی و اجتماعی اروپا را دچار بحران کرده است .
جوانان اروپائی رنج می‌برند زیرا این نزدیکی ها و سازش های محیلا نه
زمینه اصلی برخورد عقاید و آرا را در میان احزاب از میان بر میدارد . سطح این
برخورد های عقیدتی را مزورانه کاهش میدهد و دیگر در پارلمان کوشش
برای ارائه طرحهای انقلابی تبدیل به تلاش برای حفظ ائتلاف و جلوگیری
از بروز اختلاف و ادامه سازش میشود . سدیگاهای وابسته با احزاب حاکم
امیدوارند که از طریق این ائتلاف و بقیمت سکوت به حفظ وضع موجود
امتیازات تازه‌ای بدست آورند و باین ترتیب است که احزاب حپ در غرب
و شرق اروپا خود را بکلی از جنبه های جهانی سوسیالیزم کنار کشیده‌اند .

آنها از داخل مرزهای ملی هیچگونه فشاری به دولت های خود برای طرح مسائل جهانی حقوق بشر و بازرگانی بین المللی به نفع ملت های عقب مانده نمی آورند. آنها در حفظ بازارهای جهانی تجارت و فروش مواد صنعتی و بستن قراردادهای سودمند با کشورهای جهان سوم در واقع همدست ملت های فعال دولت ها و موسسات بزرگ سرمایه داری خود هستند. در شرق اروپا دموکراسی های توده ای پس از تحمل يك دوران پرمشقت خفقان استالینی تجربیات تازه ای از اختلاف و فاصله بین ایدئولوژی و دیپلماسی بدست آورده اند. روشنفکران این کشور ها طالب جامعه ای هستند که گذشته از دموکراسی اقتصادی دموکراسی سیاسی را نیز بوجود آورد. آنها مدت بیست سال شاهد استثمار اقتصادی کشورهای خود از طرف شوروی بودند و میدیدند که برای برقراری این استثمار و ادامه آن کلیه آزادیهای دموکراتیک را لغو کرده بودند. آنها امروز از هردو سو طالب پاره کردن این پیوند ساختگی هستند. از سویی دلیلی برای سلطه شوروی بر دستگاههای سیاسی خود نمی بینند و از سویی دیگر میگویند که لازمه انقلاب سوسیالیستی برقراری استبداد و تبدیل دستگاههای سیاسی بیک رژیم بورکراتیک غیر قابل تغییر و نفوذ نیست.

و در آمریکای شمالی است که عصر تجزیه عناصر و ارزش ها و روابط با جنگ ویتنام و پوچی جامعه متمدنی که با در دست داشتن بالاترین سطح درآمد و زندگی ۲۵ درصد از سکنه آن در فقر زندگی میکند شروع میشود. و تازه دانشجویان و روشنفکران آمریکائی بدین ارزشی ها و معیارهای تمدن مصرفی خود آشنا میشوند و هم چنین به عوارض و آثار آن که جنگ ویتنام و هجوم سرمایه های آمریکائی بجهار گوشه جهان و سلطه خشونت بار بر آمریکای لاتین و زندگی محنت بار بیست میلیون سیاهپوست آمریکائی از جمله آنست. و روشنفکر جهان سوم می بینند که جریانات چپ در غرب و کشورهای سوسیالیستی، بیک نوع بازگشت و تمایل به سازش و اجتناب از درگیری و مبارزه و يك نوع مرکانتیلیسم سیاسی برای سودجویی و حفظ وضع موجود رو آورده اند و جهان سرمایه داری غرب برعکس با استفاده از تمام سوابق و تجربیات استعماری سابق خود با شدت مشغول ساختن يك زیر بنای استثمار نو میباشد. و با چنین ادراکی از روحیه کنونی جهان است که این روشنفکران باین نتیجه رسیده اند که برای گسستن بندهای رعییتی و بردگی سیاسی و اقتصادی قبل از هر چیز باید امید خود را از برادری و رفاقت سوسیالیست های مرفه آلمان کنونی بگیرند. آنها باین واقعیت رسیده اند که این سوسیالیست ها مخصوصا سوسیالیست های اروپائی ندتنها در صدد ایجاد زمینه های سیاسی يك تحول جهانی به نفع جهان سوم نیستند بلکه در کنش های محلی و زمینه های مساعد نیز آنها بیشتر نقش يك آشتی دهنده و ترمز کننده را بازی میکنند و فقط در صورتی میتوان دولتهای سوسیالیست و جناحهای چپ سیاسی رامجبور بحمايت و طرفداری کرد که در جهان سوم يك قانون انفعالی مشغول شود امروز سوسیالیست های جهان مرفه برای استفاده و سودجویی از امکانات بازرگانی جهان سوم با سرمایه داران غربی همدستان شده اند و با فراموش کردن هدفهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی سوسیالیزم در سطح جهانی در پوست بازرگانان و سوداگران کلاسیک درآمده اند.

وبخاطر فقدان همین روحیه جهانی انقلابی است که روشنفکر جهان سوم در برابر هجوم انحصارات بین المللی خود را تنها احساس میکند و لسی در برابر این تنهایی شبح تازه ای بچشم میخورد و آن تجزیه ارزش ها و روابط در نظم زندگی نیمکره شمالی است. این نیروی اخلاقی که ارزش های موجود هردو نظم سیاسی و اقتصادی را طرد میکند طالب معیار های تازه ای برای زندگی است.

ودراینجا دامنه بحث را برای يك نتیجه گیری مریحتر محدود تر میگیریم باین منظور که به بینم در جهان سوم با شرایط سیاسی خاص خود تفسیر و تعبیر این معیارهای تازه برعهده چه کسانی است ؟

درممالکی که نیروی کارگری از نظر کیفیت و کمیت قادر با ایجاد فشار های سیاسی لازم برای تغییر شرایط نیست. در کشورهای که نیروی دهقانی از نظر کیفیت مجالی برای تشکیل سیاسی و سازمانی ندارد، در کشورهای که سندیکاها و سازمانهای سیاسی واحزاب و گروههای منفی برای طرح مسائل مربوط به نقائص اجتماعی و اقتصادی وجود ندارد و یا اگر وجود

دارد اشکال صوری منسوب از طبقات حاکمه هستند، درکشور هایی که بورژوازی بتدریج به سرمایه داری بین المللی وانحصارات بزرگ کشورهای صنعتی وابسته شده اند و دولت هارا بطور در بست در اختیار دارند و قدرت خود را از طریق يك نظم میانیاریستی خشونت بار بر مردم تحمیل میکنند، در کشورهای که قشر وسیعی از تحمیل کرده ها علم و دانش خود را در خدمت طبقه حاکمه میگذارند و با اطلاعات و دانش خود بصورت وسیله ای برای توجیه قدرت و سلطه استبدادی درمی آیند، درکشور هایی که همزیستی مساوت آمیز و فقدان روحیه جهانی سوسیالیزم راه را برای ایجاد کانونهای تحول بسته است و جوامع از نظر فقد برخورد عقاید و آرا و عدم راههای پارلمانی طرح مسئولیت ها و نظارت شدید دولت ها بر دستگاه های انتقال فکر و اخبار و حوادث سیاسی و اجتماعی بصورت جوامعی سربسته و منزوی درآمده اند، وظیفه نویسندگان و هنرمندان و اهل قلم چیست ؟

ما در اینجا و قبل از هر چیز آنچه را که بصورت يك ادراک جهانی روشنفکری از وظیفه نویسنده و اهل قلم عرضه شده است یادآوری می نمایم تا بلکه نتوانیم طرح يك تفاهم کلی را برای درك مسئولیت انسانی نویسنده مجسم کنیم.

در ژانویه سال جاری بیش از چهار صد نفر از روشنفکران هفتاد کشور جهان در هاوانا جمع شدند. هدف این اجتماع این بود که مشارکت و مسئولیت کسانی را که در سراسر جهان بکارهای ذهنی و معنوی بپردازند در مبارزه ملت های آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین برای آزادی اقتصادی و سیاسی و فرهنگی بطور صریح مشخص کنند.

دراین کنگره بحث ها و گفت و گو های زیادی بعمل آمد و حاصل این بحث ها بصورت پیامی برای همه روشنفکران جهان تنظیم شد و اینست آن پیام که حتی بدون تفسیر میتواند به قدر زیاد تکلیف هر قلم بدست و هر شاعر و نویسنده را تعیین کند.

«در دنیائی که عدد و عمل روشنفکران در جهان علوم و فنون، در حوزه تولید مادی و حوزه مدیریت، در میدان تربیت انسانها و آگاهی آنها، همچنانکه در زمینه آفرینش فرهنگی اساسا از آنچه که در سابق وجود داشته متفاوت است. در جهانی که روشنفکران بیش از پیش در صف طبقات زحمتکش و جنبش های آزادیخواهانه ملی قرار میگیرند و هر روز بیشتر از پیش باین واقعیت وقوف می یابند.

در جهانی که امپریالیزم زندگی ملت ها و آینده فرهنگ را در زیر تهدید جهانی قرار داده است.

ما روشنفکرانی که از هفتاد کشور بدور هم گرد آمده ایم همدردی فعالانه خود را باتمام ملت هایی که در حال مبارزه بر علیه استثمار و قلداری هستند مخصوصا با ملت قهرمان ویتنام اعلام میداریم ما یقین داریم که این ملت ها بر علیه يك تهاجم جهانی که بوسیله امپریالیزم و دستیاران او رهبری میشود قیام کرده اند و میدانیم که هدف امپریالیزم بردگی و عقب ماندگی اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی این ملت ها میباشد.

ما یقین داریم که جناح تجاوزکار و سوداگران ژاد پرست و استثمارگر آمریکا برای بسط سلطه خود دست به تهاجم نظامی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی مخصوصا در کرد و لائوس و کامبوج و کنگو و در جهان عرب و در مستعمرات آفریقائی پرتغال و در ونزوئلا و بولیوی و همچنین سایر کشورها زده است.

وما همچنین میدانیم که کارگران کشورهای سرمایه داری نیز هدف استثمار همین سیستم اقتصادی هستند. و این گونه سلطه شامل همه انواع استثمار و با خشونت بارترین و محیلانه ترین شکل آن در سطح سیاسی و نظامی و اقتصادی و آزادی و فرهنگی و عقیدتی میباشد، و دراین راه با تکیه بر امکانات وسیع مادی عمل میکند. و کلیه وسایل تبلیغاتی را که در شکل سازمانهای فرهنگی استتار میشوند در اختیار دارد.

امپریالیزم با استفاده از تکنیک های ایدئولوژیکی متنوع سعی میکند که بازشکارتی اجتماعی و عدم تحرك سیاسی بوجود آورد. و در عین حال يك کوشش طبق نقشه برای تجهیز صاحبان فنون و دانشمندان و روشنفکران بطور عموم در خدمت منافع و هدفهای سرمایه داران و مستعمره جیان و استثمارگران جدید بعمل می آید و باین ترتیب امپریالیزم استعدادها و صلاحیت های را که میتوانند و می باید در جهت پیشرفت و آزادی شرکت کنند برعکس بصورت وسایل و آلاتی برای تجارتی کردن فرهنگ و تنزل ارزش ها و

حفظ و جمع اجتماعی و اقتصادی که بوسیله سیستم سرمایه‌داری تحمیل شده است در می‌آورند.

این مصلحت حیاتی و وظیفه اساسی روشنفکران است که بدون وقفه و برابر این تهاجم مقاومت نموده و دست بحمله متقابل بزنند.

و این مقاومت و حمله متقابل باید بصورت حمایت از مبارزه برای آزادی ملی و استقلال اجتماعی و تغییر فرهنگ استعماری کلید ملی آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین و مبارزه بر علیه امپریالیسم حتی در مرکز آن که بوسیله گروه کثیری از ساکنین سپاهپوست و سفید پوست آمریکائی انجام میگیرد، بصورت پذیرد.

روشنفکران جهان باید در مبارزه سیاسی علیه بیروهای محافظه‌کار و کهنه پرست و نژاد پرست شرکت جویند و ایدئولوژی آنها را رسوا کنند و بر بنیان اجتماعی و مصالح و منافع آنها حمله برند.

و بخاطر همین است که در هاوانا پس از برخورد آزادانه افکار ما از نویسندگان و دانشمندان و هنرمندان و معلمان دعوت میکنیم که مبارزه خود را بر علیه امپریالیسم تشدید کنند و جای شایسته خود را در جهاد برای آزادی ملت‌ها بدست آورند. این تعهد باید با مشخص کردن دقیق وضع بر علیه سیاست بردگی فرهنگی امپریالیسم آغاز شود. که از آنجمله رد کردن هرگونه دعوت و هرگونه بورس و هرگونه شغل. و هرگونه برنامه فرهنگی و تحقیقاتی در صورتی که این قبول متضمن همکاری با این سیاست باشد.

و بدنبال این پیام که مسولیت و وظیفه روشنفکر و نویسنده و شاعر و هنرمند جماعت را در مرز های بین‌المللی با وضوح و صراحت و در سطح يك اجتماع جهانی روشنفکران مطرح میکند جا دارد که وضع و موقع نویسنده را در جهان امروز با ذکر مثالی در مرزهای ملی مطالعه کنیم.

میگوئل آنجل آستوریاس روشنفکری است از کشور گواتمالا. او مردی است که مخالفت با روش های استبدادی دیکتاتور ها سالها در تبعید و انزوا بسر برده است. او داستان نویسی است که در آثارش بطور صریح مسائل اجتماعی مردمان کشورش با نقد صریح از نظام سیاسی و اقتصادی مطرح میشود و از این نظر در شمار روشنفکر ترین نویسندگان آمریکای لاتین محسوب میشود.

او نویسنده ایست که شهرتش در هنر نویسندگی از مرز های زبان مادری در گذشته و آثارش در زبانهای مختلف خواننده فراوان دارد.

آستوریاس تا سال ۱۹۶۴ مدتها دور از وطن تبعید بسر میبرد و آنسال پس از انجام انتخابات و انتخاب یکی از دانشگاهیان لیبرال گواتمالا ریاست جمهوری به سفیر کبیری کشورش در فرانسه منصوب شده و در سال ۱۹۶۷ جایزه نوبل را در ادبیات ربود. پس از چندی که از ریاست جمهوری ژولیو سزار مندز مونتنگرو گذشت بتدریج جناحهای دست راست به کمک جباران شروع بمداخله در کار رئیس جمهور کردند و برای قلع و قمع جناحهای مترقی دست به تشکیل گروههای آدم کشی و جمعیت های افراطی دست راستی زدند و بدنبال آن مخالفین سیاسی خود را میربودند و آنها را بهلاکت میرساندند و حتی چند ماه قبل استغف کلیسای گواتمالا را هم دزدیدند و بقرار معلوم در مدت دو سه سال اخیر متجاوز از چندین هزار نفر از عناصر مخالف بدست این گروههای سری بهلاکت رسیده‌اند. ظاهرا مونتنگرو در برابر این موج آدم کشی محافل سرمایه‌دار و آرتشی های گواتمالا حالت تسلیم در پیش گرفته و هدفش اینست که پس از پایان دوران ریاست جمهوری خود را از این مهلکه نجات دهد.

با این مقدمه باین نتیجه میرسم که آستوریاس نویسنده و روشنفکر آزادیخواه گواتمالا اکنون سفیر رژیم است که در برابر جناحهای افراطی دست راستی و صاحب قدرت که دارای رابطه نزدیکی با محافل سرمایه داری آمریکا شمالی و مورد حمایت آنها هستند و در برابر جنایات آنها دست بسته و ساکت و تسلیم نشسته است.

با توجه باین سابقه اکنون نامه زیر را مطالعه کنید: این نامه را عده‌ای از مشاهیر نویسندگان و دانشمندان و روشنفکران فرانسوی امضا کرده‌اند.

نامه‌ای به میگوئل آنجل آستوریاس - برنده جایزه ادبی نوبل و سفیر گواتمالا در پاریس.

ما بوسیله روزنامه ها از وضع دردناك کشور شما که سازمانهای افراطی دست راستی تعداد زیادی از مردم گواتمالا را بدون هیچ گونه تعقیب و مجازات قانونی بقتل میرسانند مطلع شدیم - مجله اکونومیست لندن در این باره نوشته است که تروریزم عناصر دست راستی تنها در سال ۱۹۶۷ متجاوز هزار نفر از مردم گواتمالا را نابود کرده است و این آماری است که با واقعیت فاصله زیاد دارد.

ما اطلاع داریم که پس از سقوط حکومت انقلابی ژاکوب آرنیز در سال ۱۹۵۴ شما از زندگی سیاسی کناره گرفتید و از آن پس شما هرگونه رابطهای را با حکومت های ضد قانونی که در مدت دوازده سال در گواتمالا روی کار آمدند رد کردید و غالب این سالها را در تبعید گذراندید.

اینکه شما در ماه اوت سال ۱۹۶۶ مقام سفارت را در پاریس قبول کردید بخاطر این بود که رئیس جمهور جدید ژولیو سزار مندز مونتنگرو با آزادی انتخاب شده بود و او واکثر رجالی که با او بقدرت رسیدند کسانى بودند که نظیر شما به انقلاب اکتبر سال ۱۹۶۴ تعلق داشتند و آنها خود را بعنوان جانشینان حکومت های آروالو و آرنیز بامت معرفی کردند و متعهد شده بودند که بقانون اساسی احترام بگذارند.

ولی آیا میتوان امروز ادعا کرد که نظم ناشی از حکومت قانون اساسی در کشور گواتمالا مستقر شده است؟ جواب این سؤال منفی است. و اعلامیه های مختلفی که از طرف روسای دانشگاه روشنفکران و رئیس دانشکده حقوق و کانون وکلا و هیئت روحانیون کلیسای گواتمالا منتشر شده است باین سؤال جواب منفی میدهند. در این جا از وصیت نامه سیاسی آلفونسو - بوئر پنیر استاد جامعه شناسی دانشگاه سان کارلوس و وزیر اقتصاد سابق دولت آرنیز یاد میکنم.

این وصیت نامه سیاسی بعنوان نامه سرگشاده باعضای دولت نوشته شده است. و نویسنده امروز در خفا زندگی میکند. زیرا جمعیت تروریستی مانویلانکو - (بنجه سفید) باو اخطار کرده بود که بین مرگ و تبعید يك راه را انتخاب کند. همانطور که بعده زیادی از روشنفکران گواتمالائی این اخطار را کرده بود.

طبق نوشته این استاد دانشگاه کلید اصولی که دو حکومت اول انقلابی برای آنها مبارزه کرده بود امروز از بین رفته است طبق نوشته آلفونسو بوئر پنیر: «قضائید زیر تهدید قرار دارد. استقلال فکری و استقلال مجامع فرهنگی از بین رفته است. شیوه‌های قضائی وحشتناکی بکار میرود. افراد را از بین میبرند. حقوقی زارعین را انکار میکنند و آنها را در فقر نگه میدارند. معادن و منابع سوخت را بگرو مصادره میکنند و کشور را بوسیله قروض و وامهایی که حتی از طرف معاون رئیس جمهور برملا شده است باسارت میکنند...»

در چنین شرایطی طبعاً غیر ممکن است که مبارزه عناصر انقلابی را با روش های خشونت آمیز جمعیت تروریستی دست راستی که به آسانی شناخته میشود مورد مقایسه قرار داد.

در این مورد کافی است که شهادت آقای دونکان مربی سابق نیرو های مخصوص فورت براگ آمریکا را که در برابر دادگاه بین‌المللی جنایات جنگی توضیح داده است یادآوری کنیم. آقای دونکان در ضمن شهادت خود اجرای برخی از طرحها را که خود در تهیه آنها در ویتنام جنوبی شرکت داشته است تشریح میکند که از جمله آنها تشکیل دسته هایی از نظامی های ویتنام جنوبی است در خارج از آرتش که برای کشتن افرادی که مشکوک بهمکاری با افراد جبهه نجات ملی ویتنام بودند تربیت میشدند. این افراد بعد از کشتن اشخاص مورد نظر کارتی که در روی آن يك چشم نقش شده است روی جسد مقتول میگذاشتند.

آقای دونکان بدنبال شهادت اضافه میکند که قسمتی از این طرحها در کشور های دیگر که افراد نیروهای مخصوص ماموریت داشتند مخصوصا در گواتمالا بمورد اجرا گذاشته میشد. در گواتمالا بر کارتی که روی جسد

مقتول می‌گذاشتند نقش یک دست چاپ شده بود اینهم دروغی بیش نیست که اگر دولت گواتمالا ادعا کند که هویت مجرمین واقعی را نمی‌شناسد و از این‌راه بخواهد نقش خودش را از پیش از یکسال پیش باینطرف بعنوان يك حکم بیطرف وانمود کند .

با توجه به افزونی حیثیت و قدرتی که جایزه نوبل در ادبیات برای شما بوجود آورده و باوقوفی که براین امر داریم که شما در آثارتان پیوسته خود را با مردم گواتمالا عمیقاً وابسته میدانید ما بشما مراجعه میکنیم برای اینکه این سؤال را با شما در میان گذاریم که در این موقع که ملت در آستانه هلاکت قرار دارد آیا شما حق دارید که ساکت به نشینید ؟

پاریس فوریه ۱۹۶۸

این نامه را تا فوریه گذشته افراد زیر از فلاسفه و روشنفکران و استادان و نویسندگان فرانسوی امضا کرده بودند :

بیرویدالناکه - موریس نادو - ژان پیرویریه - ماکسیم رودنسون - امسز - میش ایریس - لوران شوارتر - شارل بتلیم - انیافرانکو - ژان لوئی یوری - ژان پل سارتر - سیمون دوبوار - ژان پیرفای .

می‌بینیم که این سؤال متوجه مطلق نویسنده و هنرمند و شاعر است نه میگوئل آنجل آستوریاس . دراین سؤال يك باردیگر مسئله تعهد نویسنده بطور کلی مطرح میشود و حدود کار و مسئولیت اخلاقی و وجدانی او، چرا که در روزگار ما نویسنده و هنرمند را بعنوان يك عامل جهانی تحول و دیگرگونی ارزش های انسانی میدانند . و در این میان باید بطور دقیق تر به نقش روشنفکری نویسندگان و هنرمندان توجه کرد .

طبعاً در معیار های روشنفکری . يك جامعه شناس و یا روانشناس و یا فیزیکدان و فیلسوف و طبیب و مهندس و هر انسانی که در حوزه های علمی مختلف صاحب نظر باشد نسبت بمسائل اجتماعی انسان دارای مسئولیت و تعهد است . در روزگار ما هیچ فردی مخصوصاً افراد تحصیل کرده را بجهت عذر و بهانه خارج ازاین مسئولیت و تعهد انسانی نمیدانند .

زیرا هر فرد قبل از اینکه طبیب یا مهندس یا نویسنده یا استاد یا فیزیکدان و یا فیلسوف باشد . انسانی است که در میان سایر انسانها زندگی میکند . در حالی که بار تعهد و مسئولیت اخلاقی و انسانی او در برابر مسائل اجتماعی درست بعلم همین دافائی سنگین تر است . ولی تعهد نویسنده و شاعر و هنرمند در میان این روشنفکران از همه بیشتر میباشد . باین علت که فیزیکدان و فیلسوف و جامعه شناس بخاطر محدودیت میدان تخصص زبان پیچیده ای برای بیان مسائل اجتماعی دارد . و قیافه ناشناخته تری . در حالی که میدان عمل نویسنده و شاعر . نه تنها در مرزهای کشور شان بلکه در میان میانیونها افراد کشور های خارج نیز گسترده میباشد . آنها وسیله در اختیار دارند که میتواند میانیونها انسان را در مسیر حوادث و وقایع زندگی يك جامعه قرار دهد . در اینصورت می‌بینیم که تعهد مسئولیت نویسنده و شاعر و هنرمند در برابر مسائل انسانی چقدر سنگین تر از سایر روشنفکران است .

لودویک واکولیک نویسنده چک دراین مورد میگوید : «من فکر میکنم ادبیات يك مفهوم بیتر ندارد و آن رهبری انسانهاست بسوی تحول » .

و با چنین احساسی است که آستوریاس نویسنده بزرگ گواتمالا . و صاحب جایزه ادبی نوبل مورد سؤال قرار میگیرد . نویسنده و هنرمند و شاعر اگر در برابر بی‌عدالتی های اجتماعی سکوت کنند و قلم در کشد بنوعی میتواند خود را توجیه کند . ولی اگر به کار نویسندگی و شاعری و خلق آثار هنری بپردازد و دراین آثار کوچکترین انعکاس و بازتابی از مسائل انسانی

جامعه بچشم نخورد در حقیقت گناهکار است و خود را بصورت آلت و وسیله ای برای تبلیغ دستگاه حاکم در میآورد . و نویسنده و هنرمند و شاعر اگر گذاشته از ترك مسائل اجتماعی در جامعه ای که اکثریت مردمان آن از حقوق سیاسی و اقتصادی و اجتماعی محرومند در شمار صاحبان مناصب و منافع درآید و با اسم و رسم خود به قیافه کریه قدرتهای بورژوازی سرخاب و سفیدآب بمالد هرگز در جاهمندی که خواه ناخواه از درون و اعماق خود دچار تجزیه ارزش ها و عفونت فساد و قدرت است ارزشی نخواهد داشت .

وما میدانیم که امروز در کشورهایی که در آن آزادی بیان و حق انتقاد وجود ندارد . طبقه حاکم برای مخفی کردن این نقطه منفی . خریدار و مشتری خوب هنرمندان و نویسندگان هستند . زیرا هیچکس بهتر از این طبقه از روشنفکران قادر نیست که این نقطه منفی را با آثار و تظاهرات خود از انظار مخفی کند .

در کارنویسنده و هنرمند بخاطر خصوصیتی که دارد نه تنها همکاری و همگامی با بی‌عدالتی ها و عوامل آن و نه تنها تجاها و بی‌اعتنائی نسبت بآنها گناه است . بلکه در عرصه این مبارزه حیاتی بار امانت بدوش نویسنده و هنرمند و شاعر است . نویسنده نمیتواند ساکت و خاموش به نشیند زیرا اوست که میتواند ذهنیات موجود در اعماق جامعه و در زندگی انسانها را بصورت مسائل عینی بیان کند . اوست که میتواند در ورای ظواهر و تزیینات و تبلیغات آیند دار واقعی حوادث و افکار جامعه باشد . اوست که میتواند عوامل و عناصر ذهنی مبارزه با بی‌عدالتی را خلاق کند . و از همه اینها گذشته در روزگاری که ما در آن بسر میبریم که از هر طرف راه توده ها را با قدرت تبلیغ و فشار بر هزینه زندگی و خسونت ها و درمانهای عوام - فریبانه وسطجی می‌بندند و دراین راه بورژوازی نیرومند داخلی از کلیه کمک های سرمایهداری بین‌المللی و تحریکات آنها در مبارزه با جنبش های آزاد یخواه برخوردار هستند و قسمت مهمی از تحصیل کرده ها خود را بخدمت دستگاهها می‌سپارند و بسیاری از مظاهر دیکراسی ظاهری بیش نیست . نقش روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان سنگین تر از آنست که ما تصور میکنیم . در کشور های غربی روشنفکران و نویسندگان در حصاری از امنیت های اجتماعی و سیاسی قرار دارند . آنها میتوانند با قلم و زبان هردو با ارزش های کهنه بورژوازی مخالفت کنند . آنها میتوانند تالارهای سخنرانی و صفحات مطبوعات را با آزادی عرصه فعالیت های خود قرار دهند .

طبعاً این گونه ادای تعهد که در آن ترس از زندان و شکنجه و نابودی و توقیف غیر قانونی وجود ندارد برای روشنفکران غربی و شرکت در تظاهرات و ابراز مخالفت بصورت همکاری با گروههای سیاسی کار ساده است . ولی مسئله اینست که تعهد و مسئولیت در جهان روشنفکری و در مسائل انسانی و در موج بی‌عدالتی ها تقسیم بردار و تفکیک پذیر نیست . روشنفکر جهان سوم و هنرمند و نویسنده این جهان باید به معیار های مبارزه و کیفیت و کمیت آن در مرزهای ملی و بین‌المللی وقوف کامل یابد و بداند که در این مبارزه چه از نظر آفرینش ذهنی عوامل و عناصر مبارزه و چه از نظر خاصیتی که در کار او برای ایجاد تماس بیشتر با توده های مردم و جهان خارج وجود دارد . و چه از نظر اهمیتی که در انعکاس کار هنری او در مبارزه با بیعدالتی نهفته است . نقش او نقش جاویدانی و تعهد او تعهدی سنگین است . و بهمین علت شناختن رسالتی که بر عهده دارد و یا سکوت او و یا تسلیم او در خدمت ارزش های کهنه و خلاصه سقوط او در بی‌ارزشی ها و خاموشی ها و تسلیم ها بزرگترین فاجعه برای رهائی انسانهاست .

هنرمند و نویسنده و شاعر لك لك هائی هستند که بروی زمین پرواز میکنند و اگر هفت بار بروی خاك سرنگون شوند باید هشت بار بال و بر بکشایند .

مستول می‌شناسد و بقول آدمیت «همه علوم و فنون را از نظرگاه رابطه آنها با اجتماع می‌سنجد» لیکن این اندیشه فقط از آن میرزا آقاخان نبود بلکه در ایران و سایر کشور های شرقی سیاستگران و متفکرین دیگر نیز در این باره نظرات گوناگون اظهار داشته‌اند . ما از فریدون آدمیت اجازه می‌خواهیم تا پاره‌ای از این نظرات را با استفاده از کتاب او و سایر منابع باختصار یادآور شویم .

در اثر توسعه سریع کشورهای اروپائی و بازماندگی ملل شرق در قرن ۱۹ ، برخی باین نتیجه رسیده بودند که ملل اروپا فقط از راه «تفکر علمی» درست بآن درجه از تمدن و توانگری رسیده‌اند . گذشته از کشورهای اسلامی حتی در چین قبل از مائو نیز گروهی از روشنفکران اعتقاد داشتند که «هدف اصلی چین و کلید نیکبختی فردا در شناسائی علوم یعنی در بدست آوردن تجربیات علمی اروپاست» همچنین در هند آزاد اندیشی چون سید احمدخان بهادر از درماندگی و ناتوانی مسلمانان نتیجه می‌گرفت که راه نجات شرق در گرایش به تمدن و دانش غربی است از این رو در تفسیر خود از انجیل و قرآن کوشش داشت که در محتوی این دو نوشته يك نوع یگانگی و هماهنگی بوجود و از جنبه افسانه‌ای ادیان بکاهد و تنها به آیات و دستورهائی استناد کند که به ترویج دانش و فکر علمی یاری رساند (۳) .

کتاب آدمیت قبل از هر چیز یادآور و روشنگر دو نکته اساسی است : اول اینکه تاریخ صدساله اخیر ایران فقط تذکره احوال یا خاطرات شخصی فلان‌الدوله ها و فلان‌السلطانده های گدامتش و «زندگانی» مستوفی های خودبین نیست بلکه در تاریخ ترین روزهای سیاسی ، ملت ما روشنی از افکاری گرفته که هم اکنون با «دل‌نشین‌ترین» روش های اجتماعی قابل مقایسه و مقابله است و اگر صاحبان این افکار سرشان در این راه بیاد نمی‌رفت امروزه راه و رسم «تفکر» در ایران جز این می‌بود .

دوم اینکه برخلاف برخی از محققین که هر هفته «سندی دیگر» بچاپ می‌برند و هرروز از کلمه و لفظی نامفهوم استفاده می‌کنند تا سران انقلاب مشروطیت ایران را بکوبند و روابط آنها را با هیئت حاکمه وامین-السلطان‌ها باثبات‌رسانند فریدون آدمیت باصفائی که «حقیقی» و نه لفظی است کوشش دارد تا در تجزیه و تحلیل علمی خود اغراض شخصی و عقیده فردی را راه ندهد و قضاوت و نتیجه‌گیری را به عهده خواننده واگذارد .

میرزا آقاخان کرمانی را همه می‌شناسند ولی این نخستین بارست که اندیشه های سیاسی و اجتماعی او از زبان خودش شنیده میشود . زیرا نویسنده

بحثی درباره کتاب دکتر فریدون آدمیت :



در اروپا نیز بازماندگی ملل مسلمان و پیشرفت دنیای غرب گفتگوئی در میان نویسندگان و مستشرقین برانگیخته بود . مثلاً فیلسوف فرانسوی ارنست رنان E. Renan در سخن رانی مشهور خود (۴) و همچنین در یکی از نوشته هایش در باره اسلام (۵) می‌گفت که بیچارگی و فقر مسلمانان ناشی از تفکر اسلامی است که بحث در چونی و چرائی را بحثی زائد میدانند و هر نوع رویداد را در طبیعت و در زندگی روزانه از خواست خدا می‌شمرند . فقط ایرانی ها و پیروان مذهب شیعه بخاطر گذشته از این قیود و حصارها برکنارند . به عقیده رنان يك مسلمان خوب نمیتوانست عالم خوبی باشد و اسلام سنگری در برابر علم است . «رنان» ، برای اثبات نظریه خود مثالهایی می‌آورد بیشتر توأم با افسانه تا با حقیقت در پیرامون نظریه رنان گفتگوهای فراوان شد که ما از یاد آوریشان می‌گذریم . از جمله شارل میسر مستشرق فرانسوی که از دوستان ملکم خان بود و بگفته خودش تحت تاثیر «این سازنده افکار» بدوستی دنیای اسلام درآمد بود ردیدای برگفتار رنان نوشت (۶) ۹

با استفاده از بایگانی ها و مدارك و کتابخانه های خصوصی موفق گشته که مجموعه تقریباً کاملی از آثار خطی شناخته شده میرزا آقاخان را فراهم و به خوانندگان معرفی کند . در فصل اول کتاب ، آدمیت شرحی می‌گوید از «سرگذشت آوارگی» میرزا آقاخان، از تحصیلات اولیه او در کرمان . از مهاجرت او به ترکیه ، از همکاری او با سید جمال‌الدین اسدآبادی و ملکم خان و شیخ احمد روحی و بالاخره از کشته شدن او و یارانش در تبریز «مفر ۱۳۱۴» به اتهام بابی‌گری و شرکت در قتل ناصرالدین شاه . در فصول دیگر از فهرست کتابهای میرزا آقاخان ، از عقاید فلسفی ، عقاید مذهبی ، تعقل تاریخی ، عقاید اسلامی ، عقاید ادبی تمدن غربی ، فلسفه سیاسی و ناسیونالیسم در آثار او گفتگو می‌کند .

نکته‌ای که بیش از هر چیز در اندیشه های میرزا آقاخان به چشم می‌خورد رسالتی است که او برای علم و عالم قائل است یعنی اهل قلم را

و اظهار تأسف کرد از اینکه این همه جمعیت گرد آمده بودند تا از سخنرانی فعیج و نیش دار و مغرضانه درباره دنیای عرب لذت ببرند. همچنین لویی ماسینیون در مقاله‌ای که بر ضد زنان و در جابجاری از مسلمانان نوشته نسبت بمدارك و اسناد فیلسوف فرانسه شك می‌کند و از قول شاعر ترك ناماد کمال می‌گوید: «آیا بی انصافی نیست که برای قضاوت درباره همگی مسلمانان، انسان تکیه بر چنین مدارکی بزند؟» (۷).

ولی در همه این گفتگوها هیچ کس باین نکته اشاره نمی‌کرد که منظور از این راه حل علمی چیست؟ آیا فقط به یاری شناسائی علمی، میتوان اوضاع و احوال کنونی را دگرگون کرد؟ و اصولاً نقش عالم در این ماجرا کدامست؟ سید جمال الدین اسدآبادی تنها کسی است که این پرسش‌ها را جواب می‌گوید و اندیشه‌های اوست که میرزا آقاخان کرمانی را تحت تاثیر قرار داده است. در جوابی که سید جمال به مقاله زنان می‌دهد می‌نویسد که تنها مذهب اسلام مخالف فکر علمی نیست بلکه «همه ادیان هر يك بنحوی از علم و پیسرفت علمی جلوگیری می‌کنند... اگر فکر منطقی از آن يك طبقه برگزیده است احساس مذهبی از آن ملتی است و... تا روزی که بشریتی وجود دارد جنگ میان احکام مذهبی و آزاد اندیشی ادامه خواهد داشت.» (۸) عجیب این است که میرزا آقاخان نیز عقل و دین را ناسازگار می‌داند و می‌گوید میان این دو قوه تناسب معکوس وجود دارد پس شگفت نیست که در هر هیئت اجتماعی که «قوه علم و حکمت زیاده می‌شود به همان درجه از اعتقادات مذهبی ایشان می‌کاهد». (ص ۱۲۷) کتاب اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی. ولی بعقیده سید جمال و یارانش طبقه برگزیده و روشنفکر می‌تواند مذهب را وسیله قرارداده علم را جایگزین خرافات سازد... در پیش بردن این هدف یعنی آگاه کردن ملل و دگرگون ساختن اوضاع اجتماعی دانشمند اگر مهدی‌گری را نیز پیشه کند راه خلاف نرفته است. حد رسالت اهل قلم رسالتی است مذهبی. سید جمال در سخن رانی خویش در دارالفنون استنبول نقش فیلسوف را از نظر شرافت و کاربری بانقش پیامبران یکی میدانند و تحت تاثیر عقاید شیخیه (۹) می‌گوید برای تغذیه روح يك ملت، يك پیامبر برای قرنهای قرن کافیت حال آنکه همان ملت در هر لحظه و هر ساعت به حضور فیلسوف و دانشمند و اصلاح طلبی که بتواند بشریت را بسوی نیکبختی سوق دهد، نیاز دارد (۱۰).

در نتیجه دانشمند رهاننده ملت هاست. در همین زمینه میرزا آقاخان می‌نویسد «اگر در هر ملتی ده تن دانا و فیلسوف پدید آید از ده میلیون مردم نادان و مستضعف مرآن مات را سودمندتر تواند بود» (۱۱) باز می‌گوید «فیلسوف کسی است که منافع و مضار ملت خود را دانسته و حس های خفته ایشان را بیدار کند» باز می‌نویسد: «حس های خفته و قوه های پشمرده يك ملت را دوجیز بیدار می‌کند و جاندار می‌گرداند یا شمشیر یا زبان فیلسوف لاغیر».

از این رو برای میرزا آقاخان وسید جمال قلم باید در خدمت اجتماع بکار برده شود. سید جمال می‌گوید کشورهای درمانده از آنجا که بیمارتر از ملل پیشرفته هستند بیشتر به اهل قلم نیازمندند. و نباید فراموش کرد که اروپائیان همیشه از راه توپ و تفنگ و ارتش خاک دیگران را اشغال نمی‌کنند بلکه کشیدن سیم تلگراف ساختن راه آهن ایجاد بانك استخراج مواد اولیه و گرفتن انحصارات گوناگون گواه بر این است که دانش و شناسائی را میتوان در راه های سیاسی بکار برد و با علم پیروزی بدست آورد.

ملل بازمانده نیز در برانداختن نفوذ خارجی باید از چنین اسلحه‌ای استفاده کنند و دشمن را با حربه دشمن بکوبند (۱۲). نظیر همین استدلال را در نوشته های میرزا آقاخان نیز میتوان یافت. به عقیده او یکی از علل عقب ماندگی اینست که این ملل قادر به برآوردن نیازمندیهای اولیه خود نیستند و همواره چشم به دستگیری و کمک کشور های متمدن دوخته‌اند و می‌گویند «من از آن می‌ترسم که عماقرب جهالت و نادانی کار ایران را بجائی برساند که آب هم از فرنگستان آورده به قیمت شراب بفروشیم» (۱۳) پس در چنین شرایطی اهل قلم باید از مسئولیت بزرگ خویش آگاه باشند. این مسئولیت فقط در مورد عالم و فیلسوف صدق نمی‌کند بلکه شاعر و نویسنده نیز باید قلم را در راه منافع اجتماع بکار برند. در مورد شعرا سید جمال الدین می‌گوید شعر با لطیف‌ترین احساسات بشری سروکار دارد و

۱۰ کلام شاعر دلنشین ترین کلام هاست. ولی شعر فقط تقلید از سبک گذشتگان

و کنار هم چیدن لفظ ها و تشبیهات زیبا نیست سخن شاعر باید مردم را بسوی خوشبختی و ترقی و خلق نیک راهنمائی کند (۱۴).

عقاید میرزا آقاخان نیز از این نظریه چندان بدور نیست. آدمیت از قول او می‌نویسد: مردم ایران هموز معنی شعر و شاعری را نمی‌دانند و به پیروی آن «در احیای يك ملت و ارتقاء افکار و القاء جرات و دلاوری در دلها و اصلاح خلق و خوی» اجتماع پی‌نبرده‌اند....

مرام و مقصود شعر باید «تنویر افکار و رفع خرافات و بصیر ساختن خواطر و تنبیه غافلین و عبرت و غیرت و حب وطن و ملت باشد».... در حالیکه «شعراي ما این فن شریف» را وسیله گدائی و گرافدگویی و پاوسرانی و هجوهای بی‌معنی قرار داده‌اند... (۱۵)

از همین رو میرزا آقاخان و بویژه سید جمال الدین برای فن روزنامه‌نگاری نیز اهمیت خاصی قائل بودند. (۱۶) در دوران اقامت سید جمال در مصر و بگفته شاگردانش شش روزنامه مهم سیاسی در این کشور ایجاد شد و نویسندگان این جرائد بعد ها در انقلاب مصر (۱۸۸۲) بر ضد انگلیس شرکت جستند. (۱۷)

بدیهی است که نقش «عروة الوثقی» را در دنیای عرب و نقش روزنامه «اختر» و «قانون» را در ایران قبل از مشروطه نمیتوان از نظر دور داشت. لیکن در قرن نوزده علم سانسور مثل امروز پیشرفت نکرده بود و مسئولین پست کسانی بودند همانند امین الدوله که در یکی از نامه های خود به ملکم اعتراف می‌کند که روزنامه قانون را بدستور ناصرالدین شاه در پست‌خانه می‌گرفت بعد بسته روزنامه را بخانه می‌آورد و میان طرفداران آزادی بخش می‌کرد (۱۸). میرزا آقاخان خود نیز موقع را غنیمت شمرده از آزادی قلم و دین و کار و زنان دفاع می‌کند و تحت تاثیر سوسیالیسم می‌گوید: «معنی آزادی این نیست که هر فردی برهوس های نفسانی خود مقتدر باشد و تحت هیچ قانونی نرود و نیز این نیست که تروتمندان و توانگران مختار باشند که دنبال آرزو و هوس خویش را گیرند چه در واقع این صنف دشمن حریت و آزادی هستند» (۱۹).

البته «خونریزی» نیز «منافی عالم انسانیت و مباین آزادی» است ولی برای برانداختن نظام استبداد و «پاره کردن زنجیرهای بیداد» اهل قلم میتوانند در ملت «حس مشترك پدید آورده» و به شورش و بلوای عام و انقلاب تمام برخاسته و موجب وقوع يك حادثه و تغییر عظیمی بشوند.

زیرا طغیان و سيل حادثه ها به حقیقت آدمی ضرر نمی‌رساند بلکه صدمات و حوادث و انقلابات برقوت نفس آدمی میافزاید... در ثانی بقوت حکمت و استبداد رای وزین و عقل متین در صدد چاره همه این امور برمیآید. (۲۰) در این راه میرزا آقاخان از تعلیمات مزدك جانبداری میکند و می‌گوید مزدك «به تاسیس آئین عدلی روی نهاد که عامل ظلم و ستم و ریشه فقر را براندازد. بر این اساس دعوی مالکیت را نفی کرد... می‌خواست قانون مساوات را در اموال و نظام اعتدال را در زن گرفتن و عیال داشتن اجرا فرماید» (۲۱).

هم از گفته های میرزا آقاخان است: «انارشیه‌ها و سوسیالیسته‌ها و کمونیسته‌های اروپا و امریکا تازه بمقام مزدك دانا رسیده‌اند... در حالیکه ایران ما ترقی معکوس کرده است» (۲۲). لیکن در پیاده کردن این افکار و در مبارزات سیاسی خویش این مرد آزاد اندیش و خوش فکر از جنبش هائی دفاع کرد که برای برخی ایجاد ابهام نموده است زیرا میرزا آقاخان با اینکه ازلی و داماد صبح ازل بود همانند ملکم خان مسیحی به جانبداری از عقاید سید جمال الدین و اتحاد اسلامی برخاست. مادر اول این نوشته باین نکته اشاره کردیم که برای این گروه دین و مذهب بهترین وسیله تبلیغ عوام بود. بقول آدمیت میرزا آقاخان نیز باین معنی پی‌برده بود که «هنوز جامعه انسانی با دیانت پیوند دارد» (۲۳). و تاثیر کلام علمای دینی کمتر از تاثیر کلام نویسنده و شاعر و فیلسوف نیست. همچنانکه روزنامه قانون بکرات اشاره میکرد منظور از کشور اسلامی سرزمینی است که در آن زردشتی ها، سنی ها، شیخی ها، مسیحی ها و سایر اقلیت ها نیز مردم این سرزمین شناخته شوند (۲۴). زیرا این گروه ها مانند خود مسلمانان در این آب و خاک دنیا آمده‌اند در آن زندگی کرده‌اند و در سرنوشت آن نیز شریکند. در هر حال پیشوایان مذهبی که نام خود را «عالم» نهاده‌اند بجای مطرح کردن مسئله

تغییر خط فارسی از دیدگاه ملک الشعراء بهار

کتاب ترجمه‌های متون پهلوی شادروان بهار که اینک در اختیار دوست بزرگوارم آقای مهرداد بهار می‌باشد مدتی برسم امانت جهت استنساخ و آماده ساختن ترجمه‌های پهلوی چاپ شده بهار در اختیار من بود . شادروان بهار بیشتر آن کتاب را در زندان نظمی ترجمه کرده و یادداشت‌های متفرقه‌ای در حاشیه آن دارد . در میان آن یادداشت‌ها یادداشت کوتاهی است درباره خط فارسی و تغییر آن که چاپ آنرا خالی از فایده نیافت و عین آن را در زیر از نظر خوانندگان گرامی می‌گذارند .

یادداشت که یادگرفتن خط موقتی و

قرائت آن مادام‌العمر است . پس رعایتی که باید در خطوط بشود آن نیست که یادگرفتن آن را آسان کنند بن آن است که قرائت آن آسان باشد و چون در قرائت خطوط اشکال فرا یادآید واز حافظه بذاکره رسد وازذاکره بچشم یا زبان جریان یابد . پس هرچه اشکال خطوط کوچکتر باشد نقل و انتقال آن از حافظه بذاکره واز ذاکره بحواس ظاهره سهل‌تر است زیرا مردم پس از یاد گرفتن خطوط دیگر حروف آنرا فراهم نیاورده هجا کنند ، بلکه همان اشکال را چنانکه گفتم فرا یادآورند . لذا بدین برهان خط فارسی چون اشکالی کوچک وزیبایست برای خواندن آسان‌تر از خطوط لاتین است به همین جهت هم تفاوتی که در خط فارسی شده و اشکال گوناگون و منکمی که برای آن وضع شده در هیچ خطی بعمل نیامده و این بدلیل سهولت قرائت آن بوده‌است که طباع از آن تفننات منمجر نشده و آنها را پذیرفته است . پس تغییر خط از شکل امروزی بشکلی که برخی

معتقدند یعنی شکل حروف لاتین کاره‌قلانده نیست و برای مبتدی سبک یا دوام کار را آسان کند لیکن برای سبک مردم مادام‌العمر اسباب زحمت است یعنی اسباب کمتری راحت، ورنه آنهم باز مشکل است . دیگر آنکه کار کتاب و کاغذ و صرفه‌جویی در مرکب و سایر لوازم هم خود دلیلی دیگر است . چه خط فارسی و عربی کمتر جای پرسازد و کتابها لطیف‌تر و ظریف‌تر باشد و بزرگترین دلیل پاس کتب موجوده است که محال است کسی آنها را بخطوط تازه بدطبع برساند و رشته ارتباط ادبی ایران با نیاکان و با تاریخ خود انقطاع نپذیرد . و چون بنای ملیت بمعنی امروزی بروی تاریخ و ادبیات و زمان پیشین است آن بنا خراب شود و این زبان را نمی‌توان جبران کرد .

حرره بتاریخ اول اردیبهشت ماه ۱۳۱۲ در نظمیه بهار غفرله

نقل از پشت جلد متون پهلوی
تالیف دستور جامع‌سپهری

۱۰ - در مورد این نطق سید جمال الدین رجوع کنید به کتاب خلیل فوزی : «سیوف القواطع» ، چاپ استانبول ۱۸۷۲ . (این کتاب درست در همان سالی که جمال‌الدین را از ترکیه بخاطر همین نطق اخراج کردند انتشار یافته و ردیدای بر عقاید اوست .)

۱۱ - اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی ، ص ۹۳ و ۲۱۴ .

۱۲ - رجوع شود به «فوائد فلسفه» و «در تعلیم و تعارف» مقالات جمالیه ، چاپ تهران .

۱۳ - اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی ، ص ۲۲۹ به بعد .

۱۴ - «در شعر و شاعر» ، مقالات جمالیه ، ص ۱۵۹ - ۱۵۸ .

۱۵ - اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی ، ص ۲۱۷ - ۲۱۶ .

۱۶ - رجوع شود به «فوائد جریده» در مقالات جمالیه ، ص ۱۱۲ - ۱۰۵ .

۱۷ - در مورد متفکرین دنیای عرب در قرن نوزده و بیست و یکم و باران سید جمال‌الدین رجوع کنید به :

Hamid Enayat: The Impact Of The West On Arab Nationalism, (These) London, 1962

۱۸ - اندیشه‌های میرزا آقاخان ، ص ۲۵۳ .

۱۹ - همان ماخذ ، ص ۲۴۴ .

۲۰ - همان ماخذ ، ص ۲۴۱ .

۲۱ - همان ماخذ ، ص ۱۶۵ - ۱۶۴ .

۲۲ - همان ماخذ ، ص ۲۴۰ .

۲۳ - همان ماخذ ، ص ۱۳۰ .

۲۴ - روزنامه قانون ، شماره ۱۱ ، ص ۲ ، شماره ۲۵ ، ص ۳ ، شماره ۲۷ ، ص ۳ .

۲۵ - رجوع شود به مقالات جمالیه (چرا اسلام ضعیف شد ؟) و «فوائد فلسفه» () .

ایرج نبوی در اینمناه سوگوار مرگ پدرش بود . برای او
در این محبت صبر آرزو میکنم و خود را شریک اندوهش میدانم .
امید کین محبت آخرین غم نبوی باشد .

کیوان سپهر

نگین - به آقای ایرج نبوی همکار گرامی از ممیم قلب
تسلیمت میگوئیم .

جن و پری و بهشت و جهنم بهتر است که مسئولیت کلام خود را بشناسند و از احکامی الهام گیرند که بکاربردن این احکام مردم را بسوی تمدن و ترقی راهنمایی کند (۲۵) . اتحاد مسلمانان یعنی اتحاد روشنگران و اهل قلم این کشور ها برای رهبری ملت هائی که بقول «پل فور» اگر دست در دست یکدیگر می‌نهادند می‌توانستند ریشه استعمار خارجی و استبداد داخلی را براندازند

حال تا چه حد این پیشنهاد درست است یا نه ؟ خود بحث دیگریست که ما را با آن کاری نیست . ما کوشش کردیم که در حد امکان در این چند سطر نظریات شخصی خود را کنار بگذاریم زیرا بقول یکی از دوستان «خنده رو» ما از هر چه دفاع کردیم و به هر چه «دل آویختیم ز مهر» بر سرمان فرود آمد و ریشه کن شد . منظور اینست که میرزا آقاخان مدافع همان «حقوقی» بود که این روزها سرو صدای فراوان کرد ، و «بشر» از آن هنوز محروم است و همچنین یادی از این مرد بزرگ که همه زندگی خود را در راه آزادی و آزادی قلم گذاشت .

۱ - فریدون آدمیت ، «اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی» کتابخانه طهوری - تهران - ۱۳۴۶ .

2- H.C. D, ENCAUSSE ET S. SCHRAM: "Le Marxisme et l'Asie", 1853-1964, Coll. A. Colin, Paris, 1965, P. 73.

3- Bashir Dar Ahmad: "The Religious Thought Of Seyyed Ahmad Khan", Lahore, 1957.

4- Ernest Renan: "Islamisme et la Science", Journal des Débats, 30 Mars 1883.

5- Ernest Renan: "Les origines de l'Islamisme", Paris, 1851.

6- Charles Mismar: "Islamisme et la Science", Philosophie Positive, Mai-Juin, 1883.

7- Louis Massignon: "La Lettre du Cadi de Mossoul à Layard", Revue des Etudes Islamiques, Vol. 1. 1933.

8- Djamal-ed Din al Afghani: "Islamisme et la Science", Journal des Débats, 18 Mai 1883.

۹ - درباره عقاید شیخیه و مهدیگری ، ناصر پاکدامن کتابی در دست تهیه دارد که در آینده نزدیکی منتشر خواهد شد .

سخنی درباره :

آوای نوگلان

مجموعه شعر برای کودکان

اثر

عباس یهینی شریف

تهران

۱۳۴۵

از : بهرنگ

درحالی که زمان ، زمانی است که چشم راست به چشم چپ دروغ می گوید و برادر از برادر در شك است و اگر راست آنچه را که در دل دارد بر زبان بیاورد ، چه بسا که از بعضی دردسرهای رهایی نخواهد داشت .

چرا « دستگیری از بینوایان » را تبلیغ می کنیم و هرگز نمی گوئیم که چگونه آن یکی « بینوا » شد و این یکی « توانگر » که سینه جلو دهد و سهم بسیار ناچیزی از ثروت خود را به آن بابای بینوا بدهد و منت سرش بگذارد که آری من مردی خیر و نیکوکارم و همیشه از آدمهای بیچاره و بدبختی مثل تودستگیری می کنم ، البته این هم محض رضای خداست والا تو خودت آدم نیستی

اکنون زمان آن است که در ادبیات کودکان به دو نکته توجه کنیم و اصولاً این دو را اساس کار قرار بدهیم :

۱- ادبیات کودکان باید پلی باشد بین دنیای رنگین و بیخبری در رؤیا و خیالهای شیرین کودکی و دنیای تاریک و آلوده غرقه در واقعیت های تلخ و دردآور و سرسخت محیط اجتماعی بزرگترها . کودک باید از این پل بگذرد و آگاهانه و مسلح و چراغ به دست به دنیای تاریک بزرگترها برسد . در این صورت است که بچه می تواند کمک و یار واقعی پدرش در زندگی باشد و عامل تغییر دهنده مثبتی در اجتماع راكد و هر دم فرو رونده .

بچه باید بداند که پدرش با چه مکافاتی لقمه نانی به دست می آورد و برادر بزرگش چه مظلوم وار دست و پا می زند و خفه می شود . آن یکی بچه هم باید بداند که پدرش از چه راههایی به دوام این روز تاریک و این زمستان ساخته دست آدمها کمک می کند .

بچه ها را باید از « عوامل امیدوارکننده سست بنیاد » ناامید کرد .

بچه ها باید بدانند که پدرانشان نیز در متجارب اجتماع غریق دست و پا زنده ای بین نیستند و چنان که همه بچه ها به غلط می پندارند . پدرانشان راستی راستی هم از عهده همه کاری بر نمی آیند و زورشان نهایت به زنانشان می رسد . خلاصه کلام (نکته دوم) باید جهان بینی علمی و دقیقی به بچه داد ، معیاری به او داد که بتواند مسائل گوناگون اخلاقی و اجتماعی را در موقعیت های دگرگون شونده دائمی و گوناگون اجتماعی ارزیابی کند .

می دانیم که مسائل اخلاقی از چیزهایی نیستند که ثبات دائمی داشته باشند . آنچه يك سال پیش خوب بود ممکن است دو سال بعد بد تلقی شود . کاری که در میان يك قوم یا طبقه اجتماعی اخلاقی است ممکن است در میان قوم و طبقه دیگری ضد اخلاق محسوب شود .

در خانواده ای که پدر همه درآمد خانواده را صرف عیاشی و خوشگذرانی و قماربازی می کند ، بچه نه الزاماً میتواند مطیع و راستگو

ماد به ماد و سال به سال نمی بینند ؟ چرا که عده قلیلی دلشان می خواهد همیشه « قاز سرخ شده در شراب » سرسفرشان باشد .

آیا نباید به کودک بگوئیم که بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه اند و چرا گرسنه شده اند و راه برانداختن گرسنگی چیست ؟

آیا نباید درك علمی و درستی از تاریخ و تحول و تکامل اجتماعات انسانی به کودک بدهیم ؟ چرا باید بچه های شسته رفته و بی لك و بیس و بی سروسدا و مطیع تربیت کنیم ؟ مگر قصد داریم بچه ها را پش و پترین مغازه های لوکس خرازی فروشیهای بالای شهر بگذاریم که چنین عروسکهای شیکی از آنها درست می کنیم ؟ چرا می گوئیم دروغگویی بد است ؟

چرا می گوئیم دزدی بد است ؟ چرا می گوئیم اطاعت از پدر و مادر پسندیده است ؟

چرا نمی آئیم ریشه های پیدایش و رواج و رشد دروغگویی و دزدی را برای بچه ها روشن کنیم ؟ کودکان را می آموزیم که راستگو باشند

دیر وقت آن گذشته است که ادبیات کودکان را محدود کنیم به تبلیغ و تلقین نصایح خشك و بی پرو برگرد ، نطافت دست و پا و بدن . اطاعت از پدر و مادر ، حرف شنوی از بزرگان . سروسدا نکردن در حضور مهمان ، سحرخیز باش تا کامروا باشی ، بخند تا دنیا به رویت بخندد ، دستگیری از بینوایان به سبك و سیاق بنگاههای خیریه و مسائلی از این قبیل - که نتیجه کلی و نهایی همه اینها بیخبر ماندن کودکان از مسائل بزرگ و حاد و حیاتی محیط زندگی است . چرا باید درحالی که برادر بزرگ دلش برای يك نفس آزاد و يك دم هوای تمیز لك زده ، کودک را در پیله ای از « خوشبختی و امید و شادی الكی » خفه کنیم ؟

آیا کودک غیر از یاد گرفتن نطافت و اطاعت از بزرگان و حرف شنوی از آموزگار (کدام آموزگار ؟) و ادب (کدام ادب ؟ ادبی که زورمندان و طبقه غالب و مرفه حامی و مبلغ آن است ؟) چیز دیگری لازم ندارد ؟

آیا نباید به کودک بگوئیم که در مملکت تو هستند بچه هایی که رنگ گوشت و حتی پنیر را

باشد و نه ملزم است که باشد .

باین مقدمات اکنون می توان در دو کلمه
تف که « اثر ! » عباس یمینی شریف « خیلی
از مرحله پرت است . این « جزوه نظم » هیچ
پيامی برای بچه ها ندارد جز مقداری سرگرمی
از راد لفاظی و پر حرفی و مشتق احکام کلی اخلاقی
و احیاناً متحجر . ملا جابه جا فتوا صادر می کند
که آدم باید مهربان باشد . من می پرسیم : آیا
باید نسبت به کدام دسته از مردمان مهربان
باشیم ؟ آیا می توان نسبت به آن مردم هم مهربان
بود که به دستورش بسبب برسر مردم آزادیخواه
ریخته می شود ؟ یا می شد به جلادان عینلری که
کارشان شکنجه آزادیخواهان بود ، مهربانی
کرد ؟

باز جابه جا حکم صادر می کند که مردم آزادی
کار بدی است . من می پرسیم : آیا حتی نباید
کسانی را که کارشان اصلاً مردم آزادی است و
« نشان از راد ریختن خون دیگران به دست
می آید » آزار کرد ؟ یعنی باید مثل گوسفند
سرت را پائین بیندازی و جای گوسفندان از
پیررفته را بوکنی و خار بخوری و شیر بدهی
و دیگر هیچ ؟

ادبیات کودکان نباید فقط مبلغ « محبت
و نودوستی و قناعت و تواضع » از نوع اخلاق
مسیحیت باشد . بهر آنچه و به هر که ضد بشری
و غیر انسانی و سد راد تکامل تاریخی جامعه است ،
باید کینه ورزید ، و این کینه باید در ادبیات
کودکان راد باز کند .

تبلیغ اطاعت و نودوستی صرف ، از جانب
کسانی که کفه سنگین ترازو مال آنهاست ، البته
غیر منتظره نیست اما برای صاحبان کفه سبک
ترازو هم ارزشی ندارد .

وصفی که آقای یمینی در اثر ! خود از
« بچه بد » و « لولو » می کند درست و صاف
میلیونها بچه فقیر و کارگر و قالیباف و ولگرد
هموطن ماست . ایشان خیال می کنند همه
بچه های ایران و حتی دنیا مثل آن چند نفر
بچه تی تیش مامانی پوش دوروبرشان است با
موهای روغ زده و شانه خورده که اتوی شلوار
کوتاهشان خیار تر را به دونیم می کند و هرگز در
ملاء عام فحش از دهنشان شنیده نمی شود و داد
هم نمی زنند و توی خاک روبه ها هم نمی لولند
و صبح تا شام توی خیابانها و رستورانها بلیت
بخت آزمایی هم نمی فروشند و چوب رختی و
روپوش لباس و آب یخ و غیره هم دوره نمی گردانند
و در زیر زمینهای نمور و تاریک هم قالی نمی افند
و پس نیست ؟

این همه بچه که صبح تا شام در کوره
محربه های تلخ زندگی می زنند و جزغاله می شوند
به نظر آقای یمینی بچه های بدی هستند اما آن
حمد بچه ای که هنرشان فقط داد نردن و فحش
دادن و ترو تمیز بودن و با قاشق و چنگال
غذا خوردن و اطاعت از پدر و مادر است ، بچه های
حوب و نمونه اند .

آنچه تا اینجا گفتم درباره مشی کلی کتاب
و جان کلام آقای یمینی بود . حالا از « نظم » های
ایشان نمونه هایی می آورم تا ببینیم چه نتیجه ای
از نكك این نظم ها گرفته می شود :

● مقدمه ای که برای « فرزندان عزیز »
لا بد همان تی تیش مامانی پوش هاش (نوشته اند
نشان می دهد که ایشان واقعا باورشان شده که
رسالت رجبری کودکان این مملکت ، افلا از
مدتها پیش) بر عهده ایشان گذاشته شده .
ملاحظه بفرمائید : « از بیست و پنج سال پیش
تصمیم گرفتم که عمر خود را وقف شما کنم ...
این اعتقاد هیچوقت در من سست نمی شود که
کلمات وسیله رساندن معنی از فکری به فکر
دیگر است ! البته منظور استاد این است که
کلمات وسیله رساندن فکر از کسی به کسی دیگر
است . فقط غلط جایی بی احمیتی رخ داده .
... من آنقدر می نویسم و می گویم تا همانطور که
تابحال پیروز شده ام بعدها هم پیروز بمانم
پیروز تر باشم ... » (نقل از مقدمه) .

می شود از آقای یمینی پرسید که حاصل
این ۲۵ سال رسالت و خود را وقف کردن و
پیروزی دائمی چیست ؟

● در نظم « کلید مادر » بچه ای می گوید
که مادرم يك دسته کلید دارد و وسط آنها يك
کلید سفید . بچه خوب که باشم بدنباشم - به
سروروی خودم خاك نپاشم ، مادرم کتفه را باز
می کند و خوردنیها همه جور پیدا میشه ، اما
وقتی که گشای و بد باشم - خاك و آشغال به سر
و روم بپاشم - بریزم روی لباسم همه چیز -
نباشه صورت و دست و پا تمیز - کلید از جیب
مادر در نیاید - کاری از دست کسی بر نیاید .
مفراه : اثر می خواهی شکست سیر باشد
و انواع شیرینی ها و خوردنیها گریز بیاید ، باید
خودت را تمیز نگه داری و خاك و آشغال به سرو
رویت نپاشی .

می شود از آقای یمینی پرسید که واقعا اثر
آن بچه ساکن گودهای کورده پر خانه های جنوب
تهران خودش را تمیز نگه دارد ، که هیچگونه
امکانی برای این کار نیست ، نان خامه ای و بلو
مرغ و غیره گیرش می آید ؟

● در نظم « حسنی » صحبت از بچه ای
است که کمروست و بی دست و پا و ترسو است و
يك جو نمك ندارد . آخر کمروبی چه ربطی
به بی نمکی دارد ، برادر ؟ راستی امان از دست
این قافیه که خورشید را خر می کند . آقای
یمینی بدون آن که بگوید این بچه چرا کمروست ،
مدتی آن بیچاره را سرزنش می کند و عاقبت
چنین نصیحت می کند : تا آشنا و مهمان - جانی
شود نمایان - باید جلو بیاید - خوش صحبتی
نماید - تا دوستش بدارند - او را ز خود
شمارند .

مفراه : اگر می خواهی محبوب القلوب
باشی ، خوش صحبتی و مجلس آرای پیشه کن
و سرتق باش .

آنچه تا اینجا گفته شد از نظر محتوی و

معنی بود . حالا می رسم به صورت ظاهر کتابچه
نظم آقای یمینی شریف .
نظم محترم در مقدمه می فرماید : « در
تمام این مدت ۲۵ سال ، از به کار بردن کلمات
و جمله های پیچیده خودداری کردم . » این
نکته ممکن است درست باشد اما وقتی قافیه
زبان نفهم می آید ساختمان جمله ها را در هم
می ریزد و کلمه های رابطه را از کار می اندازد و
فاعل را ملا جای حرف اضافه می نشاند و
صفتیای بی موردی سراسامی می آورد . تکلیف
چیسب ؟ ملاحظه بفرمائید :

● به به از شما - مهربان گلجا

● ای استاد آختر - هستی تو از من

خوشتر

● جاش - جای لبش پشه ! می کنه خار

خار خار - گریه کنی زار زار زار .

● در تعریف کستی می فرماید : از باد

باد بانس - جنب در آن میانس - سرخ و سفید و

سبز است - بالای آن نشانش . (ضمناً بدانیم

که تصویر بادبان کستی در کتاب فقط به رنگ

سرخ تداست !)

● شد شب عید - سال جدید - از جای

خود - باید پرید ! البته منظور استاد این

است که سال نو رسیده و آماده باید شد .

● دست گرفته کتاب - راه رود با

شباب

حتی در يك نظم محض نمونه وزن تا آخر
حفظ نشده . موقع خواندن باید زور بزنی و
صداها را پیس خود کوتاه و کشیده بخویی تا
وزن ، درست در آید . تمام بیسها همینطور
است .

من نمی دانم آقای یمینی شعرهای « پریا »
و « دخترهای ننه دریا » ی شاملو را خوانده اند
یا نه . به نظر من این دو شعر می تواند سرمشق
بسیار خوبی برای سرایندگان شعر کودکان باشد .
هم از نظر محتوی و معنی و هم از نظر قالب و
روانی و جاذبه کلمات . آقای یمینی باید
این دو شعر را بخواند تا بداند که منظور از
روان و ساده نویسی چیست والا اگر غرض از
ساده نویسی این باشد که بیاییم کلمه های بچگانه
را مربوط و نامربوط پشت سر هم بچینیم بی
آنکه اندیشه ای پیامی چیزی در لابلای آنها
باشد ، هرچه مدرسه ای برای خودش ساده
نویسی ماهر است .

نکته آخر این که حفظ تساوی طولی مصرعها
نمی تواند هیچگونه هنری باشد چنانکه این کار
چیزی بر نظم های پر دست انداز ایشان نیفزوده
جز مقداری کلمه های زائد و دست و پا گیر که ناچار
برای پر کردن مصرعها آمده اند . رجوعتان می دهم
باز به همان دو شعر شاملو .

نکته دیگر این که آنکه می خواهد برای
کودکان شعر بگوید ، باید قبل از هر چیز شاعر
باشد صاحب کتابچه نظم حاضر حتی يك درصد
شاعر نیست .

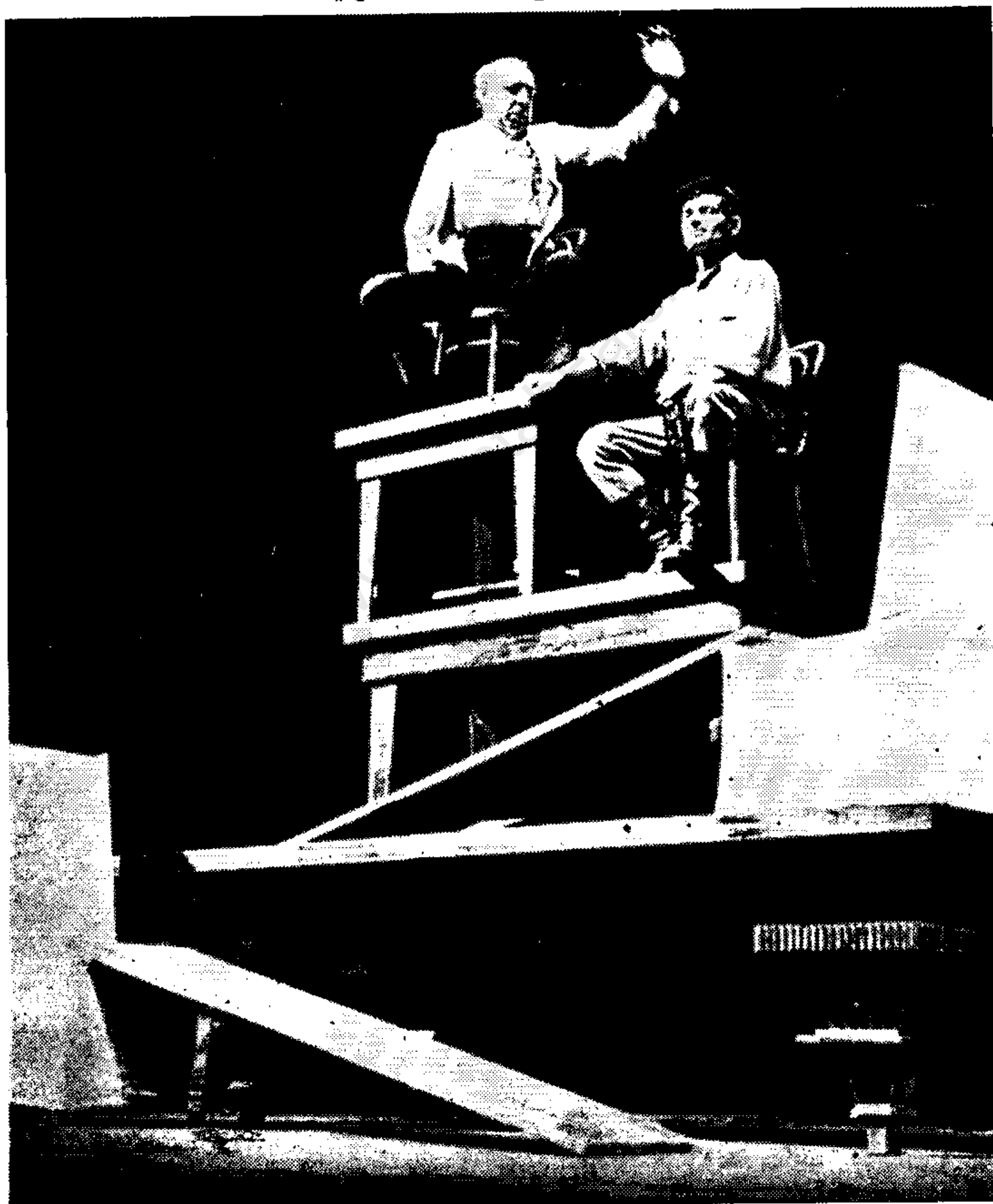
دارکوسوین Darko Suvin

یادداشتهای پیرامون

جهان بینی بکت

Beckett

ترجمه آزاد و حواشی از : عطاالله نوریان



به بهانه اجرای نمایشنامه چشم‌براه گودو و قصاص آنکه من نمایشنامه آخر بازی را برای اجرا (بوسیله آقای رکن‌الدین خسروی) ترجمه کردم بر آن شدم که کار تحلیل جهان بینی بکت را با همین زمینه ناچیز اندیشگی بعهده گیرم و این امر همانطور که آقای م - آزاد (در یکی از شماره های مجله خوشه) اشاره کردند ضروری بود و یک کسی میبایست پیشینه اندیشگی و بطور کلی اقتصادی - اجتماعی و شرایط خلق آثار بکت را جستجو میکرد. به آثار فراوانی از پرفسور کنر Kenner پرفسور کهن Cohen، مارتین اسلین، Martin Eslin و دیگران در ارزیابی کار مکتب مراجعه کردم. قانع کننده نبودند، زیرا علاوه بر برداشت غیر علمی جامعه شناسانه این عیب را هم داشتند که در درون یک تمدن آسیب دیده و آسیب پذیر بودند (نه آنکه کسی نمیتواند در درون چنین تمدنی آنرا وصف کند: بالزاک بهترین مثال است) و دیگر اینکه این منقدان غربی‌اند و چون ما درگیر تب و تاب بحرانهای تاریخی نیستند. بشارتم دادند که دارکو سوین Darko Suvin نویسنده یوگوسلاو نوشته‌ای دارد درباره بکت. آنرا خواندم و جامع یافتم. گرچه عدم صراحت و فقدان تندی آن قانع‌کننده نیست. زیرا کارهای بکت را ناسازی میدانم در حق انسان والای عصر خود، انسانی که در هر گوشه و کنار این جهان با شور و شوق دست اندر کار بنای جهانی نو با آرمانهای بزرگ است. با اینهمه اکنون ترجمه‌اش را در دست دارید.

درباره اجرای پیس متاسفانه نمیتوانم چون دیگران ستایشم را نثار کنم. چرا که مجریان اگر میدانستند بواقع بازگوینده ضجه زندهای کدامین طبقه، تمدن و جهان‌اند و ناشر کدام فلسفه لامحاله دست بچنین کاری نمیزدند. این درباره خود من که در معرفی بکت کاری انجام دادم مصداق دارد. اما در اینجا قصد توجیه و تعلیلش را ندارم. و حرفم اینست که صمیمیت + بی‌دانشی برابر است با ترجمه برپلنگ تیز دندان. و مراد از این پلنگ هم آن ددانی هستند که در راه «طرح نودراندازی» جهان ما به انتظار رهروان نشسته‌اند.

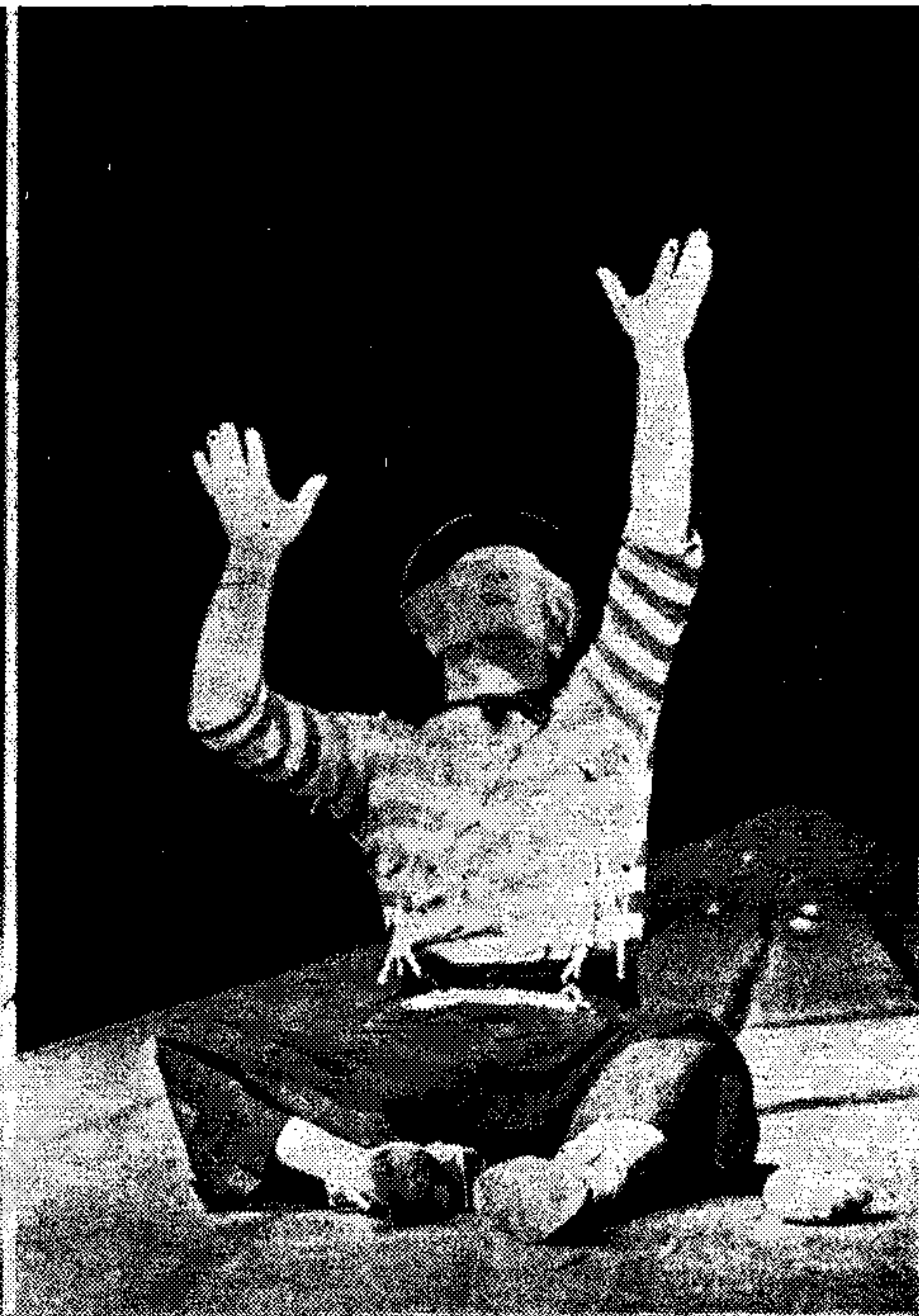
شادی کنیم که بکت را سودای «فلسفه تاریخ سازی» در سر نیامده است (گفته‌اند که او ضد تاریخ است. من این را نمیفهمم و شاید اصلاً معنی نداشته باشد زیرا که در واقع او وقهرمانانش تاریخ گریز هستند و نه ضد تاریخ) و الا یکجند «گرفتار سرزلف» فلسفه بی‌تاریخی ایشان شدن که از همان‌گونه فلسفه های ارتجاعی اشیپنگلر و تاین‌بی از کار درمی‌آمد برای ما مهمان نوازان هرایدئولوژی از راه رسیده که خانه های بی‌در و پیکر ذهنمان را در اختیار همه گذاشته‌ایم چه خشم انگیز میبود. هم‌اکنون بعضی ها اشیپنگلر و بعضی ها تاین‌بی را دوباره علم کرده‌اند. غافل که در زادگاهشان دارند ختمشان را میگیرند. نه اینکه از کارهای بکت در فرم نمایشی نمیشود برداشت فلسفی کرد بلکه شاید (با خوشبینی میگویم) بینندگان و مخاطبان نمیخواهند این محتوی فلسفی را جدی بگیرند.

ترجمه حرفهای بکت به زبان فلسفی (در مجله آرش شماره ۲ دوره جدید) شاهد مدعای من است: اباطیلی در ردیف اباطیل متداوله هنرمندان و شبه متفکران غرب که میخواهند ترجمه و تفاهمی بسود تمدن منحنی غرب و دنیای امپریالیسم برانگیزانند. اگر اشیپنگلر ناامیدانه چاوشی خوان سفر مرگ تمدن اروپا بود و تاین‌بی که نمیخواست «نمکدان» بورژوازی را بشکند و راه گریز از مرگ را برای تمدن بیمار و مختصری که نفس های آخر را میکشد، نشان میداد، این یکی، یعنی بکت که مورخ نیست، درد امپریالیسم را و واماندگی تمدن مبتنی بر سرمایه‌داری را در حل مسائل خود جهانی قلم داد میکند. انسانهایی که او به نشانه نمایش میدهد، مظهر همه بشریت هستند: او با یک برش کوتاه از تاریخ بخیال خود میچ انسان را در همه لحظات تاریخ باز کرده است. این انسان دیگر فقط اروپایی نیست بلکه متعلق و مسکون همه زمین است.

اینجاست که شادی خود را بی‌پایه نمیدانم. اگر در آثار مورخان و فلاسفه اجتماعی اردوگاه امپریالیسم و بورژوازی گاهگاه روزن و منفذی به بیرون هست یا برای قسمتی از جهان وجود دارد در کارهای بکت هیچ منفذی و مفری نیست. همه چیز بمسخره گرفته میشود.

کمال ساده لوحی خواهد بود که گودو را با خدا God برابر بگیریم. این سمبل فقط دستاویزیست برای بی‌ارج کردن همه ارزشهای انسانی. بیماری کلیت دادن های غیر علمی دامنگیر اکثر هنرمندان جهان غرب است. حتی سارتر هم تا همین اواخر (به تعبیر یکی از دوستان) مرکز جهان را پاریس میدانست. و این در شکل وسیع یعنی پرونیالیسم یا اتوسانتیزم طبقه‌ای، تمدنی و فرهنگی. عارضه مبتلا به همه ممالک غیر صنعتی در معرض هجوم ایدئولوژیک بودن است. درین ممالک ایدئولوژی محصول اتودینامیسم فرهنگ داخلی نیست. چرا که محیط اقتصادی اجتماعی مجال ایجاد و فرصت هضم آنها را نمیدهد و همین است که شکاف فرهنگی و اقتصادی - اجتماعی میان تولید کنندگان و روشنفکران فی‌المثل کشور ما ایجاد کرده است و روشنفکر صمیمی در آغاز راه نمیداند به کدام طبقه بپیوندد و سرانجام غلام ستمگر میشود تا همواره ستمکش. بقول کوش‌آبادی:

خلق در مایه دشتی دارد میخواند.
سازمان کولک همایون دارد.



پنهان بودن فریبنده خود در عین حال يك شبه خدا است و جانشين يك هستی مشكوك . با اينهمه موجوديت دنيای بی منفذ در کار های بكت مورد تردید نیست و مقایسه مداوم آن با دنیاهای بیمارگونه دیگر وسیله ایست تا با آن دنیای دخمه‌وار بكت بدینگونه غیر طبیعی كوچك و ستمگرانه نمایانده شود .

هملت : دانمارك زندان است .
روژن‌كرانتس : پس جهان هم زندان است .
هملت : يك زندان زیبا . که در آن مرزهای بسیار ، نواحی گوناگون و سیاهچالهاست .
هملت ، پرده دوم . صحنه دوم

در قیاس جهان هملت با جهان بكت دنیا كوچك شده . حتی زندان «زیبا» هم نیست معهدها هنوز حدود و مرزهایی دارد با سیاهچالها و بخشهای خاص خود که بنحو شگفتی‌آوری در زباله دانهای نمایشنامه پایان بازی و نمایشنامه بازی (play) یا مرزهای صدایی نمایشنامه رادیویی آخرین نوار کراپ (krapp) (۱۰) مجسم است .

ضرورتا در اینجا باید افزود که چنین دنیایی با تجربی ترین ادراکات و ارزشها بیگانه است . و فقط دربدترین و ستوه‌آورترین لحظه‌ها با جهان تجربی برخورد میکند و دیگر اینکه این جهان بنا بمنطق برزخی - دیالکتیکی بكت هم زنده است و هم نازنده . جهانی زنده - مرده یا

Werner Hecht (۷) راشاهدمی‌آورم او

در مقاله خود زیر عنوان طنز آمیز «برشت و بكت - يك مقایسه پوچ» میگوید «اما ، برای همه انسانهایی که با شوق وشور می‌كوشند زمین را جایی برای زیستن سازند ، تئاتر بكت جاذب نیست ، فاقد محتوی و طنز است» (۸)

بهترین راه گریز از رویه هایی این چنین و قلم زندهای ستایش آمیز آنست که نخست برداشت دراماتیک بكت را از انسان و جهان بررسی کنیم . جهان بكت پیش از هر چیز دنیایی ست بسته و بی منفذ و خویشاوند جهان بظلمیوس (۹) معهدها با چنان جهانی این تفاوت را دارد که بنحو اندوهباری و بیمارگونه‌ای از امکان و شاید نیاز تئوریک به يك آغاز غیر جبری آگاه است . این امکان در لال بازی Act without words نشان داده

میشود و یکی از قطبهای کشش نمایشنامه در انتظار گودو را فراهم میکند . این بدان معنی نیست که چنین آغازی نوعی خدای مسیحی ، بودایی و یا خدایان ادیان دیگر را بخاطر می‌آورد و یا اینکه گودو را میتوان با یکی از آنها برابر گرفت . نزدیکی و دوری گودو (godot) و خدا (god) از نامهایشان پیداست . گودو خدائست كوچك و ناتوان که از نظر دیدی و گوگو در عرصه‌ای که برای مسیحیان خدایی وجود داشت از نظر غایب شده است . گودو با وجود

منفذ نمایشنامه نویس عصر ما که گرایشی بجانب برشت واوکیسی (۱) ، پرلینر آنسامبل (۲) و TNP (۳) مرگان ، (۴) و فریزر (۵) ، مارکس و بلوش (۶) دارد اگر نسبت به کار خود صمیمی و دلبسته باشد در کنار آمدن با بكت دچار دشواری بزرگی میشود . اگر معیار اساسی کار يك نمایشنامه‌نویس بزرگ یگانگی ، ثبات و ارتباط برداشت دراماتیک باشد تردید نیست که در قلمرو فرهنگی ما یعنی اروپای میانه و خاوری - با دویال عظیم شوروی و آمریکای شمالی دو نمایشنامه‌نویس بزرگ عصر ما برشت و بكت هستند . با اینهمه بندرت منفذی دلبسته به بكت را میتوان یافت که بنحو جدی و بادانش با برشت روبرو شود . تنها يك كوشش جامع را بیاد دارم - کار مارتین اسلین - و این یکی هم در تحلیل آخر بنظرم راضی کننده نیست . برعکس نمیتوانم منفذی دوستدار برشت را شاهد بیاورم که به كوشش جامعی برای ارزیابی بكت دست زده باشد . البته این نوشته هم مدعی جامعیت نیست . اما دست کم این برتری را دارد که از گرایش متداوله در زمینه پذیرش و یا رد کارهای بكت براساس صرفا اندیشگی (ایدئولوژیک) ، از آنرو که در آثار او افق های هستی بسته و بی منفذ هستند بدور است . موارد بسیاری از پذیرش غیر منتقدانه کارهای بكت را بیاد دارم . در مورد رد نامقدانه فقط يك نمونه اخیر از ورنر هخت



نتیجه گیری از کارهای او باید مدخلیت یابد .
در چنین جهانی که بی هدفی

(Senselessness)

بر آن مستولی است همه مقاصد آشکار از عمق
بی رنگ و معنی هستند . همه اشارتها و سخنها
بی هدفها و سوری اند . این جهان در يك دایره
عجیب و غریب از مکررات حرکت میکند .
استراگون : مسخره است ، هرچه بیشتر
میخورم بدتر میشه .

ولادیمیر : در مورد من برعکسه .

استراگون : یعنی چه جوری ؟

ولادیمیر : یعنی هرچه ادامه میدم بیشتر
عادت میکنم .

استراگون : پس از تامل متد : این میشه
برعکس ؟

این دور و تسلسل که در همه جا تکرار می-
شود سعی دارد که خود را به نقطه وقفه و ایستائی
برساند . هستی انسان را به يك کابوس بی ربط و
بیمقدار بدل کند . گذشت زمان را بی زمان بنمایاند .
ازیرا که دنیای بکت ، این دنیای دور و تسلسل
در عین حال از دنیا میسمی پس رونده
Regressive برخوردار است . مترجم) . این
دور و تسلسل خواننده یا بیننده را در پایان هر
دوره فریبده پیروزی در معرض سرخوردگی .
ناامیدی و بوجی قرار میدهد . ماهیت این دوره ها
بقیه در صفحه ۶۸

کلاد : همه چیز مرده .

هام : بدریا نگاه کن .

کلاد : همینطور .

هام : افق چی ، هیچ چی توی افق نیست ؟

کلاد : با خشم : آخه بگو توی افق چی

میتونه وجود داشته باشد .

هام : موج ها ، موج ها چطورن ؟

کلاد : برج ها ؟ سرب

هام : خورشید ؟

کلاد : صفر

هام : پس شب شده .

کلاد : نه

هام : پس چیه ؟

افزوده ی مترجم :

برفسور کتر به زیرکی دریافته است که در
دو تیرگی اساس بکت . بی منفذ بودن نظام و
دم بدم کاهندگی کارمایه ها - در واقع دو قانون
ترمو دینامیک هستند . اما باید از سومین قانون
(قضیه نرنست Nernst که : به صفر مطلق
فقط گام به گام نزدیکتر میشویم اما هرگز به آن
نخواهیم رسید) را نیز باید ذکر کرد . (مثال
ریاضی : در جذرگیری از عدد $\frac{1}{2}$ با افزودن
ارقام اعشاری هربار کمی از پیش به عدد واقعی
نزدیکتر میشویم . اما این مقدار از میزان دفعه
پیش کمتر است . مترجم) و این ویژگی ریتم در
برداشت بکت از جهان وجود دارد و در هر

مرده - زنده که گیاهان و جانوران آن مانند
جهان فانتزیک لاورکرافت Lovercraft
یا برزخی سوررئال Surreal است . این
جهان با بی حرکتی و بی کنشی و دور تکراری
مانند خود که بعدا در اطرافش بیشتر بحث
خواهم کرد - آشکارا برگردان ناامیدانه برزخ
دانه است و یا بهتر بگویم ، همانطور که
دلپسگی بکت به بلاکوا Belacqua نشان
میدهد ، برگردان پائین ترین مراحل پیش از
برزخ که در آنجا غفلتکاران در انتظار پایان دوره
عقربت هستند .

سرزمین بکت جهانیست مشتمل بر جزیره-
های سرگردان و بی مقصد که نه تنها متروک و ویرانه
است بلکه دم بدم به اعماق فرو میرود . اشیاء
رنگها ، کارمایه ها همه در حالت زوال تدریجی
هستند و این در جاهای بسیار آثار او پیدا است .
فرسایش فزاینده گوگو و دیدی ، فساد جسمی
پوتزو و لاکي (بگمانم برگهای درخت در صحنه دوم ،
نمایشنامه چشم براه گودو چیزی جز يك دام
نیشخند آمیز نیست) ته کشیدن ها و قرصها در
نمایشنامه آخر بازی و رشد تور ، خاکی که
گور وینی (یکی از آدمهای بکت) را میسازد همه
گواه چنین روندی هستند . خلاصه جهان او به
صفر مطلق کارمایه ، حرکت و حرارت نزدیک
میشود .

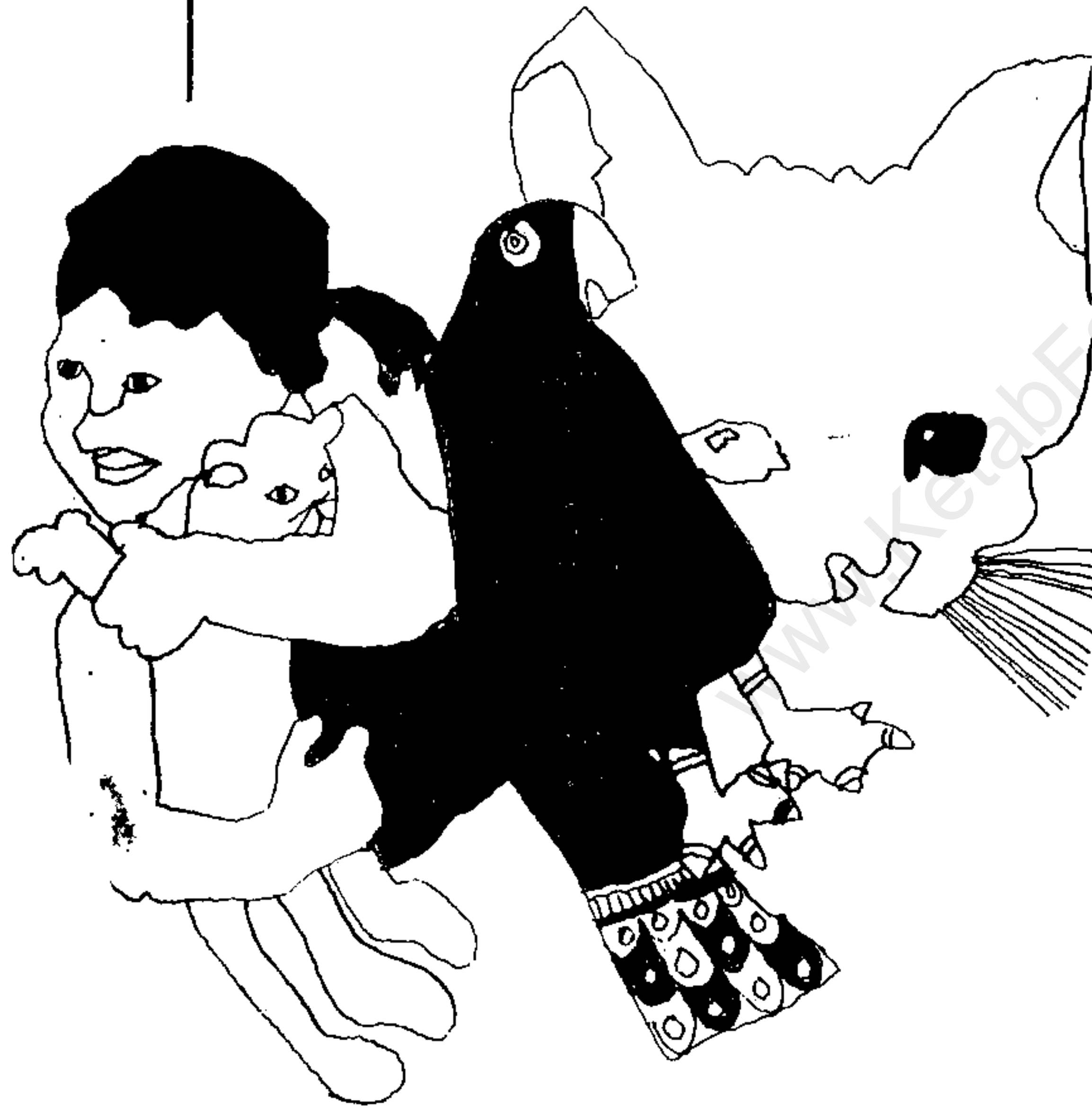
(هام : هیچ چیز نمی جنبه ، همه چیز



داستان باغ وحش

اثر ادوارد آجی
ترجمه ابو الفضل علیرضائی فر

بازیکنان



پیتر : مردی که تازه از چهل سالگی گذشته ، نه چاق و نه لاغر ، نه زیبا و نه زشت . لباسهای خشن پوشیده است ، پیپ می کشد و عینک دستشاهی بر چشم دارد . هرچند که پابسن میگذارد ولی لباس و کردارش او را مرد جوانتری نشان میدهد .

جری : مرد سی و هفت هشت ساله ای که لباسهای بدنپست اما بایی قیدی پوشیده است . مردیست که گویا زمانی بدن عضلانی خوبی داشته والان چاق بنظر میرسد و در عین حال که دیگر زیبا نیست ، معلوم است که زمانی چنین بوده . از دست رفتن زیبایی بدن او را نباید دلیل هرزگی و عیاشی تلقی کرد بلکه بهتر بگوئیم او خسته و پژمرده است .

صحنه : پارک مرکزی . بعد از ظهر روز یکشنبه ای در تابستان ، زمان حاضر . دوتانیست در دو طرف صحنه قرارداد و هر دو رو به تماشاگران است . در پشت آنها دارودرخت و آسمان نمایان است . در ابتدا پیتر روی یکی از نیمکتها نشسته است .

صحنه پردازی : وقتی پرده باز می شود پیتر روی نیمکت طرف راست صحنه نشسته و مشغول کتاب خواندن است . از خواندن بازمی ایستد ، عینکش را پاک می کند و مجدداً بخواندن می پردازد . جری وارد می شود ، جری - من باغ وحش بودم . (پیتر متوجه نمی شود) گفتم من باغ وحش بودم . آقا ، من باغ وحش بوده ام .

پیتر - هوم ... جی ...؟ ببخشید بامن بودین ؟
جری - رفتم باغ وحش و اونوقت راه افتادم اومدم اینجا . من بطرف بالا حرکت می کردم .
پیتر (متعجب) - بالا ...؟ چطور ... من ... اینطور فکر می کنم .
بذار ببینم .

جری - (در حال اشاره به پشت تماشاگران) اون خیابون پنجمه ؟
پیتر - چطور مگه ؟ بله خودشه .
جری - اون خیابونی که اونو قطع می کنه چیه ، اون یکی ، دست راستی ؟

پیتر - اون ؟ آهان ، اون خیابان هفتاد و چهارمه .
جری - و باغ وحش در حدود خیابان شصت و پنجمه ، بنابراین من بطرف بالا حرکت می کردم .
پیتر (در حالیکه میخواهد هرچه زودتر بخواندن کتابش برگردد)
بله ؛ مثل اینکه اینطوره .

جری - یادش بخیر .
پیتر - (آهسته و غیرارادی) ها ، ها ، ها .
جری - (پس از يك لحظه سکوت) اما نه بطرف شمال .
پیتر - من ... خوب ، نه ، شمال ، اما ، ما ... می گیم شمال ، یعنی بطرف بالا .

جری - (بدپیتر نگاه می‌کند که برای از سرباز کردن او پیش را آماده می‌کند) خوب داداش ، تو سرطان ریه نمی‌گیری ، اینطور نیست ؟

پیتر - (پیتر سرش را بلند می‌کند و درحالیکه آزرده است و بعد تبسم می‌کند) نخیر آقا ، نمی‌گیرم .

جری - نخیر آقا، مرضی که احتمال دارد بگیری سرطان دهنده و اونوقت مجبوری یکی از اون چیزائی رو که فروید وقتی نصف خانه‌اش رو داشته بکار میبرد داشته باشی . بداونها چی میگن ؟

پیتر (ناراحت) پروتر ؟

جری - خودند پروتر ، شما آدم تحصیلکرده‌ای هستین ، نیست ؟

دکترین ؟

پیتر - اوه ، نه ، نه ، یه جائی خونده‌ام . فکر می‌کنم مجله «تایم» . (برمبگرد بد کتاب خواندن)

جری - خوب ، مجله «تایم» واسه بی‌مغزاکه نیست .

پیتر - نه ، فکر نمی‌کنم .

جری - (پس از لحظه‌ای) آقا خوشحالم که اون خیابان پنجمه .

پیتر (باابهام) - بله .

جری - من قسمت غربی پارک را زیاد دوست ندارم .

پیتر - ده ؟ (اونوقت کمی متعجب اما با علاقه) چرا ؟

جری (فوراً) - نمیدونم .

پیتر - آهان . (بکتابش برمبگردد)

جری - (چند ثانیه می‌استد و بدپیتر نگاه می‌کند . پیتر بالاخره سرش را با تعجب بلند می‌کند) ناراحتین صحبت کنیم ؟

پیتر - (باناراحتی آشکارا) چرا ... نه ، نه .

جری - بله ناراحت می‌شین . بله .

پیتر - (کتابش را زمین می‌گذارد ، بیسش را از دهان می‌گیرد و درحال تبسم) نه ، واقعاً ، ناراحت نیستم .

جری - بله ، ناراحت می‌شید .

پیتر - (بالاخره تصمیم می‌گیرد) نه ، بهیچوجه ناراحت نیستم . واقعاً .

جری - روز ... روز خوبی .

پیتر - (بیخود با آسمان خیره میشود) بله ، بله همینطور .

دوست داشتتیه .

جری - من باغ وحش بودم .

پیتر - آره مثل اینکه اینطور می‌گفتین ... نیست ؟

جری - اگه امشب توتلویزیون نه بینین ، فردا تورو ز نامه‌های خونین شما تلویزیون دارین ؟ نیست ؟

پیتر - آره ، دوتا داریم . یکی واسه بچه‌ها ، یکی هم برای خودمون .

جری - متاعل هستین ؟

پیتر - (باخوشحالی و تاکید) چطور ، مسالما .

جری - ولی این درست نیست .

پیتر - نه ... نه ، البته که نه .

جری - و شما یک زن دارین .

پیتر - (ناراحت از اینکه حرف همدیگر را نمی‌فهمند) بله .

جری - و بچه هم دارین .

پیتر - بله دوتا .

جری - سر ؟

پیتر - نه ، دختر ... هر دو دختر .

جری - ولی شما پسر می‌خواستین .

پیتر - خوب ... طبعاً هر مردی یه پسر می‌خواد ، اما ...

جری - (کمی باادا) ولی خمیر اینطوری درمیاد .

پیتر (آزرده خاطر) - من نمی‌خوام اینوبگم .

جری - و شما دیگه بچه‌دار نمی‌شین ، اینطور نیست ؟

پیتر - (کمی مات) نه ، نه دیگر . (برمبگردد و با خستگی)

حرا اینو گفتین ؟ تواینو از کجا میدونستی .

جری - از طرز نشستن تون . شاید از صداتون . شاید هم همینطوری

حدس زدم . تقصیر خانم تونه ؟

پیتر (عصبانی) - بتوهیچ مربوط نیست (سکوت) می‌فهمی ؟

(جری باسر جواب مثبت میدهد . پیتر آرام می‌شود) خوب ، تو درست می‌گی . مادیکه بچه‌دار نمی‌شیم .

جری (بانر می) - خمیر اینطوری ورمیاد .

پیتر (درحالیکه جری را بخشیده) - آره ... اینطور فکر می‌کنم .

جری - خوب ، حالا ، دیگه چی ؟

پیتر - راجع به باغ وحش چی می‌خواستی بگی ... کدمن درباره‌اش خواهم خوند ، یادید ... ؟

جری - بزودی واست میگم . بدتون میادمن ازتون سؤال کنم ؟

پیتر - اوه ، نه واقعاً .

جری - الان میگم من چرا اینکارو می‌کنم ، من با خیلی‌هام صحبت نمی‌کنم - مگر اینکه بگم مثلاً : یک آبجو بده ، یادستشویی کجاس ، یا نمایش کی شروع میشه ، یادستهارو جمع کن ، بابا . میدونین - از این قبیل چیزها .

پیتر - باید بگم که من نه ...

جری - ولی گاه و بیگاه دلم میخواد بایک نفر صحبت کنم . واقعاً حرف بزنم . مثلاً اینکه یکی رو بشناسم ، از همد چیزش سردر بیارم .

پیتر - (کمی باخنده و هنوز کمی ناراحت) و خوکچه هندی امروز منم ؟

جری - دریاك بعد از ظهر آفتابی یکشنبه مثل امروز ؟ کی بهتر از مرد مثاهلی که دوتا دختر داره ... او ... یک سگ ؟ (پیتر سرش را تکان میدهد) نه ؟ دوتاسگ (پیتر دوباره سرش را تکان میدهد) سگ ندارین ؟ (پیتر سرش را باتاسف تکان میدهد) اه ، خیلی بده . ولی شما بقیافتون میخورده که اهل حیوانات باشین ، گربه ؟ (پیتر باتاسف جواب مثبت میدهد) . گربه ! ولی ، این نمیتونه عقیده خودتون باشه .

نخیر آقا ، زن و دخترات ؟ (پیتر باسر جواب مثبت میدهد) آیا چیز دیگه‌ای هم هست که من بدونم ؟

پیتر - (مجبور است صدایش را صاف کند) دوتا ... دوتا طوطی هم هست . یکی ... اه ... واسه هر دخترم یکی .

جری - پرنده‌ها .

پیتر - دخترهام اونارا توی یک قفس تو اطاق خوابسون نگهداری میکنن .

جری - اونا مرض انتقال میدن ؟ پرنده‌ها ؟

پیتر - گمون نمی‌کنم .

جری - خیلی بده . اگه اینطور بود میتونستی دوتا را توی منزل ول کنی تازه اونوقت گربه‌ها اونهارو میخورن و میمردن ، (پیتر لحظه‌ای مات بنظر میرسد و بعد میخنده) و دیگه چی ؟ شما چکار میکنی که خانواده بدین بزرگی رو اداره میکنی .

پیتر - من ... اه ... یک شغل مهمی در یک ... یک بنگاه انتشارات کوچک دارم . ها ... اه ... کتاب درسی منتشر می‌کنیم .

جری - بنظر خوب میاد . خیلی خوب . چقدر درمیاری ؟

پیتر (هنوز بانشاط) - حالا بدبین !

جری - اوه ، بگو دیگه .

پیتر - خوب ، من در حدود هجده هزار دلار در سال درمیارم ولی هیچوقت چهل دلار بیشتر باخودم حمل نمی‌کنم ... اگر تو یه ... یه دزد باشی ... ها ، ها ، ها .

جری - (درحالیکه این حرف را شنیده می‌گیرد) کجا زندگی می‌کنی ؟ (پیتر دلش نمی‌خواهد جواب بدهد) آخه ، نگاه کن ، من نمی‌خوام جیب ترا بزنم و نمی‌خوام طوطی‌هات ، گربه‌هات ، یا دخترهات را بزنم .

پیتر (بسیار بلند) - من بین «لگزینتون» و خیابان سوم ، در خیابان هفتاد و چهارم زندگی می‌کنم .

جری - اینکه کاری نداشت ، هان ؟

پیتر - من نمی‌خوامم که اینطور ... اه ... آخه تو درواقع با

آدم حرف نمیزنی ، فقط سؤال می‌کنی . ومن هم ... من معمولاً ... اه ...
کم حرفم . چرا همداش اونجا وایسادی ؟
جری - من شروع بقدم زدن می‌کنم و گاهی می‌نشیم . (یاشاش
میافتد) مبرکن تا از صورتش بخونی .

پیتر - چی ؟ صورت کی ؟ بدبین ، اینهم راجع بدباغ وحشه ؟

جری (آهسته) - چی ؟

پیتر - باغ وحش ، باغ وحش . چیزی راجع بدباغ وحشه ؟

جری - باغ وحش ؟

پیتر - خودت چند دفعه اسم اونو آوردی .

جری - (بازهم از دور ، ولی ناگهان بخود می‌آید) باغ وحش ؟

آهان . بلد باغ وحش . من پیش ازاینکه اینجا بیام اونجا بودم . بهت
گفتم . راستی خط بین افراد قسمت بالای طبقه متوسط و افراد قسمت
پائین طبقه متوسط بالا چیه ؟

پیتر - آقای عزیز ، من ...

جری - بمن بگو آقای عزیز ... چرا قیافه گرفتی ؟

پیتر (با ناخوش‌آیندی) - من قیافه گرفتم ؟ متاسفم . آخه بدبین
سؤال تو راجع به طبقات منو گیج کرد

جری - و وقتی گیج میشی شروع بقیافه گرفتن می‌کنی .

پیتر - من ... بعضی اوقات فکرم را خوب بیان نمی‌کنم (سعی
می‌کند شوخی کند) آخه من شغلم چاپ‌کردنه نه نوشتن .

جری - (خوش می‌آید ولی نه از این شوخی) پس که اینطور .

حقیقت اینده که واسه من قیافه گرفتن .

پیتر - اوه ، حالا دیگه بنا نبود این حرفارو بزنی ...

(از اینجاست که جری شروع می‌کند بحرکت در اطراف صحنه و
کم‌کم خودرا مصمم‌تر و برتر نشان می‌دهد ، باید قدم‌های خودرا طوری تنظیم
کند که صحبت طولانی‌ش راجع بدسگ در اوج این حرکات شروع شود) .

جری - خوب باشه . نویسنده‌های مورد علاقه‌ات کی‌ها هستند ؟
بودلر و مارکان ؟

پیتر (با احتیاط) - خوب ، من خیلی از نویسنده‌ها رو دوست
دارم و میشد گفت سلیقه‌های مختلفی رو باهم دارم . اون دوتا خوبند ، هرکدوم
در حد خود (سر ذوق آمده است) بودلر البته ... اه ... خیلی خیلی
از دیگری بهتره ، ولی مارکان جایی ... در ... ملیت ما ..

جری - ولش کن .

پیتر - من ... متاسفم .

جری - میدونی امروز قبل ازاینکه بیام وحش برم چکار کردم ؟

ازمیدون و اشنگتن تا خیابون پنجم پیاده اومدم ، تمام راه را .

پیتر - آهان ، تودر « ویلیج » زندگی می‌کنی ! (مثل اینکه پیتر
از این موضوع خوشحال می‌شود) .

جری - خیر . اینطور نیس . من تا ویلیج رفتم که بتونم تمام راهرو
تا خیابان پنجم و باغ وحش پیادم بیام . اینم از اون چیزهاست که آدم
مجبوره بکنه . بعضی وقت‌ها آدم باید یک‌راه طولانی رو خارج از راه
خودشه بره که بتونه به تیکه راه کوچیک رو درست بیاد .

پیتر (تقریباً باتر شوئی) - آخه من فکر کردم تو در ویلیج
زندگی می‌کنی .

جری - منظورت چیه ؟ از این حرفها چد نتیجه میگیری ؟ همدرو
میخواهی بهم ربط بدی ؟ مردم رو طبقه‌بندی کنی ؟ خوب اینکه آسونه .
من بهت میگم . من در یک پانسیون چهار طبقه قهوه‌ای رنگ در ناحیه
شمال غربی بین خیابان کلمب و پارک مرکزی غرب زندگی می‌کنم . من
در طبقه بالا ، قسمت غرب ، پشت ساختمان اطاق دارم . اطاقی که بطرز
مضحکی کوچیکه و دیوارهام از تخته سه‌لایی ساخته شده . این تخته
اطاق مرا از اطاق دیگری که آنهم بطرز مضحکی کوچیکه جدا می‌کنه .
ومن گمون می‌کنم که این دو اطاق یکموقع فقط یک اطاق بوده ، یک اطاق
کوچک امانه بطرز مضحکی کوچک . اطاق پشت این تخته دست یک زرد پوست
غلامباره است که همیشه در اطاقشو باز می‌ذاره . خوب نه همیشه ، منظورم
اوقاتی است که بکندن ابروهاش مشغوله و اینکار را بسبب بودائی انجام
میده . این زرد پوست دندونهای فاسدی داره که البته چیز نادریه و یک

کیمونوی ژاپنی هم داره که اونم تقریباً کم پیدا میشه و اون این کیمونورو
در رفت و برگشت بدستشوئی می‌پوشد که البته اینکارش هم خیلی تکرار
می‌شه . منظورم اینده که اون خیلی بدستشوئی میره . اون هیچوقت مزاحم
من نیست و هیشکی رو هم باطاعت نمیاره . تنها کاری که می‌کنه کندن
ابرو ، پوشیدن کیمونو و رفتن بدستشوئی . حالا ، دواطاق جلونی طبقه
ما نسبت بداطافهای ماکمی بزرگترند اما در حقیقت اونهاهم کوچیکند .
در یکی از اون اطاقها یک فامیل پورتوریکوئی هست ، یک شوهر ، یک
زن و چندتا بچه . نمیدونم چندتا ، خیلی هم رفت و آمد دارن . و در اطاق
جلونی دیگر یک نفر زندگی می‌کنه اما من نمیدونم کید . هرگز او را
ندیدم . هرگز هرگز .

پیتر (دستپاچه) - چرا ... چرا اونجا زندگی می‌کنی ؟

جری - (بازهم از دور) نمیدونم .

پیتر - اونجا که زندگی می‌کنی ... بنظر جای خوبی نیماه ؟

جری - خوب ، نه ، اون پدآپارتمان در خیابون‌های هفتادمی غربی
نیست . از اون آدمهایی هم نیستم که یک‌زن ، دو دختر ، دو گربه و دو
طوطی هم داشته باشم چیزی که دارم وسائل نظافت ، چند تیکه لباس ، یک
اجاق برقی که نمی‌بایست داشته باشم یک دروازه‌کن از اینا که با کلید کار
می‌کنه و خودت میدونی ، یک کارد ، دوتا جنگال و دوتا قاشق ، یک
بزرگ و یک کوچک ، سه تابشقاب ، یک فنجان ، یک نعلبکی ، یک گیلاس ،
دوتا قاب عکس که هر دوشون خالیه ، هشت یانده تا کتاب ، یک بسته ورق‌هایی
که عکس لخت دارن ، یک بسته معمولی ، یک ماشین تحریر کهنه ، که
هیچ چیز بجز حروف بزرگ نمیزنه . و یک صندوقچه کوچک بدون قفل
که توش ... چی داره ؟ قلوه سنگ ! چندتا قلوه سنگ ... از این سنگهای
گرد کنار دریا که من وقتی بچه بودم از یک پلاژ جمع کردم . در زیر اونا ...
خوب فترده شده ... چندتا نامه هس ... نامه‌های خواهش ... نامه‌های
اطفاً چرا اینکار را نمی‌کنی و لطفاً کی اونکارو می‌کنی . و همچنین
نامه‌های چه وقتی ؟ چه وقت نامه می‌نویسی ؟ چه وقت میای ؟ چه وقت ؟
این نامه‌ها مال این سالهای آخره .

پیتر - (با تاسف بکفشهایش خیره میشود و آنوقت) راجع باون

دوتا قاب عکس خالی ... ؟

جری - نمی‌فهمم اونا اصلاً چه احتیاج به توضیح دارن . روشن
نیس ؟ من عکس هیچکس رو ندارم که توی اون بذارم .

پیتر - پدرمادرت ... شاید ... یک رفیق دختر ...

جری - شما مرد با مزه‌ای هستین . شما یک معصومیت واقعاً
خواستنی دارین ، ولی مامان جون و پاپاجونم مرده‌اند ... میدونین ... ؟
من هم از اونا بریدم ... واقعاً می‌گم . اما این داستان کمندی حالا دیگه
فراموش شده ، بنابراین من نمیدونم چطوری باونا نگاه کنم اونهم تروتمیز
توی قاب . علاوه براین ، یابتر بگم نکته‌ای که باید گفت اینه که
مامان جونم وقتی من ده سال ونه داشتم پاپارو ول کرد و رفت . او دچار
فاسق‌بازیهای ایالت‌های شمالی مون شد ... یک سفر یکساله کرد ... و میون
فاسق‌هاش ، اونکه از همه ثابت‌تر بود ... پدآقای « بارلی کورن » بود .
حداقل این اون چیزیه که باباجونم بمن گفت ... بابا بعد از اینکه رفت ...
و برگشت ... جسد مادرمو بدشمال آورد . ما خبرش رو بین کریسمس و
سال نو شنیده بودیم ، متوجهی ، که مامان جون در آلاپاما قالب تهی
کرده بود . اوکی بود ؟ ... یه زن خراب ... یه خراب شمالی . در هر صورت
پاپاجون حتی دوهفته برای سال نو جشن گرفت و بعد پواشکی سرید توی
اتوبوس کمر بندی و رفت واز لحاظ خانوادگی همدچیز پاک و منزله شد .
خوب نه ، داستان تمام نشد ... آخه خواهر مامان هم یک نقشی ایفا میکنه ،
او زنی بوده که نه گناه کرده بود و ندراحتی دیده بود . من پیش اون
رفتم از اون خاطره زیادی ندارم فقط یادم میاد که هرکاری رو خیلی جدی
انجام میداد . خوابیدن ، خوردن ، کار کردن ، دعا کردن . بالاخره عصر
روز فارغ التحصیل شدن من از دبیرستان اوهام روی پله‌های آپارتمان .
آپارتمان آنموقع من ، افتاد و مرد . اگه از من پرسید میگم یه شوخی
وحشتناک اروپائی .

پیتر - اوه خدای من ، اوه خدای من .

مقدمه

چاپ چهارم

تجدید خاطری از

ابی العلاء

تألیف
دکتر طه حسین

ترجمه

حسین خدیو جم



مقاله حاضر مقدمه‌ای است بر کتابی که در آینده‌ای نزدیک طبع و نشر خواهد شد. نویسنده کتاب فیلسوف والامقام معاصر دکتر طه حسین است، بزرگ مردی نابینا و روشندل که فضیلت و بصیرت او براهل علم پوشیده نیست. فرصتی است برای سپاس و ستایش از نویسنده و مترجم گرانمایه آقای حسین خدیو جم که ترجمه این اثر ارزنده را تعهد کرده و در این افاضت بر ما نهاده‌اند.

بنام خداوند مهربان بخشاینده

استاد بزرگ ما سید بن علی مرصفی در شناخت لغت از تمام مردم مصر بصیر تراست ، در نقد سالمترین ذوق را داراست ، در ادب درست‌ترین رای را اظهار می‌کند ، و در روایت شعر ، مخصوصاً شعر دوران جاهلی و صدر اسلام از همگان پیش است .

او در الازهر شریف ادبیات تدریس می‌کرد ، پیش از آنکه شانزده سالگی من تکمیل شود شاگرد او شدم و آمد و شد به مجلس درسش را آغاز کردم . چهار سال شاگردش بودم ، به خاطر ندارم چه وقت درس او را ترک کردم یا از کنارش دور شدم . پیوند میان من و او به استاد و شاگردی ختم نمی‌شد ، بلکه میان ما نوعی محبت ایجاد شد که بر اثر آن در روح من بزرگی و برتری اونقش بست ، و در دل او نسبت به من جلوه علاقه‌مندی و دلسوزی پدید آمد ، هر دوی ما سخت شیفته یکدیگر بودیم ، همبستگی معنوی بین ما پدید آمده بود و جانب آن به شیوه‌ای که میان فرزندان شایسته و پدران دلسوز استوار است ، رعایت می‌شد .

در گذشته با خاطره این دوستی خوشبخت بودم ، و اکنون احساس می‌کنم که یاد آن در سراسر زندگی مرا شادمان خواهد داشت ، زیرا محبت او به روزگار کودکی و آغاز جوانی و شکوفایی در دل من جای گرفت ، محبتی که سرچشمه‌اش دانش باشد عنصر مادی آن هرگز فاسد نمی‌شود . و گوهر درخشانش را گرفتاری‌های زندگی کدر نمی‌سازد . عشق به استاد و درس او تأثیر بسیار در روح من برجای گذاشت ، و مرا با او هم‌عقیده ساخت ، در مورد ادب و نقد ادبی نیز ذوق استاد نصیب شد .

این استاد اشعار سخنوران شیوا سخن بدوی را بر سروده‌های شاعران شهرنشین آشفته گو ترجیح می‌داد ، در انواع سخن به نظم و ترتیب و اعراب صحیح سخت دلبسته بود ، از مردمی که به ریزه‌کاریهای علم بدیع می‌پردازند و شعر را با انواع فلسفه و منطق هم‌آهنگ می‌سازند روگردان بود ، نسبت به قانون ضرورت در شعر سخت نفرت داشت ، و از مشاهده کلمات ساده و بی‌معنی که گاهی در میان الفاظ محکم و معنی‌دار جای می‌گیرد بسیار ناراحت می‌شد ، علاوه بر تمام اینها شیوه قدما را در لغت و روایت شعر ، از روش ادیبان و ناقدان معاصر برتر و نیکوتر می‌دانست . در مذهب این استاد هر قدیمی نیکو می‌نمود و به واسطه خوش‌آهنگی و استواری کلمات سزاوار دوست داشتن بود ، و هرجدیدی به واسطه آشفته‌گی سخن شهر نشینان پست و بی‌ارزش و یاوه شمرده می‌شد . او می‌گفت اگر از ادیبان معاصر کسی پیدا شود که بتواند شیوه قدما را دنبال کند ، و در راه آنان به پیش رود یا قدم بر اثر آنان گذارد ، شایستگی آنرا دارد که اثرش را بخوانیم و به دقت در آن بشگریم و گر نه مطالعه آن زبان ما را خراب می‌کند و باعث بی‌ذوقی می‌شود ، بنابراین باید میان ما و او سد و مانعی استوار بنیان شود تا آلوده نشویم .

می‌گفت : مسلم بن ولید ، حبیب بن اوس ، متنبی و ابوالعلاء معری از ادیبانی هستند که سخت شیفته علم بدیع شده ، و معنی را فدای لفظ کرده‌اند ، چون در تحقیق مذاهب فلاسفه دقیق شده‌اند ، سخنشان با لغات یونانی آمیخته شده و شعرشان از استواری سخن اعراب بدوی برکنار مانده است ، پس مطالعه آثارشان بیهوده کاری است ، و فکر کردن درباره ایشان نشانه حماقت است ، ولی برعکس روگردانیدن از این سخنوران و پرداختن به شاعرانی که دنباله رو سبک قدما هستند نشانه ذوق سلیم و پیروزی است .

این مطالب را هر روز از استاد بزرگ خود می‌شنیدیم ، تنها به قبول یا اعتراف به سخن او بسنده نکردیم ، بلکه در دشمنی با این شاعران مبالغه نمودیم ، حتی عقیده‌مند شدیم که دشمنی با آنان بر ما فرض است ، و تحقیر ایشان باعث تکمیل ادب عربی می‌شود .

هرگاه بیتی از اشعار سست و بی‌معنی می‌شنیدیم ، و می‌خواستیم در بدی و بیهودگی آن مبالغه کنیم می‌گفتم : چقدر به شعر متنبی شباهت دارد . چه اندازه سبک ابوالعلاء در آن آشکار است ، در حالیکه خود ما با

آثار متنبی و ابوالعلاء هیچگونه آشنائی نداشتیم .

استاد برای ما «دیوان حماسه» را تدریس می‌کرد ، و شرح زیبا و دقیق خود را برای ما اعلاء می‌نمود . بر شارحان دیگر ، مخصوصاً خطیب تبریزی ، خرده می‌گرفت .

خطیب تبریزی چون شاگرد ابوالعلاء بوده بیشتر شرح خود را از ابوالعلاء نقل می‌کند ، و می‌دانیم که ابوالعلاء به نحو و صرف و عروض سخت پای‌بند است ، پس در کتاب خطیب تبریزی مسائل اعراب و تصریف بسیار است ، و اینگونه مطالب با مسائل علمی لغوی هیچگونه شباهتی ندارد .

استاد بزرگ ما نسبت به این مسائل بدبین بود ، و جز به علم لغت و نقد شعر ، به مطالب دیگر توجه نمی‌کرد . ابوالعلاء و شاگرد او را در مجالس درس بسیار مسخره می‌کرد و آنان را برای دلبستگی به این علوم دست می‌انداخت .

خلاصه استاد بدون کوشش و تلاش موفق شد که ما را نسبت به ابوالعلاء بدبین کند . جدال سختی‌ها که میان من و ناشر این کتاب در یکی از شبها درگیر شد هرگز فراموش نمی‌کنم ، زیرا او ابوالعلاء را می‌ستود و من سرزنش می‌کردم ، او جانب وی را می‌گرفت و من براو می‌تاختم .

۲

رشته ادبیات در دانشگاه مصر تاسیس شد ، خاورشناسان بزرگ از کشور های ایتالیا و فرانسه و آلمان برای تعلیم دعوت شدند ، و در این دانشکده به تدریس پرداختند ، من هم تحصیلات خود را در آنجا آغاز کردم . درس های متنوعی تدریس می‌شد که من در گذشته از آنها بی‌خبر بودم . فتونی از نقد تعلیم می‌دادند که من با آنها آشنائی نداشتیم . در آنجا ادب را مستقلاً برای خود ادب تدریس می‌کردند ، می‌گفتند بد و خوبش باید تدریس شود ، و غث و سمینش را باید یکسان و بدون تفاوت و تفکیک بیاموزند . یعنی کسی که درباره تاریخ ادبیات تحقیق می‌کند ، نباید تنها به آموختن علوم لغت و ادب اکتفا کند ، بلکه ناچار است علوم فلسفی و دینی را فراگیرد و در مورد تاریخ و تقویم شهرها به تفصیل مطالعه نماید .

پس کسی که درباره تاریخ ادبیات تحقیق می‌کند نه تنها باید علوم لغت و ادب را نیکو بداند ، بلکه ناچار است فلسفه و علوم دینی را خوب بیاموزد ، در تاریخ و جغرافیا بررسی مفصل انجام دهد . برای شناخت تاریخ ادبیات مطالعه لغت و بررسی دقیق کتابهای قاموس و لسان العرب و مخصص و محکم (این سیده) و تکریم و عیاب بسنده نیست ، بلکه علاوه بر اینها باید اصول لغت قدیم و ریشه‌های اولی آنها را شناخت . کسی که در تاریخ ادبیات مطالعه می‌کند اگر می‌خواهد آثار نویسندگان و شاعران را بشناسد باید روانشناسی فردی و اجتماعی را بیاموزد . برای کسی که بخواهد ادیب و مورخ واقعی شود تنها دانستن لغت عرب بس نیست ، بلکه مجبور است ادبیات جدید اروپا را بشناسد ، شیوه‌های تحقیق فرنگیان را فراگیرد ، و تمام مطالبی را که استادان اروپائی در لغات مختلف خود درباره ادب و فلسفه و تمدن و دین عرب نوشته‌اند بخواند و بفهمد . تمام این مطالب را پس از آنکه به دروس استادان خاورشناسی در دانشگاه گوش فرادادم آموختم . گمان نمی‌کنم به پیمودن تمام این مراحل موفق شده باشم . اما می‌توانم بگویم که دانستن این مطالب عقیده مرا درباره ادب و روش مرا در مورد نقد به کلی تغییر داد . و از آثار نیکی که استاد مرصفی در آن روح نورسیده من برجای گذاشته بود جز دقت نقد لفظی ، و حریص بودن به انتخاب کلماتی که دارای لفظ زیبا و اسلوب محکم باشد ، چیزی برجای نماند .

۳

اگر بخواهیم ملکه دبیری و تألیف کلام را در کسی ایجاد کنیم یا دانشجویان را در کار نقد و دریافت معانی درست ادبیات عرب تقویت نماییم ، شیوه استاد مرصفی کاملاً سودمند است ، زیرا این استاد از شاگردان خود بیش از این چیزی نمی‌خواست . ولی باید اعتراف کرد که شیوه او به تنهایی برای بررسی صحیح و درست علوم ادبی و تاریخ ادبیات به سبک جدید کافی نیست .

شیوه‌ای که دانشگاه مصر برای تدریس ادب در پیش گرفت نیز بسیار ارزنده بود ، این شیوه دانشی را پی‌ریزی می‌کرد که بانی‌افراوان مردم نسبت به آن ، جایش در آثار پیشین خالی بود . یعنی تاریخ ادبیاتی که برای شناخت ملت‌های عرب خصوصاً و مردم مسلمان عموماً همچون دآوری راست‌گفتار بوده باشد ، تاریخ ادبیاتی که بهره‌اش از حقیقت بیس از افسانه باشد ، و در مطالب آن تصریح بیشتر از ابهام جلوه‌کند .

۴

میان شیوه استاد مرصفی و سبک جدید دانشگاه مصر در تدریس ادب ، شیوه‌ای درهم و آشفته دیگری موجود بود که نه از خصوصیت شیوه قدیم بهره‌ای داشت و نه با سبک جدید هم‌آهنگ بود ، شیوه‌ای که برای پرورش ذوق ادبی بی‌اثر بود ، و در تعلیم شیوه‌های جدیدی نقشی نداشت ، یعنی همان شیوه عمومی که در اکثر مدارس مصر مورد استفاده دبیران ادبیات بود ، این دبیران برای تدریس ادبیات نه در شیوه قدیم عمیق می‌شدند تا ذوق دانش‌آموزان را پرورش دهند و او را به نقد لغوی علاقه‌مند سازند ، و نه سبک علمای فرنگ را - در تحلیل ادبیات و بررسی مصادر اولیه آن و مطالعه تأثیرات روحی و غیر روحی که از محیط زندگی در افراد و گروه‌ها ایجاد می‌شود - قبول داشتند . بلکه هنگام تدریس تنها گروهی از شاعران و نویسندگان گذشته را نام می‌بردند ، تاریخ تولد و مرگ آنان را تعیین می‌نمودند ، و مقداری از آثار منظوم و منثور را در حافظه طلاب انباشته می‌کردند ، همین و بس ، کم و زیادی درکار نبود . آنان این شیوه مسخ شده را درس « تاریخ ادبیات » می‌نامیدند . به راستی در مورد ایشان این ضرب‌المثل صادق است : « کلاغ خواست راه رفتن کبک را بیاموزد راه رفتن خود را هم فراموش کرد ».

بدین جهت نتیجه درس ادبیات در مصر پوچ و بیفایده شده ، زیرا دانش‌آموزان مصری در مدارس خود و در کتابهای درسی ، حقیقتی را که باعث دل‌بستگی به ادبیاتشان شود نمی‌جویند ، تاشیفته آن شوند و عزیزش دارند . پس حق دارند که به مطالعه ادب فرنگان پردازند و دل‌باخته آن شوند . پیدایش شیوه‌های تازه در شعر و نثر زائیده همین عوامل است ، شیوه‌هایی که استادان ادبیات مدارس قدیم را می‌آزارد و قدرت مبارزه و پیشگیری را از آنان سلب می‌کند .

۵

بر ادبیات از این ناحیه زیانی نخواهد رسید . زیرا هنگامی که مردم باشیوه جدید و از راه صحیح به مطالعه ادبیات پردازند ، این نقصان و آشفتگی بناچار برطرف می‌شود . اعتقاد من آن نیست که به مطالعه ادبیات به سبک قدیم نیاز نداریم ، بلکه می‌گویم : ما به هر دو برنامه ، با هم نیازمندیم ، نیاز ما به سبک قدیم برای آن است که ملکه انشاء را در اندیشه خود تقویت کنیم تا درک آثار کلاسیک عرب برای ما ممکن شود ؛ به سبک و شیوه نو از آن جهت نیازمندیم تا با مدد آن تاریخ صحیح ادب را بازشناسیم .

شیوه‌ای که دانشگاه مصر از چند سال پیش برای تدریس ادبیات در نظر گرفته برای رسیدن به این مقصود کمک می‌کند و از هنگامی که درسی مخصوص ادب و درسی دیگر مخصوص تاریخ ادبیات جدا از هم تدریس شود این نتیجه‌گیری بهتر خواهد شد .

یعنی استاد ادبیات باید به تعریف نظم و نثر پردازد ، دقایق آنها را بیان کند ، اسرار بلاغت را از آنها بیرون کشد ، و عیوب آنها را برشمرد تا با اینکار حافظه‌ی شاگردان نیرومند شود ، زبانها قوام گیرد . و ذوق ادبی مورد نیاز در میان ادیبان قوت یابد .

اما استاد تاریخ ادبیات باید راه مطالعه و بررسی میراث‌های ادبی منظوم و منثور را بنمایاند ، میراثی که همچون آئینه است و زندگی دینی و علمی و سیاسی مردم در آن جلوه‌گر است ، میراثی که نمایشگر ذوق ادبی و هنری ملت است ، و وضع اجتماعی و اقتصادی پیشینیان در زوایای آن تصویر شده است ، با پیروی از این کار دو فایده می‌بریم ؛ از یک سو شیوه صحیح مطالعه و تحقیق را فرا می‌گیریم ، و از سوی دیگر با آراء و عقاید مردم در زمانهای مختلف آشنا می‌شویم . ولی چون در حال

حاضر تنگدستی مالی دانشگاه یا حاضر نبودن استادان واقعی خاورشناس اجرای این برنامه را غیرممکن کرده است ، بناچار تدریس این دودرس را به یک استاد سپرده‌اند . تردیدی نیست که با دنبال کردن این شیوه نادرست ، دانشگاه به سبک تدریس ادب در (مدرسة القضاء) و (مدرسة دارالعلوم) قدیم بازگشته است ، یعنی همان سبک و شیوه‌ای که هیچ فایده و نتیجه‌ای دربر ندارد .

در این زمان دانشگاه قصد دارد به محض پیدا شدن بودجه ، برنامه صحیح اول را از سر گیرد ، از استادان خاورشناس برای انجام این مقصود دعوت کند ، یا آنکه درانتظار بماند تا شاگردان اعزامی به اروپا بازگردند . پس اکنون این موضوع را به حال خود می‌گذاریم و توفیق و پیروزی این مرکز علمی را برای اصلاح تدریس ادبیات ، به نحوه دلخواه ، آرزو می‌کنیم .

۶

برنامه قدیمی الازهر مرا نسبت به ابوالعلا بدبین کرده بود ، ولی برنامه‌های جدید دانشگاه مصر این بدبینی را از درونم زدود ، مرا در برابر برخی از شاعران معاصر و قدیم درمحل مردی آزاده قرار داد که هنگام مطالعه ، دوستی و دشمنی با افراد را در نظر نمی‌گیرد ، بلکه تنها ارزش کار را می‌سنجد و نیک و بد بودن صاحب اثر در نظرش یکسان است .

سال ۱۹۱۴ تصمیم گرفتم برای گذراندن امتحان دوره دکتری رساله‌ای مناسب تقدیم دانشگاه کنم ، بر سر انتخاب موضوع به پرسش و تحقیق پرداختیم . در ادبیات ما موضوعات بکر و ارزنده فراوان وجود داشت که تا آن لحظه هیچ محقق و دانش پژوهی به سراغ آنها نرفته بود .

بهمن پیشنهاد شد که راجع به تأثیر لغت فارسی در عربی در روزگار خلفای عباسی تحقیق کنم ، ولی تاشنایی من بآلغت فارسی مانع شد که بتوانم این موضوع ارزنده را دنبال کنم .

پیشنهاد شد که در مورد تأثیر روح دینی که از گروه خوارج در ادبیات اسلامی برجای مانده مطالعه کنم ، ولی اندک بودن مقدار اینگونه کتابها ، مخصوصاً در کتابخانه‌های مصر ، مانع از آن بود که بتوانم برای این موضوع تصویری خوب و ارزنده ترسیم کنم .

پیشنهاد کردند که درباره اختلاف سبک شعر در تعبیر از اغراض شاعران در آغاز خلافت عباسیان تحقیق کنم ، چون درک این موضوع زیبا و کمیاب برای همگان امکان نداشت ، و برای کسی که می‌خواهد درکار ادب تجدید مطلق کند سزاوار نیست که مردم را در برابر موضوعی قرار دهد که سابقه و پیوندی با آن ندارند ، از دنبال کردن این مطلب نیز چشم پوشیدم .

از من خواستند که در اطراف زندگی جاحظ مطالعه و بررسی کنم ، چون دسترسی به اکثر کتابهای او ممکن نبود ، زیرا این مرد بیش از سیصد کتاب تألیف کرده که تنها بیست کتابش موجود است . از زیر این بار نیز شانه خالی کردم .

سرانجام پیشنهاد شد که در زندگی ابوالعلاء معری تحقیق کنم ، یعنی همان کسی که در گذشته کینه‌اش را در دل داشت و از مطالعه آثارش قریزان بودم ، نمی‌دانم چه شد که به تحقیق درباره این مرد علاقمند شدم ؛ چرا و چگونه شیفته و دل‌بسته او شدم ؟ با آنکه بیشتر کتابهای او در طول زمان از میان رفته ، این اندیشه در من نیرو گرفت که می‌توانم از آثار موجود او به حد کافی مطالب مورد نیاز را فراهم آورم .

شنیده بودم که مردم درباره « لزومیات » سخن می‌گویند ، و اختلاف رأی و عقیده بر سر آن بسیار است .

از آنان شنیده بودم که گاهی ابوالعلاء را مسلمان واقعی می‌دانستند و زمانی کافر می‌پنداشتند .

متوجه شدم که فرنگیان در مورد این مرد با دقت تمام مطالعه کرده‌اند . لزومیاتش به شعر آلمانی ترجمه شده ، رساله الغفران و دیگر رساله‌هایش را به انگلیسی ترجمه کرده‌اند . گلچینی از دیوان لزومیات و منتخبی از رسائل او به زبان فرانسه نقل شده ، و در مورد فلسفه و نبوغ او

سخن بسیار گفته اند .

دریافتم که میان من و این مرد بواسطه آفت کوری تشابهی وجود دارد ، این بلا در آغاز کودکی بر هر دوی ما وارد شده ، و در زندگی او تأثیر فراوان برجای گذاشته است .

تمام این مطالب مرا به تحقیق درباره ابوالعلا به پیش راند و به زندگی او علاقه مند کرد . من این گرایش را می ستایم و شیفته آن هستم . سرانجام به نتیجه ای ارزنده رسیدم . نتیجه ای که من در انتظار آن بودم ولی مردم گمان نمی کردند که از عهده اش برآیم .

این نتیجه عبارت بود از فهم و ادراک فلسفه ابوالعلا ، پیوند دادن فلسفه او با مصادر اصلی بطور اختصار . سپس شناخت روح ادبی این فیلسوف . زیرا در گذشته شخصیت واقعی او در پرده های ابهام پیچیده شده بود و مردم جز نامی از او نمی شناختند ، نامی که با شکوک و اوهام احاطه شده بود .

۷

این کتاب را پس از تألیف به دانشگاه مصر تقدیم نمودم و سپس در جلسه علنی از آن دفاع کردم . مردم در مورد آن ، دانسته و ندانسته ، سخنها گفتند . گروهی ناراحت شدند و گفتند : من در حق مسلمانان جنایت کرده ام ، مردی را از میان آنان برگزیده ام که نمونه ای از آنان است . یا آنکه بر ابوالعلا ستم کرده ام و او را از میان مسلمانان بیرون آورده ام . اگر درست فکر می کردند و دقیق می نگریستند ، متوجه می شدند که من آن توان و قدرتی ندارم که کسی را به اسلام درآورم یا از مسلمانی بیرون کنم .

اگر ابوالعلا مسلمان بوده باشد و برخی از مردم او را غیر مسلمان بندارند در پیشگاه خداوند گناهی متوجه او نخواهد بود .

اگر این گروه کتابهای او را می خواندند و به دقت آنرا بررسی میکردند ، می دانستند که من جز آنچه ابوالعلا درباره خویشتن گفته چیزی نگفته ام ، در این کتاب جز آنچه خود ابوالعلا در دیوان « لزومیات » یا دیگر کتابهایش تصویر کرده مطلبی دیگر تصویر نشده است . باینهمه انتشار کتاب ، در هنگامی که مردم درباره اش اظهار نظر می کردند ممکن نشد ؛ زیرا در آن هنگام عازم سفر اروپا بودم و فرصت و فراغت مناسب برای انجام این کار نداشتم . بیش از یکسال که از این ماجرا گذشت ، خداوند فرصتی پیش آورد تا به مصر بازگردم . در این فرصت دوستان با اصرار تمام از من خواستند تا کتاب را چاپ و منتشر کنم .

چون گرفتار درس و تحصیل بودم از اصلاح و تجدیدنظر در مطالب کتاب بازماندم . باینهمه دو عامل سبب شده که اجازه چاپ و انتشار آن را بدون تصرف بدهم .

اول ؛ این کتاب نمایشگر دوره ای از دوران زندگی عقلی من است ، من مردی بسیار خودخواه هستم ، دوست دارم که برای مردم زمان خود و آیندگان این حقیقت را بازگو کنم و از تمام دگرگونیهای روحی خود کاملاً پرده بگیرم . چون این کتاب زندگی عقلی مرا در بیست و پنج سالگی نشان می دهد بنابراین در آشکار کردن افکار آن دوره از زندگی خود اشکالی نمی بینم .

دوم : این کتاب - البته از ذکر این مطلب منظورم فخر فروشی و خویشتن ستایی نیست - تاریخ جنبش ادبی را در سرزمین مصر تعیین می کند . زیرا من در ادبیات عرب ، کتابی سراغ ندارم مؤلفش آن را به شیوه و سبک مرسوم اروپائیان تدوین کرده باشد و از رسم و آئین آنان در نگارش تاریخ ادبیات پیروی نموده باشد . اما من این کتاب را به شیوه و سبکی تألیف کرده ام که جزئیاتش در تمهیدی که پس از این سخن خواهد آمد ، مورد بحث قرار گرفته است . این شیوه را در همه حال رعایت کردم و هیچ اصلی از اصول آن را فروگذار ننمودم ، حتی احتمال می رود که کتاب به صورت نوعی منطق درآمد باشد ، یعنی می توان آن را بالفعل « منطق تاریخ ادبی » نامید ، یعنی هیچ حکمی در آن ذکر نشده مگر آنکه به مصدر آن استناد و اشاره شده است . هیچ نتیجه ای گرفته نشده ، مگر پس از آنکه تحقیق درست و دقیق درباره مقدمات آن شده باشد . بدون شك ادعا نمی کنم که تمام نتایجی که گرفته شده حقیقت محض است . ولی عقیده دارم که در اکثر موارد درستی آن راجح بوده و به موارد یقین

نزدیکتر است .

مطالعه درباره ابوالعلا را با مطالعه زمان او شروع کردم ، زندگی او را از تأثیرات محیطی که بر او احاطه داشته استنباط نمودم . تنها به این تأثیرات بیگانه بسنده نکردم ، بلکه پس از آنکه شخصیت ابوالعلا را نیک بررسی کردم و به نتایج قانع کننده رسیدم ، خلاصه مطلب را بعنوان یکی از مصادر مورد بحث برگزیدم باینهمه تنها طبیعت مادی را در نظر نگرفته ام ، بلکه هم به ماده و هم به روان توجه داشته ام ، یعنی بر نتایجی که از مباحث طبیعی و مباحث روانشناسی با هم حاصل شده تکیه کرده ام .

۸

عامل دیگری که مرا به انتشار این کتاب تشویق نمود ، تعیین تاریخ آغاز زندگی دانشگاه مصر است ، زیرا این تألیف اولین کتابی است که به آنجا تقدیم شده ، نخستین اثری است که در جلسه عمومی از آن دفاع شده ، و اولین رساله ای است که صاحبش به دریافت درجه دکتری نائل آمده است . نمی خواهم برای این پیشگامی ارزشی قائل شوم ، بلکه می گویم همین باعث شده که من با انتشار کتاب و جاودان ساختن آن و پخش کتاب در میان مردم علاقه نشان دهم . پس سر آغاز بودن این کتاب را برای خود افتخاری نمی دانم ، بلکه اگر پاره ای نواقص در آن بوده باشد از خطای خود پوزش می طلبم ، زیرا این تألیف گام نخستین است و انشاء الله دیگران آثاری بهتر و گزیده تر تقدیم دانشگاه خواهند کرد .

۹

در این کتاب انواع لغزشها و نارساییها موجود است که من خود به موارد آنها از دیگران آگاهترم ، اعتراف می کنم که حل این نارسائیها از قدرت و توان من بیرون بوده حتی اکنون هم راهی برای رسیدن به کمال مطلق نمی جویم .

مقاله اول این کتاب بسیار مفصل است ، یعنی در آن پرحرفی و روده درازی شده ، ولی من در این کار تعمد داشته ام ، تاشیوه خود را در بحث برای مردم بنمایانم ، زیرا تمام خوانندگان از لحاظ اطلاع به زندگی مسلمانان روزگار ابوالعلا در یک حد نیستند .

مقاله دوم این کتاب به اندکی شرح و تفصیل نیاز دارد تا میان ابوالعلا و متنبی مقایسه شود ، ولی من از این کار چشم پوشیده ام ، زیرا این بحث به تحقیق مفصل درباره زندگی متنبی نیازمند است و در نتیجه سخن دراز خواهد شد ، من در این زمینه تحقیق کافی نکرده ام ، همچنانکه دیگران نیز تاکنون درباره متنبی تحقیق نکرده اند .

مقاله چهارم این کتاب برای شمارش شاگردان ابوالعلا و راویان آثار او به شرح و توضیح بیشتری نیاز دارد ، تا بهر آن از مصاحبت با ابوالعلا معلوم شود ، ولی من از این کار چشم پوشیده ام ، زیرا مآخذ تاریخی که در هنگام تألیف این کتاب در اختیارم بود بسنده نمی نمود و نیاز مرا بر آورد نمی کرد ، علت دیگر آن بود که تنگی وقت اجازه نمی داد تا من بتوانم به این کار پرداخته بپردازم .

مقاله پنجم این کتاب نیز به تفصیل بیشتری نیاز دارد تا میان ابوالعلا و اپیکور مقایسه شود ، ولی من از این تفصیل صرف نظر کردم ، زیرا فلسفه اپیکور را کسی خوب خواهد فهمید که شعر « لو کریس » و نثر « سیسرون » را در زبان لاتینی خوانده باشند ، و من تاکنون به این مطالعه موفق نشده ام .

شاید مطالعه ترجمه فرانسوی این شعر و نثر بسنده باشد ، با اینهمه خوانندگان ترجمه این دو اثر را تکذیب نمی کنم ، زیرا نمی دانم که این شاعر یا آن نویسنده که فلسفه اپیکور را خلاصه کرده اند کارشان در حدی هست که قابل اعتماد باشد ، در اروپا به این موضوع متوجه شدم ، یعنی هنگامی که خواستم مقایسه میان ابوالعلا و اپیکور را موضوع رساله ای فلسفی قرار دهم و آنرا به دانشگاه مونپلیه تقدیم دارم . دیگر حق آن بود که فصلی مختصر یا مفصل از این کتاب را به مقایسه میان ابوالعلا و عمر خیام اختصاص دهم ، ولی مآخذ عربی برای شناختن عمر خیام و آثار فارسی او کافی نیست ، انگلیسی و فارسی را هم که من نمی دانم ، بقیه در صفحه ۵۶



دکتر هراند قو کاسیان

((سیامانتو))

شاعری که وحشت کشتارهای ارامنه را با عالیت‌ترین
تصاویر و مؤثرترین کلمات بزبان شعر بیان کرده‌است.

آدم یارجانیان (۱) معروف به «سیامانتو» در اول ژانویه ۱۸۷۸ در شهر آگن از شهرهای ارمنستان غربی بدنیا آمده است. دوران کودکی این شاعر همراه زمزمه‌ها و تلاطم امواج «فرات» گذشته و تحصیلات نخستین‌اش در مدرسه نرسیسیان طی شده است. سیامانتو در سال ۱۸۹۲ همراه پدر و مادر خود رهسپار قسطنطنیه می‌گردد و در آن شهر مدت دو سال در مدارس میری‌جانیان و سپس راتیوس پریریان به تحصیل می‌پردازد. در سال ۱۸۹۶ با وقوع قتل عام خونین و وحشتناک ارامنه که بدست ترکان عثمانی انجام می‌گیرد تحصیلات خود را ناتمام می‌گذارد و اجباراً جلای وطن میکند و بقاهره رهسپار می‌گردد و پس از یکسال عازم اروپا می‌شود و در ژنو در رشته پرورش‌گل به مطالعه می‌پردازد ولی غافل از آنکه سرنوشت تلویگاه را از او خواهد گرفت و قلم دردست او خواهد داد و او را مرثیه‌ساز ملت خویش خواهد کرد. چند ماه پس از توقف در این مدرسه راهی پاریس می‌شود و در آنجا وارد رشته زبان‌شناسی دانشگاه سوربن می‌گردد و مدت سه سال در آن دانشگاه به تحصیل و مطالعه علوم اجتماعی ادبی می‌پردازد و بدین ترتیب هم به ادبیات اروپائی آشنائی بیشتری پیدا میکند و هم دامنه افکار و اندیشه‌های شاعرانه خویش را وسعت می‌دهد.

سیامانتو در سیاحت اروپا بکشورهای فرانسه - سویس - بلژیک و اطریش نیز مسافرت میکند و تا سال ۱۹۰۸ در آن سامان بسر می‌برد و در سال ۱۹۰۹ عازم امریکا می‌گردد و در همین سالهاست که شاعر در دیار غریب غربت وضع آشفته و نابسامانی را که پس از فاجعه وحشتناک کشت و کشتار گریبانگیر هم‌میهنانش شده بود علناً مشاهده می‌کند بهمین منظور سلسله اشعاری را بنام «دعوت به‌میهن» بچاپ می‌رساند. ناگفته نماند که سیامانتو نخستین مجموعه اشعارش را بنام «دلاوری» در سال ۱۹۰۲ بچاپ رسانیده و در سال ۱۹۱۰ نیز مجموعه کاملی از وی در امریکا نشر یافته است. درباره زندگی خصوصی سیامانتو در مدت مسافرت طولانی اروپا آگاهی دقیقی در دست نیست قدر مسلم اینکه مطالعات و بررسی سیامانتو در ادبیات اروپائی و بویژه مطالعه آثار «امیل ورهارن» شاعر معروف بلژیکی و مشاهده زندگی اجتماعی و سیاسی آنان در روحیه و افکار وی تأثیر بسزائی داشته‌است «شیر و انزاده» نویسنده شهیر و داستان‌سرای زبردست ارمنی می‌نویسد: سیامانتو گاهی تا حد ندبه از رفتار دول اروپائی نسبت بمسائل ارامنه رنج می‌کشید و بتلخی می‌گفت «ما همه چیز خود را از دست دادیم، اقلاً عرق ملیت و تعصب فطری خود را باید نگاهداریم و باین مجلس‌ها و دولتهائی که با وعده‌های پوچ و بی‌اساس ارامنه را سرگرم می‌سازند وقتی نگذاریم».

سیامانتو در سال ۱۹۱۳ بجانب تقلیس و اچمیاترین رهسپار می‌شود و از این مسافرت بسیار راضی و به «شیر و انزاده» می‌گوید «اگر امکان

دانستم در همین نقاط سکنی می‌گزیدم « در همین هنگام بود که دفتر شعری بنام « میسر و مقدس » بمناسبت هزار و پانصدمین سال اختراع حروف الفبا ارمنی طبع و منتشر ساخت .

سیامانتو در سال ۱۹۱۵ بعد زادگاه خود قسطنطنیه بازگشت و در آنجا با اوضاع آشفته آرامش ترکیب مواجه گردید ، وی نیز همگام با هزاران پامات خود علیه زور و پیداد و استبداد به مبارزه پرداخت و در سال ۱۹۱۵ همراه با هزاران نفر از هم‌عینان و اندیشمندان ارمنیه چون دانیل واروژان ، روبن سواک ، دره آناطولی بطرزی فجیع کشته شد .

سیامانتو حرفهای خود را ناتمام گذاشت و با آن قریحه رعدآسا و استعداد شگرف در اوج پرواز گریه‌های بلند و هنرنمایی بزرگ و خلاقه خود بخاموشی گرائید . داس بی‌رحم اجل‌میلت نداده که اشعاری را که تحت عنوان « مادر فجاجیه » ، « شعاعها » ، « معبد های اندیشه و زندگی » درست تهیه داشت بپایان برساند .

بعلور کلی ارمنستان غربی در اوایل قرن بیستم ساخران و نویسندگانی چون واهان تکیان ، میساک متسارنس ، دانیل واروژان ، روبن سواک ، گریگور زهراب و وربریان به جامعه علم و ادب تحویل داد ولی سیامانتو از نظر عظمت نبوغ و قدرت خلاقه و هنر بدیع شعری و تصویر و حشمت کلماتی ارمنیه در آسمان ادبیات ارمنستان غربی درخششی خاص خود دارد . حیات خلاقه سیامانتو بایکی از بحرانی‌ترین ادوار تاریخ ملت کهنسال ارمنی مواجه شد . وی از سنین ۱۶ - ۱۷ سالگی ناظر کشتارهای ۹۶ - ۱۸۹۵ ارمنیه ترکیه و شاهد دوران وحشت و هنگامه قتل و غارت بوده‌است .

دشمنان ارمنیه با حملات اهریمنی و یورشهای خونخوارانه خود سعی میکردند که هرچه نشان آبادانی و زندگی است درهم کوبند ، گروه گروه دلاوران ارمنی را بخاک و خون بکشند ، در داخل شهرها و دهات عناصر حساس و پای‌بند بشرف و حیثیت ملی را برنجبر درآرند و آنها را در سیاهچالها بیاندازند . در این سائیا بود که ملت ارمنی داغدار مرگ و شهادت فرزندان دلیر و اندیشمند خویش شد . جناسه‌های پرشکوهی که شاعران و نویسندگان ارمنی از ژرفنای تاریخ پر نشیب و فراز ملت خود و یورشهای ناجوانمردانه آدمکشان استعمارگر الهام گرفته و برشته تحریر درآورده‌اند از افتخارات ملی و گنجینه‌های پر گیر ادبیات ارمنی بشمار میرود .

سیامانتو در شعر خود نشان دهنده کوششها و جانبازی‌های پر شکوهی است که ملت ارمنی برای بدست آوردن وحدت و آزادی خود سر داده است و بزرگترین نماینده ادبیات خونین و تصویرگر ماهر صحنه‌های مرگ و کشتار زمان خود بشمار است . در شعر « محسنه مرگ » نمونه‌ای از شعر سیامانتو را ملاحظه میکنید که نموداری از اینگونه رنج‌ها و اندیشه‌ها و خروشی‌هاست .

کشتار ، کشتار ، کشتار ...

در درون و بیرون شهرها
بسیوی مردگان و محضران
آدمیان خونخوارند که میتازند .
در کوچه‌ها ناله‌های سر باخته می‌بینم
و انبوهی که از شمشیرزاران و صف‌ناپذیر
باز می‌گردند .

آه ، گوش شنید به چرخ و حشمت‌آرا به‌ها
که در زیر بار گران توده‌های اجساد
سرمیدهند

و به نیایش اشکبار مردان سوگوار
که از فراز دره بستی سیامچالهای پنهان
کشیده میشود .

آه دریچه‌ها را بر بندید ، چشم‌ها را نیز
کشتار - کشتار - کشتار ...

... در لحظه‌ای از فکر غم و رنج جزنگاه ملت
خودش غافل نیست و ادامه میدهد و هرچدمی بگرم
خونست ...

نه سپیده سرخ فام و نه غروب زرین فام
اگر جوان را مسحور نمیکند .

(۱)

« روحم مرگ غروب را نمی‌نکرد .

روحیکه برخاک دوردست شکنجه بار زانو
زده است .

و جام غروب و مصائب خاک را نریخته
(۲)

و تمامی اختران عمرهای خرد شده .

همانند دیدگان نابینا

آتش در ژرفنای دریای قلم

به نیابت از ناامیدی و انتظار جان می‌کنند ...
(۳)

آتش تمامی اشباح مردگان .

همراه رزم و زبیدگانم ، دشمنان در انتظار
سپیده‌نمین خواهند بود ...

بدان امید که برای سیراب کردن عمرمان
بر آنرا قلم‌های از فراز افتد ...

آوای جنگ سیامانتو سرشار از روحیات
مردم عصر خویش و اجتماع گردآورد اوست .
وی ترانه‌های ملت خویش را بیش از دیگران
سرمه است و بدین لحاظ اشتهار نیست اگر او را
آئینه تمام‌نمای مردم و وحشت‌بار آرامش ترکیه
در آفرمان‌پدانییم . در سلسله اشعار « شب‌پیرانی » ،
« خون » ، « تدفین » ، « رؤیای شکنجه » ،
« غروب احتضار » ، « دشت » ، « صلیب » ،
« یخ‌راجم ترانه جوان بی‌سرمه » و دهها شعر
دیگر شاعر پیداد درهای سرداران خونخوار وحشی
را تصویر میکند و مرگ را دومدجا سایه‌افکن
می‌بیند « خون بی‌کنام همدجا از شمشیرهای
قاتلین خون‌آشام جاریست » در این رثای غم‌افزا
شاعر با ساحتش آن ورزندگان رسیده و دلام
هم‌آواز شده می‌گوید :

« بمن بگو ، چنان کور کنم دیدگانم را ،
چنان ... و همچنین با ناله و آندوه فراوان
ادامه میدهد : انسانها قتل‌اند انسانها را

بفهمند . « او نمی‌پنداشت که در قرن بیستم
ممکنست چنین فجایع و جنایات روی دهد بلکه
تصور میکرد که تمام دول دنیا برای پشتیبانی
ملت او بپا خواهند ایستاد و این بلای خونبار را
از سر مردم بی‌خانمان و بی‌پناه دور خواهند
کرد ...

و قتیکه می‌بیند دنیا در برابر آنهمه ظلم
و پیداد ساکت و خاموش است با صدای بلند
فریاد برمی‌آورد :

« ای عدالت انسانی تقو برپیشانیست ... »
زندگی سیامانتو رنج‌آور و طاقت‌فرسا بود اما
مرگش برای انسانیت رنج‌آورتر و طاقت‌فرساتر .
وی بیش از سی و هفت سال عمر نکرد و دوران
خلاقیت هنری او پانزده سال بیشتر طول نکشید
و در این مدت تاریخ سه‌دوره کشتار ارمنیه را در
اسعارش سرود . کشتارهایی را که شنیده بود ،
کشتارهایی را که دیده بود ، و کشتارهایی را که
پیش بینی میکرد و سرانجام در این کشتارگاه‌ها
جان خود را از دست داد . سیامانتو بمناسبت
پیشگویی که در خصوص کشتارها میکرد و تمامی
آنها بحقیقت می‌پیوست لقب نبامری در میان
شاعران هم‌عصر خود پیدا کرد . در سال ۱۹۰۲
در یکی از شعرهایش میگوید : « با شما هستم
شتاب کنید . زیرا که تمامی عمرها باید پایان
پذیرند تمامی زنان بی‌شوهر می‌گردند . و تمامی
بی‌شوهران باید بمیرند . تمامی نوزادان از میان
قنداقهای خونین خود دیدگان خود را در خون
و مرگ باید بکشایند . » در جای دیگر به
خونخواران و جنایتکاران بی‌رحم می‌گوید :

« اینک آخرین سیوی خون نسل من از
آن شماست ، تا آنگاه که تشنه‌اید آنرا سرکشید ... »
سیامانتو ترانه‌خوان آزادیست ، بی‌جهت نیست که
جنگ خود را عمای آزادی می‌نامد ... ترانه‌های
سرشار از جنگ و پیروزیست و در آنها روح
شیطانی و جنایات ناشی از آنرا تصویر میکند
و معتقد است که هم شیطان و هم تجاوزکاران -
جنایتکار را باید با عصیان سلحشورانه و قهرمانانه
از پای درآید ...

سیامانتو در يك قسمت از اشعارش شمشیر
را گرامی‌میدارد و آنرا مظهر عصیان و نابودکننده
دشمنان وطن خود میداند و معتقد است که از
حرکت شمشیر ، نوای جنگ ، رایحه آزادی ،
رجبوت انسان رزمنده اوج می‌گیرد .

در خانه باید گفت : سرداران جنایتکار
تصور میکردند که با اعمال وحشیانه و کشتارهای
خونین خود میتوانند نسل را که قرنیا زندگی
افتخارآمیز داشته است از بین ببرند اما چه‌تصور
نابجائی ! آنان خود بکام مرگ و زوال ونیستی
فرو رفتند و ملت ارمنی در طول زمان برپای
ایستاد و جاودانه ماند همچنانکه سیامانتو و دیگر
شاعران و اندیشمندان ارمنی همچون روح
ترانه‌هایشان به جاودانگی پیوستند .

در اینجا چند نمونه از آثار سیامانتو را به
خوانندگان نخبه هدیه می‌کنیم .

«رؤیای عروس»

و سالها تنها در برابر پنجره نشسته‌ام .
چشم براه تو دوخته‌ام ، ای دلدار نازنینم .
و با این نامه برآتم تا دیگر بار تمامی احساسات
و هیجانات تن و روانم را برای تو بازگو کنم ...
آه ، خورشید آرزو را که رخت سفر بر بستی
بیاد نداری .
که همچون اشکهایم سرشار بود و همچون بوسه‌ام
سوزان .
همچون وعده‌هایت مهربان بود و همچون بازگشتت
شتابان .
خورشید آرزو را که رخت سفر بر بستی و دعاهای
آرزو مرا بیاد نداری .
آنگاه که من کوزه‌آب را بر سایه اسبیت فرو ریختم ..
تا مگر دریاها از برابرت دور گردند .
و زمین بزیر پاشایت گلبار شود ...
آه ، آفتاب آرزو که رخت سفر بر بستی
شبی سیاه شد .
و اشکهای انتظارم در زیر بارگران سالها
از دیدگاتم چونان ستارگان بر گونه‌ها سرازیر
شدند .
و گل‌های آن‌هاست که اینک گونه‌هایم را میسوزانند .
دیگر بس است ، از فراق تو برآتم تا موهابم را
از ریشه برکنم
من از جام شراب تو هنوز سرمستم
و از غیبت بالای بلند تو هنوز سوگواری .
و برآستانه‌ای کلیسا زانویم را زخمین کرده‌ام
همراه یادبودهای تو همچون بادها مینالم
و رو بسوی مغرب به تضرع و تمنا می‌ایستم ..
به بگذار روزی سراسر دریاها خشک شود .
و بگذار لحظه‌ای مردود دنیا بهم نزدیک گردند
آنگاه دیگر نه بویشت نیاز دارم و نه آفتاب .
بازای . من برآستانه‌ای کلیه‌مان ترا در انتظارم
دستهایم ، توی از دستهایت و با تن پوش سیاهم
ترا در
رویا می‌بینم ...
همچون میوه‌های شیرین باغ کوچکمان بازای .
عشق پاکم برای تو هنوز بوسه‌ای خود را ناله‌اشته
است .
آه ، پهلوهای سپیدم هنوز مادری را نشناخته‌اند ..
و با حجاب‌های زردین عروسیم .
هنوز نتوانسته‌ام جگر گوشه‌ای را بیارم ..
و هنوز در برابر گواهواره‌ای نشستم و زمزمه
نکردم
لالایی آسمانی مادران ارمی را ...
بازای که دیگر بیمانه اشتیاقم لبریز شد .
هنگامیکه شب سیاه باز می‌آید تا اینچنین پوشش
خود را بگشاید
آنزدان که چغدها در حیات خانه برابرهم بناله
ایستاده‌اند
مرغاب که ناله‌هایم پشاموشی می‌گراید و اشکهایم
خونین می‌تردد ...
در رویاهای عروسی مطرود و تنها مانده‌ام .
من با دستان خویش همچنین شیطنانی
خاله مزار نزدیک خود را بر سرور ویم
می‌دیزم ...

«مادر ناچار»

چهل نفر در زیر زمین
همچون گله‌ای از غاوان وحشت زده
که با ضربه‌های طوفان‌های شن زار دنبال میشوند
و در برابر مرگ می‌لرزند و یکدیگر را می‌فشارند .
در میان چهار دیوار ، در ظلمت بهم درآمیختیم ..
سکوت مرگباری با وحشت خود سنگینی میکرد
زمزمه نبود ، صدای نفس نبود .
لبانم فشرده بود
و از نگاه تمامی ما نفرت شیطنانی می‌بارید .
دیدگانمانرا بهم دوختیم و هر کدام خواستار مرگ
دیگری شدیم ...
از سپیده‌دمی تا سپیده‌دم دیگر .
گرسنه و بی‌صدا همچون سنگهای قبور
بر روی بدنهای خود وحشت خود را چونان آهن
کردیم
و برای از بین بردن خشم و اشتیاق خود .
بیشترین از ما دیوانه وار شروع بجویدن
انگشتان خود کردند
و سکوتی سنگین و بی‌پایان بردیدگان ما فرود
می‌افتاد ...
اما در زیر آفتاب هزاران بربری دیو سیرت
که هنوز از ویرانی و فارت دشتها و قریه‌ها
خسته نشده بودند ...
در جستجوی مخفی‌گاه مرگما را خواستار بودند ..
و در همان ظلمت مرگبار زیر زمینی .
در وحشت و ترس و هراس بود که شنیدیم
صدای شلیک را و نیزه و شمشیر را
که در زیر پرتو سوزان آفتاب درخشان برق می‌زدند
و اجساد ، اجساد بر پنجره سقفهای سردابه‌ها
همچون درختان از ریشه‌کنده شده بالرزشی شدید
فرو می‌افتادند .
بدنهای محضضران گاه با فریادی هولناک و گهگاه
با صدائی نالان
از دیوارهای مخفی‌گاه برای دیوانه کردن مسا
بخوش می‌رسیدند
خاکی از سقف فرو ریخته و همچون تابوت مارا
پوشانده بود .
فطرات خون گرم از درزها و سوراخهای سقف
پائین می‌چکید ...
و بسر و صورت ما فرو می‌آمد .
اما کودک نوزادی باردیگر با فریادی شدید تر است
بی‌شک همان کودک بیگناه بود که مارا لو میداد .
آزاده‌ای ، فاجعه‌ای ، جنایتی ، تنها امید
برای ما باقی بود
آنگاه که مادرش به نجوا افتاد .
.. بگذار خداوند ما را رحم کند .
دیگر قطره‌ای شیر ندارم ، پستانم از مکیدن خون افتاد
هر چه خواهید تعجبیم کنید ...
دیگر قطره‌ای شیر ندارم
.. یکی گفت باید او را خفه کرد ، دستش را باغضیب
بسوی دراز کرد .
.. چهل تن یکسر بر آن شدیم ... که باید او را خفه
کرد .
.. پیش از آن مرا خفه کنید ، آنگاه جگر گوشه‌ام
را ...

.. شنیدند صدای مارا ، اینک سقف را با بیل
میکنند ...
تمامی ما را لو دادند ، اینک سقف را می‌کنند ..
بتگر که خاله سقف فرو می‌ریزد ، اینک نور پدیدار
میشود ...
.. مرا خفه کنید ، این گردن من و این گردن
فرزند من ...
و مادر گردن فرزندش را از درون تاریکی
بجانب ما دراز کرد ...
از درون ظلمت دو دست همچون مار
بدور گلوی کودک پیچیده شد و بستنی آنرا
فشرد ...
این بار سکوت زیر زمین همچون توفان می‌نمود .
لحظه‌ای پنداشتیم که تمامی ما با افتخار مردیم
و لحظه‌ای بعد جایی که لجن مردم فریب خورده را
بر بدنمان مالیده بودیم ،
حس کردیم که آن گروه خونخوار ناامید دور
میشوند ...
برای ما نجاتی بود ، اسیران نجات می‌یابند .
اینچنین باید نجات یافت ...
روزهای واپسین زن بینوا بر سر راهها می‌ایستاد
به دامن ناآشنا ، رهگذر دشمن و بیگانه چنگ می‌زد
و همچون دیوانه‌ای فریاد سر میداد ...
.. این دستهایم را می‌بینید ، دستهایم را
من بودم که با اینها در آن سردابه نوزادم را
خفه کردم ...
باور کنید من بودم که او را خفه کردم ، شما
مردمانی بی‌وجدانید .
شما باید مرا خفه کنید ، دستهای من ناتوانند .
من بودم که نوزادم را در آن زیر زمین با تمام
توانایم
خفه کردم ...
شما دل ندارید ، مرا خفه کنید ، دیگر دستهایم
توانایی و قدرت ندارند ...
«رؤیای یک مادر»
بگذار خوابی را که دیده‌ام برای تو بازگویم ...
نیمه شب بود
که ناگاه هر چهار برادرانت را باهم در برابرم
گشتم
نه کفن بر تن داشتند و نه اثری از گوشت بر بدن
هراسان از ظلمت شب ، و بر دیدنشان دره‌ای ژرف
به نزد مادرشان آمدند .. که بریاد بودها بگریزند
امروز باردیگر هر چهار برادر سزاوارشک برداشتیم
بهرای تو جان بجانب تو آمدم تا در خانه‌ات را
مادر ، مادر ، ای سپیده‌دعان ایام کهن
بگریزم ...
وحشت مکن ، مایه‌گانه نیستیم و در رویای تنهایی تو
درنگ کن ... که در این شب مردگان دست کم
چهره‌ات را بازبینیم .
.. مادر .. مادر تو ای وجود مقدس روزهای کهن
از دل خاله گورستان بینوای دهکده ما
من برای تو ، با همه قایم گل عشق را شکوفان
می‌بخشیم .
مادر ، مادر توای حلاوت روزهای کهن

شعر از جمشید برهمن

خلاصه لحظه‌هایم

برف سنگین غم و اندوه هست
که بر سر تمامی ما یتیمان بی‌تسلی
می‌بارد .
و بگمانم مردانی سنگدل و کینه توز
امروز از حومه‌ئی دور دست و تاریک
همگان باشتاب
کفن مرطوب ایام سیاه ما را می‌بافند ...
جائی که پائیز غمگین و بی‌آفتاب
تنها مهتاب یخ زده
سالهاست ، که همه شب ، همه شب
تا امیدی حیات را بر سرم می‌بارد
آوخ ، پیش از این سپیده دمی بود که به شیرینی
می‌دمید .

و رویای جاودانه خوشبختیم
از آن سپیده دم ، در اندیشه‌ام بنفشه بهاران
و بریشائی گشوده‌ام و چنگ کودکانه‌ام دیهیم ها
می‌روبانند
آوخ پیش از این سپید دمی بود که همچون گلزار
می‌شکفت .
آنگاه که در آئینه بیگناهی تصویر روح من باز
می‌تابید
آزمان که نی‌های دریاچه ها از درون نفس من
صلح و آرامش را بازمی‌خواندند...
آنگاه که پستانهای امید مادی تشنگی لبان مرا
سیراب میکردند .
هنگامیکه ماهتاب الماسگون پیامبر من و اندیشه
فراوانم بود
و زرفنای نیلگون آبهای رویاها
برای سایه لرزان و جوان من کاخ خدائی ...
اما امروز ، امروز ، من از برابر تمامی اینها
وحشت زده با دیدگانی فرو بسته می‌گریزم ...
زیرا می‌دانم که تمامی سپیده دهاکه برخاک مقدس
می‌تابند
سالهاست که از خون ما رنگین شده‌اند .

من برای تو اشکهای بسیار از دیدگانم فرو ریخته‌ام .
مادر ، مادر ای نیکبختی ایام کهن .
من در روحم برای تو گل‌های آتشین پرواندم
اینک آنها را به همراه آورده‌ام .
مادر ، مادر توای قهرمان دلاور ایام کهن
من از استخوانهای سینه‌ام زره دفاع ساخته‌ام .
مادر ، مادر ، توای زیبای بی‌مانند ایام کهن .
چین و چروک های بسیار بر پیشانیست نشسته ،
گفت برادر بزرگ تو ...
چسان میتوانی در این کلبه متروک تنها رنج بری؟
هفت بار در این هفت سال در خانه‌ات را گوییدم .
اما ، تنها امشب باز بود ... که در انتظار مسافری
هستی
بنگر . کلبه‌ات همچون توده اجساد می‌جنبید .
برگها را بنگر که با وزش توفان از درختان فرو
می‌ریزد
کبوتران معصوم در جویبارها می‌میرند .
و ماران سیاه بر آستان خانه هنوز خون یخ زده
خشکیده
ما را می‌لیسند .
در درون باغچه‌ات نه سبزه هست و نه خار
هرچهار باهم تمامی خانه را گشتیم .
شمشیرهای شکسته بادیدن ما بار دیگر درخشیدند...
صندوق خانه هنوز تهی بود .. و در درون طویله
بره سپید سم های خود را می‌جوید
مادر ، مادر ، توای نوازشگر و فریادرس ایام کهن
در این خانه‌ی متروک چسان زندگی میکنی ، چسان
مادر ، مادر ، توای نوازشگر و فریادرس ایام کهن
در این خانه متروک چگونه زندگی میکنی ؟
«هرچهار باهم خاموش شدند .. اما آنگاه که نام‌ترا
در خواب از درون توفان‌آنها و ناله ها بر زبان آوردم
هرچهار باهم . سر بر زیر انداختند ، همچون
دیوانگان گریستند ...»
اما برادران هنوز زنده است ، آنکه مرگت را
ندیده است
برادر کوچکتان هنوز زنده است ، و من تنها برای او
زندگی میکنم..
چون بسختانم گوش فرادادند ، هرچهار باهم ،
سینه دریدند و اشکهای
سیاه مردگان در چشمانم فرو ریختند
— برادری داریم ، برادری داریم ... مادر زندگی
برادری داریم .
مادر ، توای بینوای روزهای نو ، امیدهای نو
اینک دیگر چگونه در دل خاکمان بازگردیم ؟
اینک دیگر چگونه در دل خاکمان بازگردیم ؟ چگونه؟

«خون»

تمامی سوسنهای امید پژمرده شدند .
وسرا زیر از مرمرهای ستم ایام
مرگ‌آسا و بیقرار فرو ریختند .
و ارواح سوگند یاد کرده و سرمست
ردای بلند پیروزی رویای خویش را
با غروبهای بگور رفتنی
در برابر منظره پهناور ویرانه ها
دیگر بار برکنندند
بجای زیبایی دیوانه کننده بهاران

خلوص بود
و بهت عظیم بی‌خویشی
در آن حریم نهایت
ستاره‌ها همه در جذبه قیام و قعود
تمام وحدت خود را خلاصه میکردند
خلوص بود
و بهت عظیم بی‌خویشی
و آن یگانگی بی‌ریای درویشی
۴
کنار پنجره بادستهای خاطره‌ام
نوازش میکردم
گل‌های شمعدانی را
که شب چوشت گره کرده‌ای به پشتم خورد
ز دستهایم هزاران ستاره روئیدند
و شمعدانی خورشید در افق افسرد
۳
خلوص بود
و بهت عظیم بی‌خویشی
درخت‌های عقیم استغاثه میکردند
ستاره‌ها همه در جذبه قیام و قعود
تمام وحدت خود را خلاصه میکردند

کارل تئودور درهیر ۱۸۸۹-۱۹۶۸

یکماه و نیم پیش یکی از درخشان‌ترین چهره های سینمای کلاسیک، مردی که نامش بادوران بدو هنر سینما همراه است و شاهکار هائی درکادر آن بوجود آورده زندگی را ترك گفت : کارل تئودور درهیر ، نام وآثارش جاودان باد .

درهیر بتاريخ ۲ فوریه ۱۸۸۹ در کپنهاگ پایتخت دانمارك بدنیا آمد. خیلی زود پیم شد و خویشاوندانی او را بزرگ کردند . خویشاوندانی بسیار مذهبی و معصب ، اوهم مثل آنان رشد یافت ، ونشان مذهب در آثار او مشاهده میشود ، اما این نشان هرگز از حدود موعظه محبت وانسان دوستی و طرد تجاوز و تعدی نمیگذرد چنانچه خود او درباره «شهادت - راندرارک» که بسال ۱۹۲۸ در فرانسه ساخت میگوید :

«این يك سرود پیروزی روان است برتن» - درهیر برای تامین معاش خیلی زود بکار پرداخت وازاین رو نتوانست به تحصیلات عالی بپردازد - کاه به زدن پیانو در کافه و کار در مؤسسات شهرداری و شرکتهای برق و تلگراف پرداخت - لحظات کمیاب بیکاری خود را به شنیدن سخنرای درباره معماری ورشته‌های دیگر هنری میگذراند و مقاله هائی برای روزنامه های شهرستانها می‌نوشت بزودی ناقد تئاتری یکی از روزنامه های کپنهاگ شد و بحث های قضائی نیز نگاشت .

بسال ۱۹۱۲ در بیسب و سه سالگی وارد مؤسسه مشهور فیلمبرداری دانمارکی بنام «نوردیسک» گردید . شغلی که به‌او دادند ، عبارت بود از تنظیم نوشته های میان فیلم و مرتب کردن سناریو ها چندی بعد خود او دست به نوشتن سناریو زد ، و برای فیلمسازان مشهور مؤسسه مثل عولگر مادن ، روبرت دینسن وادوست بلوم سناریوهای اصیل با اقتباسی نوشت ودر ۱۹۱۸ دست به ساختن نخستین فیلم : «رئیس دادگاه» زد این فیلم از تمام محسنات و معایب دوران طلایی سینمای دانمارك ودر راس همه مؤسسه نوردیسك برخورداربود : ملودرام ، حوادث وماجرا با بازیهای چشمگیر و مبالغه‌آمیز اما در عین فیلم درهیر مارك مدیریت ورهبری و شخصیت ممتاز خودرا نشان داد - فیلم بعدی او ۱۹۲۰ - ۱۹۱۹ عبارت بوداز : «اوراقی از کتاب اهریمن» دراین فیلم نفوذ شدید دیویدوارك - تریفیت فیلمساز نامی امریکا که در سال ۱۹۱۵ «تولد يك ملت» ودر ۱۹۱۶ «تعصب» را ساخت مشاهده می‌رود .

پس‌ازاین فیلم که سینمای دانمارك مواجهه بااشکالات اقتصادی شد درهیر از دانمارك به‌سوئد رفت درسوئدفیلم معروفی‌که‌باعنوان فرانسوی‌اش درجهان مشهور است یعنی «چهارمین انگشتی بانومارگریت» را ساخت سپس به آلمان رفت و در عین دوران سینمایی که به «کامر شپیل» مشهور است فیلمی بنام «همه را باید دوست داشت» ساخت . دراین خلال مجددا به‌دانمارك برگشت و فیلمی در استودیوهای وطنش ساخت و باز به آلمان بازگردید در آلمان این بار نخستین فیلم جسارت آمیزش بنام «میخائیل» را ساخت بازیگر این فیلم بنیامین کریستنسن فیلمساز هموطن اوست که شاهکاری بنام «جادوگری در خلال قرون» از خود باقی گذاشته است . کریستن سن که در این فیلم درهیر درنقش يك‌هنرمند نقاش همجنس باز ظاهر گردید توانائی وسیعی در تجسم پرسوناژ خود نشان داد عین توانائی



شهادت ژاندارك

کپنهاگ

که بعدها سیوستروم سالخورده در فیلم «توت فرنگی وحشی» اینگمار برگمن از خود بروز داد .

درهیر باز به‌دانمارك برگشت ودرآنجا « صاحب‌خانه » را ساخت دراین فیلم مارك « کامر شپیل » سینمای آلمان درخرکات دوربین وفضای محیط بر پرسوناژها و همچنین اکسپرسیونیسم در نورپردازی وجسنجوی ترکیب‌بندی و پلاستیک تصویر مشاهده میشود . سپس روانه ترور شد و فیلم « نامزد تلومشئال » را در آنجا ساخت این فیلم خاطرات شاهکار سینمایی دیگری بنام « فراریان » را که ویکتورسیوستروم فیلمساز بافدرت وابتکار دیگر سینمای اسکاندیناوی ۹ سال پیشتر در ترور ساخت بیاد می‌آورد فیلم بعدی وی بسال ۱۹۲۸ درفرانسه ساخته شد که عبارت است از « شهادت ژان دارك » و شاهکاری است که نظیر این اثر که در شمار بهترین اثر تاریخ سینما جا دارد باشرکت بازیگر بزرگ فرانسوی‌رنه فالكونتی در نقش دوشیزه ارلئان ظاهر گردید ساخته شد . می‌گویند وقتی بعدها اینکریدربرگمن این فیلم را در یکی‌از سینه‌کلوب‌ها دید گفت اگر فیلم درهیر وتوانائی فالكونتی را دیده بودم هرگز درنقش ژان‌دارك درآن فیلم هالیوودی ظاهر نمیشدم - فیلم ژاندارك که دکویاژ آن اکثراً با پلان درشت ترتیب یافته مطالعه‌ایست درمنش‌ها و حالات پرسوناژهای تاریخ آن دوران در يك زمینه کاملاً موفق پلاستیک از نظر عکاسی فیلم . بعد از « شهادت ژان‌دارك » درهیر فیلمی بعنوان « وامپیر » در فرانسه ساخت . مدیر فیلمبرداری وامپیر که اکنون در هالیوود به‌کارگردانی مشغول است ، رودلف‌ماته ، بخوبی توانست با بازیهای نور سایه - روشن صحنه‌های « وامپیر » را بروراند - بعداز این دوفیلم درهیر به‌دانمارك بازگشت و پس‌از ساختن يك سلسله فیلم‌های کوتاه در ۱۹۴۳ دست به‌فیلمی زد که بنام « روز خشم » در شمار شاهکارهای اوست . فیلم‌های بعدی اواعم از کوتاه یا طولانی چندان شهرتی ندارد فقط در ۱۹۵۵ « اوردت » وی در فستیوال ونیز غوغائی‌کرد وبرنده شیرطلای سان‌مارکو گردید . در ۱۹۶۳ « جرتروود » را ساخت فیلمی است عشقی وبایدگفت درهیر سالخورده از نقاشی يك عشق دراین فیلم موفق بیرون آمده است درهیر میرفت طرح فیلم « مسیح » خودرا آماده سازد که مرگ به‌او امان نداد .

کارل تئودور درهیر فیلم‌های زیادی نساخت آثارش قلیل ومحدود است ژان‌لوک‌گودار دراین‌باره می‌گوید : « وقتی می‌بینم درمدت شش سال بهمان اندازه فیلم ساخته‌ام که درهیر در مدت نیم قرن ساخت ، ازخود شرم دارم . »



جهان سوم جهان ما هم هست

بلکه با سرمایه‌داری بین‌المللی درگیریم و چون نیروهای امپریالیستی نظام خود را جنبه‌ی بین‌المللی داده‌اند ما نیز باید از گونه و کنار جهان دست برداریم و دست هم داده و مبارزه مان جنبه‌ی بین‌المللی یابد .

علاقه‌هایی که ما را به هم میپیوندند از حد داشتن يك دشمن مشترك هم در میگذرد . از این همبستگی ما بیس از مردم جهان سوم سود میبریم زیرا حریف غدار بارها از وجود ما در تمام جنگهای امپریالیستی خود استفاده نموده . این مائیم که در اینگونه جنگها طعمه‌ی توطیائیم . ما باید ارتباط خود را با جهان سوم توسعه دهیم تا مردم دریابند که مبارزه شان با مبارزه‌ی جهان سوم همبسته است . ما نمیتوانیم اجازه دهیم که دشمن از ما در جنگهای امپریالیستی خود استفاده نماید که طی آنها برای انقیاد مردم قدرت بیسری مییابد . وقتیکه ما این ارتباط را به مردمان نشان دهیم آنگاه دیگر در نیروهای مسلح ایالات متحده نخواهند جنگید . وقتیکه ما نیروی جنگی استعمار را تقایل دادیم ناچارند افراد دیگری را برای جنگ به خارج گسیل دارند و مجموعه نیروی خود را در داخل متمرکز خواهیم کرد و بیس میتوانیم در داخل ایالات متحده مبارزه را آغاز کنیم .

سرمایه‌داری در نظر ما به‌هستیایی (اخریت) میماند که شاخکهایش به سراسر جهان میرسد و چشم این هشت پا در داخل کشور است . کوبا یکی از این شاخکها را قطع کرده است ویتنام یکی دیگر از این شاخکها را دارد میشکند قدرت سایر شاخکها روبه تحلیل میرود . هر وقت که آشوبی در گوشه‌ای بیا میشود ایالات متحده شاخکهای دیگر را بکار میاندازد . اگر خلقهای دیگر پدید آیند که در قطع شاخکها بکوشند مادامیکه شاخکها در گیر هستند ما میتوانیم از داخل در چشم هشت پا خنجر بزنیم . اگر هنگامیکه ما در داخل میجنگیم بتوانیم مردم دیگری را در خارج به مبارزه با سرمایه‌داری و استعمار برانگیزیم در غلبه بر این هشت پا موفقتر خواهیم بود و اگر در واقع بخواهیم پیروز شویم باید چنین کنیم . اگر به زورگوییان نژادپرست مجال دهیم که امروز در جایی به جنگی و فردا در جای دیگری به جنگ دیگری پردازد میتواند اینکار را برای همیشه ادامه دهد . اما اگر او ناچار باشد همزمان در همه جا بجنگد شکستش محتوم است . ایست امنیت واقعی همبستگی با جهان سوم .

ولی باز هم دلایل دیگری هست . کاری که جامعه سفید پوست غربی به هرجا که باشد بقیه در صفحه A-22

مسئله‌ای که این روزها زیاد مطرح میشود اینست که چرا ما دست به دست کارگران سفید پوست نمی‌دهیم . علت آن نه تنها نژاد پرستی نیست آنگاه طبقه‌ی کارگر سفید پوست است که فکر میکنند سفیدی پوستشان دلیل برتری آنها بر ما است بلکه این هم هست که آنان خود نیز بخشی از جامعه‌ی سرمایه‌داری ایالات متحده هستند میگوئیم - بخشی از جامعه‌ی سرمایه‌داری این کشور - از این رو که وقتی کارگران سفید پوست متشکل شدند مبارزه‌ی آنها برای به دست گرفتن زمام منابع ایالات متحده و توزیع مجدد ثروت نبود . سعیان صرفا برای پول بیسر . بود . سرمایه‌داران ایالات متحده که در آن زمان حکومت را در دست داشتند به‌منظور اکتساب پول بیشتر به منظور اجتناب از نظام طبقاتی ناگزیری که مارکس از آن سخن میگوید به استثمار سایر کشور ها در جهان سوم آغاز کردند سودهایشان افزایش یافت و لقمه‌ای از این سود را بیس کارگران سفید پوست پرتاب کردند و آنها نیز پذیرا شدند . حال دیگر طبقه‌ی کارگر سفید پوست از پول حاصل دسترنج مردم جهان سوم برخوردار و خودبخود از نظام شده‌اند که میبایست برای ابغای آن بجنگند و اگر جز این بخواهند ناچارند برای ایجاد نظامی نو مبارزه کنند . اگر چه میدانیم که نظام نو برای طبقه‌ی کارگر سفید پوست آمریکا سودمندی بیشتری خواهد داشت قادر به متقاعد کردن آنها نیستیم زیرا میترسند که مبادا تامین اقتصادی کنونی خود را از دست داده و به این ترتیب آنها سرفروش خود را با سرفروش باختمان اجتماعی که قدرت سفید بر آن حاکم است به هم میآمیزند .

تا وقتیکه آنها به ارتقاء شعور اجتماعی و مبارزه برای تغییر نظام را آغاز نکرده‌اند با ما همکاری نمیکند ما نمیتوانیم چشم انتظار آنان باشیم بایستی به تنهایی مبارزه کنیم . ما خودبخود با مردم جهان سوم همبسته ایم زیرا در حقیقت ما با مشاهده وضع خود در میابیم که مستمرهای هستیم در داخل ایالات متحده و مردم جهان سوم مستمرانی در خارج این کشور هستند . هر دوی ما را ساختمان قدرت واحدی استعمار میکند و تحت فشار قرار میدهد . همانگونه که ما را در داخل کشور از منابع و ذخائر محروم میکند با ما در مستعمرات چنین رفتار مینماید . اگر نایات ما یکسان نیست اگر هدفهای یگانه‌ای نداریم اگر آرمانهای مشترکی در سر نداریم در عوض دشمن مشترکی داریم و تنها راهی که آزادی همی ما در آنست گرد هم آمدن و غلبه بر دشمن است . گرد هم آمدن برای غلبه بر دشمن ضروریست . زیرا ما تنها با سرمایه‌داری يك کشور نییجنگیم

نیروی سیاه برای ما به صورت شعاری درآمد زیرا آفریقاییان آمریکائی در ایالات متحده دریافته‌اند که پیش از سال ۱۹۶۶ آنان که مبارزه را رهبری میکردند برای کسب قدرت نمی - کشیدند بلکه برای اموری تلاش میکردند که مربوط به مسائل حاد سیاهان نبود آنها عشق میطلبیدند عدم خشونت میطلبیدند و شاسائی مریخ حقوق سیاسی میطلبیدند و راه مسلح می - بونییدند . حقیقت آنست کسی که سر دیگرگون کردن نظام را دارد نه به عشق نه به عدم خشونت نه به مسلح و نه به اخلاقیات نیازمند است او تنها به چیز میخواهد و آن قدرت است . لذا درك صحیح آن بود که اگر سیاهان ایالات متحده هوای آزادی در سر میپروراندند قدرت تنها چیزی بود که توده های سیاهپوست به آن نیاز داشتند . از این رو ما "قدرت سیاه" را شعار خود میکنیم . طی چهارمصد سال زندگی در ایالات متحده آفریقاییان آمریکائی نژاد پرستی آمریکائی را با همی عمقی دریافته‌اند . برخلاف بسیاری از مردم جهان سوم که خارج از ایالات متحده زیست‌اند و هیچوقت مجال آنرا نیافته‌اند تا واقعا طعم این نژاد پرستی را بچشند ما که چهارمصد سال در این سرزمین بسر برده ایم عمق آنرا بازشناخته ایم و لذا اکنون باید در دو جبهه بجنگیم یکی نژادپرستی و دیگری استعماری که زائیده‌ی نظام سرمایه‌داری است . مردم بسیاری که بیرون از ایالات متحده زندگی میکنند آنچنانکه با استثمار درگیرند از نژاد پرستی آگاه نیستند اما به دلایل بسیاری در داخلی آمریکا نژاد پرستی با خشونت خطوط تقابلی بین ما و سفیدها رسم کرد .

ما جامعه‌ای کلا سفید داریم که طی چهارمصد سال به قیمت خون و کشت ما در ناز و نعمت زیسته .

ما برده بودیم و هیچیک از آنان اعتراض نکرده‌اند .

وقتی در سالهای بین ۱۸۶۱ و ۱۸۶۵ جنگهای داخلی در گرفت آزادی بردگان منظور نبود بلکه جنگ بر سر این بود که شمالی ها یا جنوبیها کدام يك زمان امور کشور را در دست گیرند . مسئله‌ی بردگی مطرح نبود در حقیقت با آنکه در ۱۸۶۱ جنگ آغاز شد لینکان تا سال ۱۸۶۳ بیانیه‌ی آزادی بردگان را امضاء نکرد . او خود بارها گفت بود در صورتیکه بتوانم اتحاد کشور را حفظ کنم اگر چه آزادی بردگان نیز حاصل نشود چنین خواهم کرد زیرا کار او به ایالات متحده مربوط بود نه به مردم سیاهپوست . ما تصور نمیکنیم که مردم جهان سوم آن نژادپرستی را که ما با آن مجبور به مبارزه هستیم درك کنند

در انتظار گودو

در سال ۱۹۵۲ نخستین نمایشنامه ساموئل بکت « چشم براه گودو »

En Attendant Godot

در پاریس بروی صحنه آمد و از آنجا راه تئاترهای دنیا را بروی خود کشود .

یکسال پیش از آن نمایشنامه « درس » از اوژن یونسکو غوغائی در پاریس راه انداخته بود و در همان سال « همه برضد همه » آدامف در آلمان اجرا شد .

اما خیلی پیش از این تاریخ تئاتر پوچ بدنیا آمده بود یا زمینه برای پیدایش آن آماده گشته بود .

در سالهای جنگ جهانی دوم شاعر ، هنرپیشه و نویسنده فرانسوی آنتونین ارتو- Antonin Atraud کتابی نوشت

بنام « تئاتر و همزادش » در این کتاب ارتو تئاتر را همزاد زندگی : طاعون ، متافیزیک و بی‌رحمی معنی کرد . او در نامه‌ای به دوستی می‌نویسد : « تئاتر تقلید زندگی نیست . بلکه این زندگی است که از یک اصل عالی و خدائی تقلید می‌کند و هنر با این اصل عالی و خدائی در راز و نیاز است . »

آرتو تئاتر را نمایشگر خلاء - پوچی - بی‌رحمی و بدی دنیا می‌دانست . و پیشنهاد می‌کرد حرف را باید تا سرحد امکان از تئاتر گرفت و دیگرگونی و التهاب درونی را با حرکت نمایش داد . آرتو دو سال پس از پایان جنگ از دنیا رفت . اندیشه‌های او : بی‌رحمی - پوچی - بدی ندیده جنگ و دوران نکبت و بیچارگی فرانسه و دنیای شکسته آنروز بود . زمانی که یونسکو و بکت و آدامف و بعد از آنها تاردیو Tardieux و ابالدیا Obaldia نمایشنامه‌های خود را روی صحنه آوردند هنوز زخمی از میان نرفته بود . ساموئل بکت بیش از دیگر هم‌شیوگان خود به پوچی و بی‌رحمی دردناک زندگی پرداخت . در نمایشنامه « در انتظار گودو » استراگون و « ولادیمیر » می‌دانند زندگی نمی‌کنند و چون میدانند ، انتظار می‌کشند ، در حالیکه بکت



در نمایشنامه بعدی خود « پایان بازی » (انتظار) را حذف کرده باوجود این در این نمایشنامه هنوز حرکتی و جنبشی هست - در « آخرین نوار کراپ » کراپ تنهای تنها تجدید خاطره می‌کند و در « روزهای شاد » زن که در کودالی هست ولی زندگی نمی‌کند آهسته آهسته و سرانجام ناپدید می‌گردد بی‌آنکه از سرنوشت خود شکایت کند درحالیکه شوهر وی سالهاست از نمای انسانی دور شده است او چهار دست و پا راه می‌رود یاروی زمین می‌خزد . به بیان دیگر نمایشنامه‌های بکت پیوسته اندوهبارتر - بی جنبش‌تر ، بی‌امیدتر و بی‌انتظارتر شده است . اگر در نمایشنامه « به انتظار گودو » هنوز نشانه آدمی در استراگون و ولادیمیر می‌بینیم و تنها « لاکي » است که ماشین شده است ، در آثار دیگر بکت « لاکي » همچون مرگ بر اشخاص بازی او سایه می‌افکند ، انکار سرعت تولیدمثل می‌کند و همه جا را می‌گیرد و در خود هضم می‌کند ، امروز از آثار بکت تنها همین نمایشنامه « به انتظار گودو » است که هنوز بازی می‌شود زیرا از دیگر نمایشنامه‌های او روشن‌تر ، ساده‌تر و نمایشی‌تر است . امروز دیگر کسی آثار پیشروان شیوه یوج را بخاطر اینکه یوچی و سردرگمی ، تکب و انتظار درد همگانی است اجرا نمی‌کند . یونسکو مدتهاست از این سبک گریخته و بکت چندی است نمی‌نویسد . اگر هنوز برخی از این نمایشنامه‌ها در تئاترهای دنیا بازی می‌شود بخاطر اینست که این سبک راه نوی را برای تئاتر باز کرده است ؛ راه نوی برای بیان و نمایش « تو چه می‌گویی من چه می‌گویم ؟ » « چه داریم بهم بگوئیم ؟ » و « نشان بده حرف نزن » .

اجرای يك نمایشنامه « یوج » چون صندلی های یونسکو یا خواننده کچل وی یا همین « به انتظار گودو » ای بکت برای يك کارگردان و هنرپیشه بسیار آموزنده است زیرا يك نمایشنامه ناتوالیستی دست و پای هنرپیشه را توی پوست گردو می‌گذارد مانند شاعری که بخواهد با وزن ثابت و قافیه پندارش را بنویسد . درحالیکه در نمایشنامه یوج قالبی وجود ندارد که هنرپیشه را اسیر کند . هنرپیشه برای اجرای نقش خود بیشتر از هر چیز نیروی تخیل می‌خواهد ، شوق و ذوق به بازی می‌خواهد و نرمش می‌خواهد .

نکته اول :

کسی که می‌نویسد : « ما جرات نمایش را داشتیم ، شما تحمل تماشايش را دارید » می‌خواهد بگوید : « ما فلاکت و بدبختی شمارا که از آن بی‌خبرید نشانان می‌دهیم برویدگورتان را گم نکنید . » اگر منظور داود رشیدی این باشد باید گفت روح نمایشنامه به انتظار گودو را دریافته است . تنها مشکلی که با این برداشت پیش می‌آید اینست که تماشاگر ایرانی این مترسک را باور نمی‌دارد - شاید هنوز از خم کوچه نگذاشته است ؟

اما آیا کارگردان حق دارد نمایشنامه را به خوشایند تماشاگر روی صحنه بیاورد ؟ نه ! رشیدی درست برخلاف آنچه نوشت « ماجرات... » بسیار کوشش کرد که هدف بکت را با سلیقه تماشاگر ایرانی یکی‌کند و در این کار می‌گویم بسیار موفق بود خندیدیم و لذت بردیم و سرانجام باخود گفتیم « به‌گور ... شان بگذار تا صبح قیامت منتظر تودو بمانند ما که رفتیم... »

در انتظار گودو

این عنوان را چشم براه نمی‌توان ترجمه کرد اینجا مفهوم و معنای انتظار مقصود نویسنده است نه چشم براه داشتن . کمدی سراسر خنده نیست . من میدانم زیر نویس « کمدی اندوهبار » را پرویز صیاد از کجا یافته است . و درست از همین نقطه مشکل بزرگ آغاز می‌شود .

۱- افزودن به متن نمایشنامه بخاطر ایجاد خنده . نمونه بسیار است درخت مرده - حتما چهل‌هاش هم گذشته . درخت چیه ؟ بیدمجنون - پس برگاش کو؟ برگاش ریخته - پس جنونش کو؟ مواظب باشید خیلی چموشه - غریب‌تر هم هست .

۲- تغییر در متن باز هم بخاطر جمع کردن هرچه بیشتر خنده : اینطرف ناچشم کار می‌کند آدمیزاد نیست که در اصل « کسی نیست » آمده است . « باید به سروکله و ماتحتش نگذرنند » که در اصل « بیضه » است . و بالاخره تمام واژه‌های ناسزا که استراگون و ولادیمیر بکار می‌برند در ترجمه صیاد دیگرگون شده است . درحالیکه بکت ترکیبات شگفتی بکار می‌برد تا این ناسزاگوئی طبیعی و عادی جلوه نکند . چون موش فاضل آب - اسقاط و اسکت صیاد آنها را به دیوث - بی‌غیرت - مرده‌خور که همه خنده‌آور و ویژه ماست برمی‌گرداند و سرانجام يك ناسزای بسیار جالب به متن می‌افزاید « منقد » .

۳- توجه ویژه به بیان واژه‌های زشت و نمایش حرکات خنده‌آور و ناخوشایند بکت که از دنیای واقع‌گرائی دور است جز در موارد نادر از عفت کلام دور نمی‌شود ولی این مسائل برای گردانندگان « به انتظار گودوی ما » مطرح نیست . چنانچه کلمه « تستو کونارد » که به این صورت هیچ معنی ندارد به « کاپوت » ترجمه شده است من نمی‌فهمم اصلا چرا باید تک‌گوئی بزرگ « لاکي » خنده‌آور باشد ؟ لاکي نمونه و نشانه هیچی و یوچی مرگ و تراژدی زندگی است . لاکي که دلقک و مسخره نیست .

همینطور در نمایش حرکات . ولادیمیر میرود ادرار کند . استراگون پوتزو را صدا می‌کند که به تماشا بیاید و بعد باهم می‌گویند « اوه - » بکت می‌خواهد بدبختی و رنج ولادیمیر را نشان بدهد نه افتخارات او را . و این برای رشیدی و صیاد ایده خوبی برای بیرون کشیدن خنده از لبهای تماشاگر است .

نکته دوم

دو دنیای لاکي و پوتزو - استراگون و ولادیمیر

زیاد از هم دور نیست . آنها خوب می‌دانند که انتظارشان بیهوده است و بزودی « لاکي » می‌شوند منتهی آنها هنوز معتقد به وقت هستند و می‌خواهند آنرا نابود کنند ، پر کنند در حالیکه برای لاکي زمان دیگر وجود ندارد .

بدین ترتیب پوتزو و لاکي و استراگون و ولادیمیر در دو طرف دنیای بکت نیستند که يك دسته آدم باشند و دسته دیگر ماشین . در صورتیکه برای رشیدی مخصوصا استراگون آدمی است مثل من و شما به همین جهت هم هست که وقتی او می‌گوید : « بیابریم - ویا من رفتم » این جمله‌ها درد عمیقی را که در سراسر وجود او ریشه دوانده باشد نمی‌نماید و چون چنین نیست جواب ولادیمیر که می‌گوید : « باید منتظر گودو بشویم » اثری که باید داشته باشد ندارد . همینگونه است ایفای نقش « پوتزو » . او وقتی حرف می‌زند آدم باخودش می‌گوید « انگار دارد توتاتر حرف می‌زند » پوتزو نمونه يك ارباب استعمارگر نیست که ما دیده‌ایم یا می‌بینیم نمایش او به گونه چنگیز خان یا خدای وحشت و مبالغه است . پوتزو نمونه قدرت یوج نقطه اتکاء موهوم لاکي خوشبخت است (چرا در نمایش لوکی می‌گفتند ؟) استراگون و ولادیمیر منتظر تودو هستند ، آنها او را دیده‌اند و شاید هم ندیده‌اند درست نمی‌دانند « گودو » را برخی از تفسیرکنندگان خدا و دسته‌ای مرگ می‌دانند . مسلم است که ساموئل بکت عیسوی در انتخاب این نام به این نکته توجه داشته است ، فرستادن بچه که سمبل پاکی و راستی است این نظر را بیشتر تایید می‌کند . حتی در اینجا هم صیاد از شوخی دست بر نمی‌دارد و وقتی ولادیمیر از بچه می‌پرسد چه می‌کنی و بچه جواب می‌دهد « مواظب بزها هستم » ، او ترجمه می‌کند « بز می‌چرانم » . در زمان حکومت حزب نازی تاجر ونیزی را بازی کردند . ورنر کراوس هنرپیشه بزرگ آلمانی که با نازیها همکاری داشت در خاطراتش می‌نویسد : من رل شیلوک را دوبار بازی کرده‌ام . بار اول شیلوک را دانا وزیرک بازی کردم و بار دوم (در بزرگ تئاتر شهر وین در زمان حکومت نازی ۱۹۴۳) شیلوک را طماع ، پولدوست و احمق معرفی کردم . آنتونیونی می‌نویسد « فیلم نیروی شگفتی در دروغ‌گوئی دارد » این گفته درباره تئاتر هم درست است . و بسیار بد است اگر کارگردانی به دروغ‌گوئی عادت کند .

در ایران خودمان تفسیر و بهم ریختن نمایشنامه فرنگی تحت عنوان اقتباس و غیره سالهای سال معمول بوده است . جای افسوس است که امروز نیز چنین کنیم .

داود رشیدی کارگردان با ذوق و هنرپیشه خوبی ... همینگونه است پرویز صیاد و پرویز کاردان و افهمی .

آنها آنچنان که نمایشنامه را دریافته یا خواسته بودند خوب بازی و کارگردانی کردند .

شہنوی دخواہ

تتیم از
علی اکبر کسمائی

شہنوی را چاہک دخواہ کن
ماجرارامو بسند کوتاہ کن

جلال الدین... و چراغ جادو!

هر که او این نور را بینا بود

شرح اوکی کار بوسینا بود

دفتر چهارم

شبهای کودکی را رنگ و آهنگ دیگری بود. پدرم پیش از خواب در پرتو چراغی جادو فام، با ناله‌وار آوایی مثنوی میخواند. من از آن کلمات که او بدآوازی دردناک بر زبان میراند، در آن سالهای خردی، چیزی در نمی‌یافتم اما سوزی که در آن ناله‌های موزون بود و شوری که در دل برمی‌انگیخت، هنوز هم در جان من باقی است.

از سقف اتاق خواب پدرم چراغی آویخته بود که منظره آن در یاد های کودکی من با طنین مثنوی خواندن او در آمیخته و هر بار که خاطره این چراغ را بیاد می‌آورم، صدای پدرم را نیز می‌شنوم که هنوز در گوش دلم به آهنگی جانسوز مثنوی میخواند.

حباب شنگرفی شکلی را در نظر آورید که از شیشه‌های ریز و درشت رنگین ساخته شده و با زنجیری ظریف از سقف اتاق آویخته و چراغی گردسوز را در آن بافتنی تعبیه کرده باشند. این چراغ حلقه‌ای داشت که بیرون از حباب بود و پدرم هنگامی که میخواست فیله آنرا روشن کند، حلقه را می‌گرفت و چراغ را پایین میکشید. گردسوز که بغیر بسته بود، آهسته از درون حباب بیرون می‌آمد. پدرم کبریت افروخته را با فیله آن آشنا می‌ساخت و حلقه را آرام رها میکرد و گردسوز دیگر باز به حرکت فتر بجای خود باز میگشت و اتاق در پرتو خیال‌رنگی روشن میشد و حباب شنگرفی در این زمان جلوه دیگری میگرفت: شعاع گردسوز، شیشه‌های ریز و درشت حباب رنگین را در چشم من بشکل گوهرهای تابناکی در میآورد که می‌پنداشتم پرتو آن شعرهای نامفهوم است، زیرا شبها پس از روشن شدن این چراغ بود که پدرم بخواندن مثنوی می‌نشت. از آن زمان بود که شعر و آهنگ در خاطرم لدنای جادویی یافتند.

همه در خواب بودند و دیدگان من بیدار. بهوش بودم تا آوای مثنوی خواندن پدر را هر چه بهتر بشنوم. طنین آوای او با انعکاس پرتو آن چراغ جادو در مخیله کودکی من آسمانی از شعر و موسیقی فرشتگان، و غمهای گنگ کودکی، و هاله‌ها و حبابهایی از روشنائی و اشک پدید می‌آورد. بنظرم میرسید که آواز پدر را از درون آن شیشه‌های رنگین می‌شنوم. از همان شپهای پاک و پراز رویای کودکی بود که آهنگ سخن از طریق مثنوی خواندن پدرم بذهنم راه یافت.

پدرم بزودی از دست رفت و چراغ جادو نیز با صدای او خاموش شد. اما یک جلد کتاب مثنوی چاپ هند که بخط احمد بن وصال شیرازی متخلص به «وقار» است و در سال ۱۲۶۶ هجری یعنی در حدود یکصد و بیست سال پیش در هند کتابت شده و بطریق چاپ سنگی طبع گردیده است، از پدرم بیادگار باقی ماند. شاید نخستین کتابی که در عمرم دیدم و تنها کتابی که پس از قرآن در خانه ما همچون ودیعتی آسمانی گرامی بود، همین مثنوی مولوی بود.

بعدها هر وقت مثنوی را ورق می‌زدم و چشمم بخطوط ریز و درشت آن می‌افتاد، بیاد آن چراغ جادو و آوای غم‌انگیز پدر می‌افتادم ولی هر بار که میکوشیدم چند بیتی بخوانم، خویشتن را همچون ماهی خردی در لبه اقیانوس عظیم و یا همانند پرندۀ کوچکی در پهنای بی‌کرانه آسمان می‌یافتم: دیوان معنوی همچون قلمرو خدایی، بی‌آغاز و انجام، و حروف و کلمات آن مانند ستارگان ریز و درشتی که شبها با فروغ الماسگون بردیای بنفش ملکوت می‌درخشند، بسیار دور از دسترس و بسی دیرپای و پراز راز و رمز ناگشودنی جلوه میکرد...

در کودکی تنها آنچه میتوانستم درین کتاب بخوانم واز درك مفهوه آن بخود بیالم، تاریخ تولد خودم در حاشیه دفتر ششم و چند یادداشت دیگر در بعضی حواشی کتاب بود که پدرم از سوانح زندگی خود نوشته بود. او

با مثنوی فال می‌گرفت و در حاشیه مثنوی تاریخ تولد فرزندان را مینوشت. از مثنوی مدد می‌جست و از انقباس قدسی مولانا توان تازه می‌یافت. مثنوی حرز جوادش بود و در سفر و حضر، در آزادی و زندان، در خوشی و ناخوشی پیوسته آنرا با خود همراه داشت... و من که در شش سالگی چنین پدری را از دست داده بودم، بعدها هر چه بیشتر توانستم با مولانا آشنا و از ظن خود یارو شوم، توگویی که با پدرم بیشتر آشنا شدم: پدری که به مولانا عشق می‌پورید و او را مقتدای خود میدانست. بنابراین از لحظه‌ای که به‌حضر مولانا راه یافتم، چنان بود که مرید او یعنی پدرم را در خود باز-یافته‌ام. در حضرت آن مراد بشخصیت این مرید بی پدرم و باری، پدری را که در کودکی از دست داده بودم، در مثنوی بدست آوردم!

اینکه پدرم تاریخ تولد مرا در حاشیه مثنوی نوشته و یادداشت کرده است که در شب تولدم با این کتاب مستطاب تقابلی زده تا ببیند که نوزاد پسر خواهد بود یا دختر، و پاسخ فالش نخستین صفحه دفتر ششم مثنوی آمده در حالی که من ششمین و آخرین فرزند باقی مانده او هستم که بقول خودش از «کتم عدم قدم بعرضه وجود نهاده و حال جز این یکی هیچ گلی در گلستان باقی نیست تا نوبت خزان آن کی رسد و طالعش از مشیت‌الله چه باشد» این خود نوعی حرف است که او با من می‌زند. او از همان نخستین روزها، از مولانا، از مولای خود و مراد خود با من دم زده است و در حاشیه دفتر ششم مثنوی با بیت تاریخ تولدم بدینگونه ایمان و اعتقادی را که به مولوی داشته و کرامات معنوی او را به من نشان داده است.

پدرم زودتر از روزهایی که میتوانست با من از مولای خود سخن گوید و با هم درباره مثنوی سخن گوئیم، از میان ما رفت: زودتر از روز هایی که من نیز مانند اوستفتمسخن‌مولا و مجذوب‌شور جلال‌الدین محمد شدم. زودتر از روزهایی که شکوفه‌های شعر در خاطرم شکفت ولی نه زودتر از زمانی که نتوانم چیزی در باره او گفت. نه زودتر از زمانی که نتوانم چیزی از او بیاد داشته باشم. من با همه خردی، همه مهربانیهای او را حس میکردم بطوری که وقتی او رفت، توگویی یکباره درین دنیای بزرگ گم شدم. پس از آن بازیافتن او و بازیافتن خود برای من غمی جاودانی شد. اما در مثنوی او را و خودم را و اگر بهتر بگویم خدای خود را بازیافتم. پیش از این، پیش از آنکه بدنای مثنوی راه یابم، گاهگاه می‌اندیشیدم و شاید می‌پنداشتم که پدرم روزی میان ما باز می‌گردد و آن شبهای افسونگر کودکی که پراز رنگ و رویا بود، با شعرهای مولانا و طنین مثنوی خواندن آهنگین او از سر گرفته میشود و بار دیگر پدرم شبهای مرا با چراغ جادوی خود روشن میکند.

گاهی تجسم وجود پدری که ناگهان از میان ما رفته بود، چنان در خاطرم قوت میگرفت که بی‌اختیار شبی را پدرم تصور میکردم و زمانی می‌اندیشیدم که سرانجام این گمشده عزیز در قالب آدمی دیگر و شاید در دیاری دیگر بر من ظهور خواهد کرد، باقیافیدی بسیار پیرو شکسته ولی همچنان نورانی و روشن، همچنان با صفا و درخشان. با همان چهره سپید و ریش کوتاه و دستهای نجیب و انگشتان کشیده و نگاه عمیق و لبخند انسانی که چرن دانسته است، از همه چیز در گذشته است. خنده انسانی که چون از خود رسته بخدا رسیده و خدا را در خود بازیافته است. رفته رفتن این‌استحاله تصویر پدر در رویا های من سبب شد که او را در همه جا میدیدم زیرا پس از او خدا را داشتم و با آنکه خدا را در همه جا می‌یافتم، باز پیوسته در بی گمشده‌ی می‌گشتم.

آیا من امروز گمشده‌ام را در مثنوی یافته‌ام؟ آیا آن آرزوی بازگشت روحی، در دنیای مثنوی برای من محقق شده است و بازیابی پدر، بازیابی جلال‌الدین محمد است؟

اینک بعشق پدر و بعشق مولانا که هر دو در روح و جانم بهم در آمیخته، بشوق حق و بسودای خدا که در سرم آویخته، هر بار که مطالعه مثنوی را از سر می‌گیرم و یا جسته و گریخته، اینجا و آنجا درین بحر ذخار غوطه می‌خورم، بنظرم میرسد که بدنایی دیگر سفر میکنم و در آن دیار رویائی که می‌پنداشتم روزی پدرم را باز خواهم یافت، قدم می‌زنم. صدای او را در خلال سطور مثنوی میشنوم و در پرتو دیدگان او ایبات مثنوی را میخوانم و با فکر و احساس او اشعار را درك میکنم و با گوش دل او

ضربان شعر مولوی را می‌شنوم. حتی دستهای خود را دستهای او می‌بینم که باردیگر این کتاب مستطاب را ورق می‌زنند و زمانی می‌پندارم که از همان چراغ جادو و یاد اوست که پدرم بصورت جلال‌الدین محمد ظهور میکند و در مشنوی با من سخن می‌گوید.

اشتغال بکار مطبوعات و ضرورت اعاشه از طریق نویسندگی در سالهای آغاز جوانی، اگر هم ذوق و قریحه شاعری یا شعر شناسی را در من نکند باشد. باری میتوانم گفت که تا سالهای اخیر، این استعداد را در من مکتوم و یا همچنان محدود گذاشته بود. البته بحکم کار نویسندگی و مطالعه در متون فارسی، گاهگاه با شعر سروکار پیدا میکردم ولی چون همه وقت و نیرویی که داشتم صرف کارهای مطبوعاتی میشد، هیچوقت بطور جدی مجال پرداختن شعر را بدست نمی‌آوردم و بدیهی است که تا این اندازه سروکار داشتن با شعر و آنهم از تنگنای مطبوعات بهیچوجه برای درک مفهوم پهناور شعر و اهمیت عمیق آن کافی نیست و ازینرو پیوسته در آرزوی روزی بودم که بتوانم با فراغ بال در جهان شعر، سیر کنم. خوشبختانه از سال ۱۳۴۲ که فراغت خاطری نسبی برایم پیش آمد و شاید پیشرفت سن که خود نوعی عامل و تانگی در کار آدمی پدید می‌آورد، بمن این حال و مجال را داد تا نگاهی دیگر بمثنوی بیفکرم و معمای آنچه را که از کودکی در نظرم همچون سحر و جادو بود بشناسم و مهر از سر این نامه برگیرم!

شاید اگر این دیوان در خانه ما نبود، من نیز هرگز نمیتوانستم با مشکل‌ترین اثر منظوم فارسی بجهان شعر پای نهم. اما جادوی جلال‌الدین، خرد حرد و اندک اندک، چنان مرا محبور مثنوی کرد که شام جانم یکسره از عطر معرفت او پر شد. بارها دیوان حافظ سعدی و فردوسی را نیز بدست گرفتم و با آنکه طرافت لسان غیب و فصاحت افصح المتکلمین و مناعت و اصالت دهقان طوس چنانم هوش از سر ربود که سر از پا نمی‌شناختم ولی هرگز نتوانستم یک دور تمام در افلاک آنان بچرخ در آیم آنگونه که مولانا ما را بعالم بالا میکشاند و خود همواره بالاتر از ما میماند.

داستانهای مثنوی، تمثیلهای ظریف او، حکمت‌های مفید و مختصرش ترکیبهای بدیع و بی نظیرش، وسعت مشرب و پهناوری آفاق اندیشه و بویژه شیوه شاعری او که با همه سادگی از عمق و صفای عرفانی برخوردار است، هرچه بیشتر عمر کردم و بیشتر با زندگی آشنا شدم، بیشتر مجذوب و مفتونم کرد و هرروز بیشتر از دیروز مرا با شور و شوقی فراوان بکشف مرواریدهای غلطان این بحر ذخار کشانید.

اما پرواز نا بلندبهای اوج مولانا و غوررسی تا اعماق بینش ژرف او، سوای روشندلی و صفای نفس و پاکی نیت، مستلزم داشتن بالهای نیرومند فکرت است و بینشی جهانی، تا بتوان بقله‌هایی که جلال‌الدین محمد از فراز آن برست و بلند این جهان مینگریست فرا رفت و اندیشه را تا ژرفنای رازهای هستی که او باز مینماید، رسوخ داد... و این کار هرکس نیست. معرفتی بارور از عرفان مشرق زمین خاصه عرفان امیل ایرانی، مشربی وسیعتر از مشرب شاعری، و ارادتی عمیقتر از ارادت انسان به انسان، و ارستگی و گذشت و احاطه و اقتداری از روح میطلبد که مستلزم سالها سیر و سلوک و رسیدن بمدارج کمال اخلاقی و تعالی روحی است.

ازینرو بحکم آنکه وقتی انسان بمعمق نمیرسد، بسطح مینگردد و هنگامی که بمعنی راه نمی‌یابد، بلفظ می‌پردازد. مرا درگشت و گذار مثنوی و تصفح این دیوان معنوی، نخستین بار جلوه و جلال الفاظ و کلماتی بسوی خود کشید که از تازگی و شیوایی میدرخشید چنانکه بی‌اختیار در خلال مطالعه اشعار پیاد داشت آنها پرداختم. اگر معنی دیرباب و دور از دسترس عقل قاصر بود، لغات و خاصه ترکیبهای لغوی گاهی چنان نرم و خوش‌آهنگ و زیبا و ابتکاری بود که تشخیص و تمیزش آنقدر که نیازمند ذوق سلیم بود، محتاج عام و معرفت نبود و تنها آشناییهایی با لفظ دری و انس و الفتی بازبان پارسی کافی بود که هر خواننده را متوجه شیرینی و شیوایی خاصی کند که این ترکیبهای بی نظیر لغوی بمثنوی‌های مولوی بخشیده است و بی شک آنانکه با صبر و حوصله ازین دریای پرموج درهای شاهواری میدگردانند، دامنی ازین مرواریدهای غلطان در خاطر خرم خود دارند.

مولوی گرچه کمتر بقافیه می‌اندیشد و دلدارش پیوسته میگوید که

جز بدیدار او نیندیشد و برآستی هم که جاذبه معنی و سرشاری آن در ذهن گرانبار او چنان او را در خود گرفته که کمتر بلفظ میرسد. بخلاف تصور کسانی که او را در لفظ سهل‌انگار و نسبت بنیوه‌های شاعری بی‌پروا میدانند، نه چون کسی است که لفظ را یکسره فدای معنی سازد بلکه چنان شاعری است که لفظ در چنگش چون موم نرم و رام است و او هر لحظه بشراخورد معنی آنرا بهر شکل که میخواهد در می‌آورد و بهر صورت که بزبان می‌آید باز میگوید و البته منکر نمیتوان شد که مولانا در این لفظ‌سازیها و در تعداد قلیلی از ابیاتش سهل‌انگاریهای استادانه‌ای دارد که از قییل عثمان نصصهای ملازم کمال است.

مولوی بی‌هیچ شک بزرگترین شاعر دنیاست زیرا هیچ شاعری بقدر او وبا قدرت و احاطه‌یی که او بدنیای لفظ دارد و از آن برتر: با وسعت مشرب و پهناوری اندیشه‌یی که در او سراغ داریم، معانی و مضامین گونه‌گون را در قالب شعر نریخته و بنوع معنی نبخشیده و معنی را چنان شاعرانه بیان نداشته است. اگر گاهی - البته بسیار بندرت - در دیوان مثنوی به ابیاتی بر میخوریم که از حیث قافیه یا هنجار سخن نارسا هستند ویا الفاظی می‌بینیم که گنگ بنظر می‌آیند. اگر سهوهای خطاطان نباشد، بی‌آنکه بخوایم مولانا را بخاطر مقام والای عرفانی اش درین سهل‌انگاریها معذور داریم، باید بگوییم که این انحرافات یا سکنه‌های شعری شبیه انحرافهایی است که گاه در پدیده‌های طبیعت ودر شاهکارهای آفرینش نیز بچشم می‌خورند و از آنگونه انحرافات مطبوعی است که گاه در چهره‌های دلنشین می‌بینیم نظیر پیچش چشم، برآمادگی لب یا گشادگی دهان که نه تنها از ستایش ما نسبت به آن چشم و لب و دهان نمی‌کاهد بلکه شاید بر میزان مغزبری ما نیز می‌افزاید زیرا در ملاحت همین انحرافات که اثری از استادی کار آفریننده باز می‌یابیم!

پاره‌یی از ترکیبهای لغوی مثنوی گاه چنان تازه و بدیع است ودر نهایت شیوایی و زیبایی و ساختن آن لحظه حساس پرشور و از خود شده و وحی و الهام است که بخوبی نشان میدهد خالق الساعه طبع روان مولانا بوده و مولانا درین لفظ‌سازیها و تعبیرهای ابتکاری کمترین اراده و اصراری نورزیده است.

میدانیم که در کمتر زبانی بقدر زبان فارسی اینهمه کلمات مرکب یا ترکیبهای لفظی وجود دارد. جلال‌الدین محمد با این پسوندها یا «پی‌افزود» ها که ما در زبان خود داریم از قییل و ر - وار - گر - گار - سوز - ساز - جو - ناک - خو - بخشی - مند و غیره در مثنوی ربیع، غوغایی از ترکیبهای بدیع برآه انداخته: ترکیبهای لفظی کم نظیر و بلکه بکلی تازه و بی نظیری مانند فکرناک، رنجور جان، مغرور سوز، دلشیشه، خوش التهاب، کالهجو، روح گیر، دم‌درست، میمون فال، گرمرو، جاروشن، صحت‌جوی، ذوقناک، مهرکار، یاروار، سب‌سوز، روزافروز و صدها ترکیب زیبا و شیوا از اینگونه که میتواند امروز نه تنها در شعر بلکه در نثر نیز بکار رود (البته بدست اهل) و قدرت و غنائی بزبان زوده‌پارسی بخشد.

شاید هم از آنجا که ذهن من در مسائل هنری خاصه شعر، هنوز از قید قالب بیرون نیامده بود ویا درین مورد حساسیت بیشتری داشت، نخستین نکتته‌یی که در مثنوی نظرم را جلب کرد، پیش از توجه بمضمون، زیبایی و تازگی بسیاری ازین ترکیبهای لغوی یا کلمات مرکب مثنوی بود که تا آن تاریخ در مطالعات پراکنده خود در ادب پارسی کمتر نظیر آنها را دیده بودم و شاید بحکم کار نویسندگی بود که در نخستین گلگشتهای خویش در مثنوی متوجه دقایق لفظی و ابتکارهای لغوی و ترکیبهای بدیع شدم که مولانا سراسر مثنوی را با آنها جواهر نشان ساخته است. ازینرو درحین مطالعه مثنوی که تصادفاً آنرا از دفتر ششم آغاز کرده بودم (شاید برای آنکه تاریخ تولد خودم در حاشیه دفتر ششم بود!) هرجا به ترکیبهای لغوی مثنوی بر میخوردم، آنها را در حاشیه کتاب یادداشت میکردم. وقتی مطالعه دفتر ششم از این لحاظ تمام شد، متوجه شدم که از مجموع کلمات مرکبی که در حواشی دفتر ششم یادداشت کرده‌ام، میتوان مجموعه‌ای جالبی ترتیب داد، و برای آنکه این مجموعه را کامل کنم بمطالعه مثنوی از دفتر اول پرداختم و هرجا ترکیب لغوی تازه زیبایی یافت، به آن مجموعه افزودم تا آنکه مطالعه

همه دفتر های مثنوی را بدین قصد بپایان بردم و مجموعه ای گران از بهترین و زیباترین ترکیبهای لغوی فارسی ساخته و پرداخته طبع آفریننده مولانا جلال الدین محمد بلخی فراغم آوردم .

اما تا اینجا هنوز ذهن من بدرستی متوجه معانی مکتوم در مثنوی نشده بود و از راه های روح آنرا باز نیافته بودم . تا اینجا مرچه بود ، جاذبه لغت و زیبایی صورت بود و من هنوز بفیض معنی و سحر سیرت راه نیافته بودم . اما برای آنکه نشان بدهم آن کلمات مرکب در چه ابیاتی آمده است ، ناچار شدم تمام آن ابیات حاوی این کلمات را جداگانه روی کاغذ بیاورم و گاهی چون بیت حاوی آن کلمه ، خواننده را بدرستی متوجه معنی نمیکرد ، ناچار بودم ابیات پس و پیش آنرا نیز نقل کنم تا معنی کامل را دست دهم . بدین گونه بود که بناچار پای درین بحر گویبار نهادم و با همه مخافت طوفان ، تلاوت معنی مجذوبم کرد . در این حال شید شاعر تازه کاری بودم که از غوطه خوردن در اقیانوس عظیمی وحشت دارد ولی شوق بدست آوردن صدف ، هول صدمه را از یادش میبرد . بدینگونه بود که در آستان دنیای متعالی مولانا قرار گرفتم و فرشتگان حکمت اذن دخول دادند ...

درین یادداشت ابیاتی که حاوی ترکیبهای تازه لغوی بود ، منوجه شدم که بسیاری از تک بیتهای مثنوی ، مستقلاً حاوی نکته و عبرت و فلسفه و حکمتی است که منتهاهی میتواند ضرب المثل باشد چنانکه باوجود درجی بودن معانی مثنوی و با آنکه این دیوان شریف بدست عظمت محتوی ، کمتر در دسترس همگان بوده است ، تعدادی از این تکبیتها مانند امثال سائر در محاوره های عمومی راه یافته و در حکم ضرب المثل رائج گردیده است نظیر :

❖ عاقبت جوینده یابنده بود شاید حق بر سر بنده بود

❖ هر کسی را بهر کاری ساختند میب آنرا در دلی انداختند

❖ شکر نعمت نعمت افزون کند صد هزاران گل ز خاری برزند

❖ چون بسی آبی از روی هست پس بهر دستی نباید داد دست

ناچار باری دیگر مطالعه مثنوی را برای پیدا کردن این تک بیت ها که حاوی معانی مستعار هستند از سرگرفتم و فصلی دیگر بعنه آن «نکته ها در بیت ها» از مجموع این تک بیتهای حکمت آمیز و عبرت آموز ترتیب دادم .

در خلال یافتن این تک بیتها بود که متوجه مضمونهای عمیق مثنوی شدم : مضمونهایی که آگاه صریح و مستقیم در ابیاتی روشن ، زمانی بیعیبه در تمثیلی کوتاه و ظریف و یاد وقت هر نهفته در داستان دراز و مقطع و احیاناً در سرانجام بیان شده است . بنابراین برای احاطه بر این مضامین کلی مثنوی ، شاید برای سومین یا چهارمین بار در این بحر شکار غوطه خوردم . البته این بار ، مخافت طوفان و بیم فروماندن در گردابهای معانی کمتر بود و شوق یافتن مرواریدهای غاطس حکمت بیشتر . و بدینگونه از نو مطالعه مثنوی را آغاز کرده و به ضبط و ربط مضمونهای آن پرداختم و پس از مطالعه دقیقتری که این بار طبعاً کندتر شد و با تأمل و تعمق بیشتری صورت گرفت ، سرانجام منجمود از زینجاه مضمون گوناگون که آنرا را بدو مقوله «عقلی و فلسفی» - «اجتماعی و اخلاقی» تقسیم کرده ام ، استخراج گردید ...

ناگفته نماند که من این «زیبافسون» (۱) را مانند یاقوت عاشق «مقدون» مطالعه کرده ام و بعنوان خواننده ای که برای آسانتر دست یافتن بمضمونهای مثنوی ، این دیوان را بحسب سلیقه خود تنظیم میکند ، بحسب آزمایشی پرداخته و خوب میدانم که دست بکاری گران زده ام و خود را در برابر آن کوچک و ناتوان میدانم و همچنین کسی هست که بای در راهی نهاده است که برای رفتن تا پایان نیست چرا که مثنوی مولوی است و جهانی معنی که دریافت آن سواي معلومات لغوی و معارف اسلامی ، مستلزم صفای ذهن و پاک دل و تعالی روحی است که درین روزگار کثر کسی را با آن سروکار است ! بسیاری بمعانی مثنوی ، اسدیسه رسا و سحر روحانی و ایمان از چمند میخواند که تا در کمال آن پایه و مایه از وارستگی و فرزادگی و شوریدگی ناشی از دنیا بدگر و جهان بینی و احاطه برداشتهای قدیم و جدید نباشد ، وصول بچنان مرتبتی از کمال میسر نیست . اما بقول مولانا : آب دریا را اگر قنران کشید ، به هم بقار تنگی باید جشید .

تنظیم مثنوی بحسب دفتر ها ، روشنگر محتوای آن نیست و حتی میتوان گفت مثنوی بصورتی که تاکنون بوده ، خوب تنظیم نشده مطالب

آن درهم و برهم است و جفاست که گوینده از شاخی بشاخی بریده هر چند که ذهن روشن مولانا پیوسته کلاف سخن را در دست دارد اما مدام آنرا پیچ و تاب میدهد . ازینرو بهتر آنستکه مثنوی از نو و بحسب مضامین و مواضع آن تنظیم و ترتیب گردد و تمثیلهای و حکایات بر حسب زمینه بحث در فصل مخصوص خود جای گیرد و قید دفتر ها که هرگز نمایانگر زمینه های سخن نیست از میان برداشته شود و بخصوص عنوانهای قدیم که با نثر سنگین و آگاه سخیف تنظیم شده از قبیل «حجاب گفتن مهمان اینار» و «مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت بانگ دف از کشت بشتی را کی کوی محمودی بر پشت او زدندی» (۲) بکلی باید ازین دیوان شریف زدوده گردد تا بدین ترتیب نه تنها گسستگی حکایات و ناتمام ماندن داستانها در يك جا و از سر گرفتن دنباله آن در جای دیگر از میان برود بلکه دسترسی بهر مضمون و مطلبی با عنوان روشن آن بر زبان امروز و با نثر پاکیزه کنونی سهل و آسان گردد و مثنوی که دریای بی پایانی از حقایق جاودانی است بهتر نشان داده شود که چه در دل دارد و درین گنجینه بزرگ چه نهفته است و بر محو بیات آن چگونه و کجا بمحض مراجع میشود دست یافت .

بدین منظور ، آنچه تقدیم حضور میشود ، کوششی است در بیرون کشیدن معانی ازین گنجینه معموی و غوطه ای چند درین دریای پر از در و کوه و بیست دادن چند نمونه ازین زیب و زیور روح و آرام دل و جان ، بر آنکه براستی شایسته بکاربردنش باشیم ، بر آنکه بدرستی قدر آن بساییم ، بر آنکه خود بتوانیم آنرا بسینه زینم و یا آویزه گوش و عوش سازیم .

آنچه دستیابی بر مضامین گوناگون مثنوی را برای خواننده عادی دشوار میسازد ، پراکندگی این مضمونها و نهنگی آنها در خلال داستانهای دور و دراز که غالباً هم رشته آنها گسسته میشود ، و همچنین معترضههایی است که همواره رشته بحث را می گسند و سربخش دیگر را می کشاید و آن بحث را بپایان نرسانده بحثی دیگر آغاز میکند . ازین گذشته در بسیاری از صفحات مثنوی مسائلی پیش میآید که بکلی مستقل و بی هیچ رابطه با قسمتهای پیشین و پسین است . مثلاً در دفتر سوم آنجا که «آداب مستعین و مریدین» بپایان میرسد ، یکباره بحث از دشمن و دشمنی پیس میآید و پس از حتم این مقال ، سخن مولانا درباره فرق میان داستان چیزی بمثال و تقلید ، و دانستن ماهیت آن بتحقیق است . آیا بهتر نیست که اصولاً هر يك ازین مسائل در زمینه خاص خود قرار گیرد تا دستیابی بآنها آسانتر باشد ؟ جلال الدین محمد در آن واحد بموضوعهای متنوع ورود میکند چنانکه در دفتر ششم پس از چندبیتی درباره خاموشی ، یکباره درباره کشت و کار سخن میگوید و با در همان دفتر پس از بحث از لزوم خاموشی بخصوص خاموشی در برابر ، احوال « - آنانکه یکی را دوتا می بینند - بحث از چهل پیس میآورد و میگوید ، با سیاستهای جاهل سر کن » . این يك نمونه از تعدد معانی و بلکه تداخل آنها در مسیر سخن مولوی است .

اصولاً بسیاری از مطالبی که در مثنوی آمده است ، ارتباطی بدانسانهای آن ندارد . البته داستانی شروع میشود (و با دنباله داستانی که قبلاً گفته شده ، گرفته میشود) بهانه آنکه حقایق از مدلول پانتهیجه آن داستان بیرون کشیده شود ولی گاهی بسیاری از مطالب که بدین روال میآید ، پیچ و پیچ نه نتیجه داستان است و نه حتی بهانه داستان آمده بلکه خود مطلبی کاملاً مستقل و جداگانه و درخور بحث و فحسی یگانه است . مثلاً در داستان « اهل ضرعان » از دفتر پنجم ، بذری زکوة و عشر میدهد و پسران ناراضی اند . پدر در بیان حکمت کار خود ، از کشت و کار و دخل و روزی و روزی ده و روزی رسان محبت میدارد و پسران را نصیحت و وصیت میکند ولی بعد دنباله بحث او بدوست و دشمن کشیده میشود که بکلی مطلبی جداگانه است ، یا آنکه در دفتر چهارم در ضمن داستان سه ماهی که در جوی آبی در جوی میبند ماهیگیراند ، بحث از دوسه موضوع مختلف بمیان میآید و رسته داستان ماهیان ناتمام میماند و دنباله سخن در پیرامون مطالب اخلاقی و تحریر دور میزند .

مولوی خود درباره بهانه بودن حکایات مثنوی برای بیان حقایق معنوی ، بارها تصریح نموده و حتی بد به سر و ته بودن بعضی از آنها اشاراتی دارد :

این حکایت گفته شد زیر و زیر
سردارد چون زازل بوده است پیش
بلکه چون آب است هر قطره از آن
هم سراسر و پاو هم بی رهروان

دفتر اول

مولوی حکایات مثنوی را پوست و فحوا و نتیجه آنرا مغز میخواند
و گاهگاه اشاره میکند که دربند پوست نباشید و مغز را دریابید و حتی
نصیر میگوید که معنی از حکایات مثنوی را درخور فهم عوام آورده است:
درخور فهم عوام این گفته شد در سخن باقی آن بنهفته شد

دفتر چهارم

در کلمات خوانند بشی لیک آن
معنوت قصه بود وین مغز جان

دفتر چهارم

ای برادر قصه چون پیمانه است
معنی اندر وی پسان داند است
این حکایت بادگیر ای نیز هوس
مدرتش بگذار و معنی را نبوش

دفتر پنجم

گر تو بنداری که حرف مثنوی
چون بخوانی رایگانش بشنوی
با کلام حکمت و سر نهان
اندر آید سهل در گوش کهان
اندر آید لیک چون افسانها
پوست بنماید نه مغز و دانه

دفتر چهارم

بهمین دلیل بعضی از داستانهای مثنوی برآستی جز پوست چیزی
نیست و بخلاف بسیاری از تمثیلهای او که در غایت ظرافت و اصالت است
و سواى معنوی، قالب تمثیل هم گیرا و نمکین و فریبناست، داستانهای
هم در مسوی می بینیم که امروز نه تنها گفتنی نیست بلکه آنقدر ساده و
بی سواد میباشد که تنها باینجه که مولوی از آنها میگیرد گفتنی است و خود
داستان را اگر باز گوید، نه تنها خاطر شنونده یا خواننده امروز را نمی فرید
بلکه گاه مایه ملال خاطر او نیز میشود. از آنجمله داستان مردی است که
مست سال تمام عاشق رفی بود و از عشق میگریست تا سرانجام روزی
بر باغی معشوقه را پیدا کرد و خواست با او عشق بازی کند. اما معشوقه
بگذاشت. عاشق گفت درین باغ جز باد جنبیده نیست. معشوقه بفاسفد باقی
سرداخت که باز را اندران میراند والی آخر ... این حکایت در پایان
دفتر سوم آغاز، و در آغاز دفتر چهارم دنبال میشود و بی پایان زحامیگردها
و باز نموندهای بارزی از معرکه گویی های مولانا را میتوان دید در همین
داستان بیابید. همچنین است داستان «موش و جگر» در دفتر ششم که
بیش در باره عشق مطالب بسیار عمیقی میگوید و گرچه داستانهای کایله و
دعته بهرامنامه و قایل های لافوتن را بیاد می آورد، ولی برای ذهن مردم
امروزی همین چنین مطالب بکر و عمیقی درباره عشق از زبان موش کمی
بورا ذهن و قیول خاطر جاوه میکند.

بدینگونه، سخن مولانا در خلال گفتن حکایاتی که بهانه برای
بیان حقیقتی است، راز معترضه، اساره، گریز، تشریح و تفسیر است.
از قرآن و حدیث و تاریخ و وحی از افسانها و حرفهای مردم کوچه و بازار.
ناید یا بهانه برای اداء اندیشه خود میگیرد. ازینرو بحث او بسیار
مستوعب و از جوانب متعدد است و سواى اصطلاحات فنی و ادبی و اشارات
تاریخی و دینی و فلسفی و لغاتی که از زبان تازی و ترکی گرفته است و فهم
مثنوی را برای خواننده عادی دشوار ساخته. درک معانی و مضامین آن
برای اهل علم و اطلاع نیز همیشه و همه جا آسان نیست و شاید يك علت
همگانی فتن مثنوی با وجود قبول بی نظیری که بر زندگی دارد، همین
معنای لغوی و فکری است.

ازین گذشته مثنوی دیوان اندیشه مولانا است و گنجیندن فکر در
سر - آمو، فکری که همواره شدت هجوم میکند و بارور از همه
معلومات خبر. و دعاء و نوحه انسانی است - منظور غائی مولانا از برداختن
آن بوده است و این کار بقول خودش همچون گنجاندن بحر در کوزه است
و او خود معترف است که معنی در شعر نمیگنجد و «معنی اندر شعر جز باخبط
است»

گفتن شعر برای جلال الدین محمد خاوند در مثنوی وسیله تفهیم
معنی عمیق و ترغیب خواننده بدانست آنهاست. هنگامی که مثنوی را
مطالعه میکنید، فیلسوفی بغایت شاعر یا شاعری بغایت فیلسوف با جذب

آسمانی عرفان و باشور و حال صوفی سخندانی باشما سخن میگوید و از هر
دری میگوید و آنچه میگوید که باری اگر فحواى کلمات او درست
دستگیرتان نشد، از شوری که در اوست و سحر مجذوب کننده یی که در
سخن نهفته و جذبه یی که در حال و قال دارد، ایمانی قلبی نسبت به او
پیدا میکنید هر چند که عقل شما در بازیکیهای بحث او حیران مانده باشد...

سواى این حیرانی عقل، آنچه دستیابی بر مضامین گونه گون مثنوی را برای
خواننده عادی دشوار میسازد، پراکندگی این مضمونهاست چنانکه یاد شد.
ازینرو این مسائل و مضامین گونه گون و این مقوله ها و زمینه های مختلف و
منشعب را که مولانا یکجا بدانها حمله ور میشود، تا آنجا که توانستام، از هم
تمکیم کرده ام و هریک را جداگانه عرضه داشتام و بطور خلاصه مثنوی را
نه بحسب شعر دفتر بلکه بحسب مقوله های علمی و فلسفی و مقوله های اخلاقی
و اجتماعی تقسیم و تنظیم کرده ام تا دستیابی بمحتوی بی پایان مثنوی (ص: ۱۱۱)
بدین شکل آسانتر و نمایش آنچه در اساق این سفر عظیم میگذرد، بهتر
معورت گیرد و بالمال مثنوی زود یاب تری در دسترس باشد و خاطر دانش
پژوهان امروز را که بمقتضای زندگی در دوران آشفتنه کنونی بکمترین
بهانه یی پراکندگی و روگردانی دست میدهد، بمثنوی دلخواهی فریفته باشم
ناید با این سفینه کهن بتوانند زندگی بر لجه گرداب دنیای معاصر را بهتر
بسر آورند. خدمت مثنوی به نسل معاصر و همه نسلها و انسانها که هرگز
بی نیاز از تربیت عرفانی نتوانند بود، خود بحث جداگانه است که بوقت
دیگر میگذارم.

البته میتوان گفت که مثنوی مانند هر ساهکار عظیم فکری و معنوی
دیگری، بمنزله کل لایتنجرائی است ولی آنچه مرا درین کار مدد میرساند
و قوت قلب میدهد، سخن خود مولانا است که وقتی در دفتر ششم بدان رسیدم،
تو گوئی که جلال الدین محمد خطاب بمن میگوید:

مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجر را موحز و کوتاه کن
مثنوی را مسرج و مشروح ده
معورت امثال او را روح ده
تا حرفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدسان جان پیران شوند

این تنظیم یا تزیین مثنوی بحسب مضمون و بقول خود مولانا:
چابک کردن و دلخواه ساختن آن، شامل سه فصل است:

فصل نخست «مضمونهای مثنوی» است که شامل دو مقوله «اجتماعی
و اخلاقی» و «علمی و فلسفی» است. برای هر مضمون، عنوانی
جداگانه قائل شده ام و کوشیده ام که آنچه در مثنوی شامل آن عنوان میباشد
است، نقل کنم و نمیدانم که تا کجا در انتخاب خود مصاب بوده ام. درین
فصل از تمثیلهای کوچک استفاده کرده ام و داستانهای بلند را که دیگران
نیز خلاصه یی از آن بدست داده اند، از دست نهاده ام خاصه که شیوه
کار من نشان دادن مغز و کنار نهادن پوست بوده است. حال اگر چیزی
ازین مغز باقی مانده که من نقل نکرده یا نامی برای آن نیافته ام،
معدوم.

فصل دوم، «نکته ها در بیت ها» است که شامل تک بیتها یا چندبیتی
است. در بیت معنی مستقل و حاوی حکمت و عبرتی که میتواند شاهد مثال
یا ضرب المثل باشد، البته کوشیده ام که این تدبیرها یا چند بیت مستقل
از حیث معنی شامل هیچیک از عناوین که برای فصل مضمونهای مثنوی
قائل شده ایم نباشد. با اینته، شاید ابیاتی ازین فصل را بتوان در فصل
مضمونهای مثنوی جای داد.

فصل سوم «ترکیبهای لغوی در مثنوی مولوی» است که شامل
زیباترین و بدیعترین لغات ترکیبی یا ترکیبهای لغوی این دیوان شریف است
که نخست بر حسب سوندها و پیشوندها تقسیم شده و آنگاه ترکیبهای ذکر گردیده که
از دو کلمه مستقل پدید آمده اند و البته همه این ترکیبهای لغوی را در ابیاتی
آورده ام که مولانا بکار برده است.

آخر چه مضمونهای مثنوی را مقوله های اجتماعی و اخلاقی - علمی
و فلسفی تقسیم کرده ام ولی از آنجا که همه سخنهای مولانا و همه اندیشه های

دفتر اول

مثنوی را نیست یا اندکی بدید

دفتر ششم

او سرانجام به عرفان میرسد و همه برای آنستکه ما را به آن سرچشمه مفا برساند ، طبعا زمینه اصلی بحث او همه جا عرفان است . از اینرو چنین تقسیم بندی یا تبویب صرفا برای روشن شدن مطلب وزود یا بی مضامین مولانا است و گر نه همه حرف او پیوسته از دوست و اشتیاق روی اوست !

این نکته نیز لازم بیادآوری است که چون هدف این کار ، نوعی تلخیص مثنوی است طبعا حکایات دراز درین تالیف نیامده و فقط گاهی بذکر بعضی از تمثیلهای کوتاه اکتفاء شده است .

ترتیب تقدم و تاخر مضامین نیز بحسب میزان آنها صورت گرفته یعنی هر مضمونی را که بیشتر درباره آن در مثنوی سخن رفته مقدم داشندام

و بهمین نسبت مضمون بعدی را قرار دادهام و گرچه تنظیم مثنوی را بحسب سر دفتر حاکی از محتوای مثنوی و مضامین آن نمیدانم ولی چون در ذکر اشعار مثنوی بدفتر های آن اشاره میشود ، دراین تلخیص نیز برای آنکه خوانندگان را که احیانا میل داشته باشند اشعارانتخابی مارا در متن مثنوی پیدا کنند ، راهنمایی کرده باشم ، ذکر آنها در ذیل ابیات لازم سردهام .

(۱) مولانا در دفتر چهارم ، آنجا که اعتراض شخصی را بحضرت رسول بیان میکند ، مثنوی را «زیبا فسون» میخواند : همچنانکه من درین زیبا فسون - با ضیاءالحق حسام الدین کنون .

(۲) مثنوی نیکولسون دفتر سوم صفحه ۲۳۳ .

فصل اول

مضمونهای مثنوی

انچنانش شرح کن اندر کلام
ناطق کامل چو خوان باشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست

که از آن هم بهره یابد جان عام
بر سر خوانش ز هر آشی بود
هرکسی یابد غذای خود جدا
خاص را و عام را مطعم در اوست
از دفتر سوم

بخش یکم - مقوله های اخلاقی و اجتماعی

درباره درویش و درویشی - عارف و عوفی -

شیخ و سالک و زاهد

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست

کار درویشی

* کار درویشی ورای فهم تست
زانکه درویشی ورای کارهاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال
لقمه حرص و امل رانند خلق

نشئه خدا

* لیک درویشی که او تشنه خداست
لیک درویشی که تشنه غیر شد
نقش درویش است اونی اهل جان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق
ماهی خاکی بود درویش نمان
نقش ماهی کی بود درویش آب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا
عاشق حق است او بهر نوال
وهم مخلوق است و مولود آمده است
گرتوهم میکند او عشق ذات
عاشق تصویر و هم خویشتن

سوی درویشان بمنگر سست سست
دمدم از حق مرایشانرا عطاست
روزی دارند ژرف از ذوالجلال
نک ز درویشی گریزانند خلق

هست دایم از خدایش کار راست
او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش سگ را تو بینداز استخوان
پیش نقش مرده بی کم نه طبق
شکل ماهی لیک از دریا رمان
آن زبی آبی نمیردد خراب
لوت نوشد او ننوشد از خدا
نیست جانش عاشق حسن و جمال
حق نرانیده است او لم یولد است
ذات نبود و هم اسماء و صفات
کی بود از عاشقان ذوالمنن

* چون که مال و ملک را زدل براند
* باد درویشی چو در باطن بود

آینه جان

* صوفیانرا پیش رو موضع دهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر
سینه ها صیقل زده از فکر و ذکر
هر که او از صلب فکر خوب زاد
* رومیان (۱) آن صوفیانند ای پسر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها

اهل صیقل

* اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند
مرکز تر وی جمله اندرو حشت اند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
تلقوش هکت جنت نافته است
برتراند از عرش و کرسی و خلا
صدنشان دارند و محو مطلق اند

* تا ز درویشی نیابی تو گهر

شیخ کیست ؟

* بد چه باشد مس محتاج و مهان
بد چه باشد سرکشی اندر عمل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا

زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
بر سر آب جهان ساکن بود

کاینه جان اند و ز آینه به اند
ساده و آزاده و افکنده سر
تا پذیرد آینه دل نقش بگر
آینه در پیش او باید نهاد
بی ز تکرار و کتاب و نی هنر
پاک ز آرز و حرص و بخل و کینه ها

هر دمی بینند خویی بی درنگ
رایت علم الیقین افراشتند
بر و بحر آشنایی یافتند
میکند آن قوم بر وی ریشخند
چون صدف گشتند ایشان پر گهر
لیک محو و فقر را برداشتند
لوح دلشانرا پذیرا یافته است
ساکنان مقعد صدق خدا
چه نشان بل عین دیدار حق اند

کی گهر جوئی ز درویش دگر

شیخ کبود کیمیای بیکران
شیخ کبود عین دریای ازل
شیخ کبود عکس انوار خدا

بد چه باشد آتشی پردود و سوز

پیر کیست؟

پیر ایشان اند کاین عالم نبود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از نقش جان پذیرفته اند
پیشتر ز املاک کیوان دیده اند
بی دماغ و دل پراز فکر بداند
پیشتر از خلقت انگورها
در تموز گرم می بینند دی
در دل انگور می را دیده اند
آسمان دردورایشان جرعه نوش
چون از ایشان مجتمع بینی دویار

دفتر صوفی

* دفتر صوفی سواد و حرف نیست
زاد دانشمند آثار قلم

سیر زاهد

* سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست
با تودیوار است و با ایشان دراست
آنچه تو در آینه بینی عیان
* صوفی و صورت میندار ای عزیز
* صوفیان طبل خوار لقمه جو
* شیخ فارغ از جفا و از خلاف
با اجل خوش باازل خوش شاد کام
* دیر یابد صوفی از روزگار
جز مگر آن صوفی کز نور حق
از هزاران اندکی زین صوفی اند

* هیچ وازر (۲) و زغیری بر نداشت
آنکه بی و زراست شیخ است ای جوان
شیخ کبود پیر یعنی مو سپید

دبیرستان صوفی

* چون دبیرستان صوفی زانو است
* ما التصوف؟ قال وجدان الفرح
* از زیان مال و درد آن گریخت
این ریاضتهای درویشان چراست
تا بقای خود نیابد سالکی
* گفت قائل در جهان درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
چون زیانه شمع پیش آفتاب

پرهای شیخ

* بهر این فرمود پیغمبر که من
ما و اصحابیم چون کشتی نوح

شیخ آب کوثر است اندر تموز
دفتر اول

جان ایشان بود در دریای جود
پیشتر از گشت بر برداشتند
پیشتر از بحر درها سفته اند
پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
خورده میها و نموده شورها
در شعاع شمس می بینند وی
در فضای محض شی را دیده اند
آفتاب از جودشان زربفت پوش
هم یکی باشند وهم سیصد هزار

جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد صوفی چیست انوار قدم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
بهر عارف فتحت اسبابهاست
با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
پیر اندر خشت بیند پیش از آن
همچو طفلان تا یکی جوز و مویز
سگدلان همچو گربه روی شو
در کشیده روی چون مه در لحاف
فارغ از تشنیه و گفت خاص و عام
زان سبب صوفی بود بسیار خوار
سیر خورد اوفارغ است از ننگ و دق
باقیان در دولت او می زنند
دفتر دوم

من نیم وازر خدایم بر فراشت
در قبول حق چو اندر کف کمان
معنی این مو بدان ای نا امید

حل مشکل را دو زانو جادو است
فی الفؤاد عند اتیان الترح (۳)
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
کان بلا بر تن بقای جانه است
چون کند تن را سقیم و هالکی
ور بود درویش آن درویش نیست
نیست گشته وصف او در وصف هو
نیست باشد هست باشد در حساب
دفتر سوم

همچو کشتی ام بطوفان زم
هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از شستنی
در پناه جان جان بخشی شوی
مگسل از پیغمبر ایام خویش
گر چه شیری چون روی ده بی دلیل
هین میر الا که با پرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش مال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر
یک زمان چون خاک سبزه میکند
چشم عارف را دهد وصف جماد

برگ بی برگی

* گفت نینی یا رسول الله مکن
با رسول الله جوان از شیرزاد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا
زین درخت آن برگ زردش را مبین
برگهای زرد او خود کی تهی است
برگ زرد ریش و آن موی سپید
برگهای نورسیده سبز قام
برگ بی برگی نشان عارفی است

* ظاهرت از تیرگی افغان کنان
قاصدا چون صوفیان روترش
عارفان رو ترش چون خار پشت

* حمد عارف مرخدارا راست است
از چه تارک جسمش برگشید
اطلس تقوی و نور مؤلف
وارهیده از جهان عاریه
بر سریر سر عالی همش

* صوفی از فقر چون در غم شود
* پس بدانی چونکه رستی از بدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان

شمع جان

* باد تند است و چراغ ابری
تا بود کز هر دو یک وافی شود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ
تا که روزی کان بمیرد ناگهان

نور سالکی

* لیک نور سالکی کز حد گذشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود
نور آن گوهر جو بیرون تافته است
پس معجز از وی گواه فعل و گفت

دانه بی دانگی

* حبذا ارواح اخوان ثقات
هر کسی روی بسوی برده اند
هر کبوتر میبرد در مذهبی
هر عقابی میبرد از جابجا
ما نه مرغان هوا نه خانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما

روز و شب سیاری و در کشتنی
کشتی اندر خفته ای ره میروی (۴)
تکیه کم کن برفن و بر کام خویش
همچو روبه در ضلالتی و ذلیل
تا بینی عون لشکر های شیخ
آتش قهرش دمی حمال تست
اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان بر باد و کبوت میکند (۵)
تا براو روید گل و نسرین شاد

سرور لشکر مگر شیخ کهن
غیر مرد پیر سر لشکر مباد
پیر باید پیر باید پیشوا
سیبهای پخته او را بچین
این نشان پختگی و کاملی است
بهر عقل پخته می آرد نوید
شد نشان آنکه این میوه است خام
زردی زر سرخ روی صیرفی است
باطن تو گلستان در گلستان
تا نیامیزند با هر نور کش
عیش پنهان کرده در خار درشت

که گواه حمد او شد با و دست
وز تک زندان دنیا اش خرید
آیت حمد است او را بر کف
ساکن گلزار و عین جاریه (۶)
مجلس و جاه و مقام و رتبتش

عین فقرش دایه و مطعم شود
گوش و بینی چشم مینانند شدن
چشم گردد مو بموی عارفان (۷)

زو بگیرانم چراغ دیگری
گر بیاد آن یک چراغ از جا رود
شمع د لافروخت از بهر فراغ
پیش چشم خود نهد او شمع جان
دفتر چهارم

پر شد از فرش بیابانها و دشت
وز تکلفهای جانبازی و جود
زین تسلسها فراغت یافته است
که ازو هر دو جهان چون گل شکفت

مسلمات مؤمنات قانتات
وین عزیزان رو به بیسو کرده اند
وین کبوتر جانب بی جانبی
وین عقابان راست بی جایی سرا
دانه ما دانه بی دانگی
که دیدن شد قبا دوزی ما
بقیه در صفحه ۶۶

با ممیزی صحیح املاک نحوه وصول عوارض شهرداری بکلی تغییر پیدا میکند

*** شهرداری پایتخت برای نظافت شهر ماشین آلات جدیدی خریداری نموده است .**
*** کلاسهای دوره آموزشی سازمان ممیزی پایتخت در حضور تیمسار صفاری شهردار پایتخت معاون وزارت کشور معاونان و مدیران کل و روسای ادارات شهرداری بیش از سیصد نفر و کارآموزان سازمان افتتاح گردید .**

عوارض بدلیخواه خود نقشی داشته باشد و تصور میرود اعمال این روش خود در جلب اطمینان مردم و اجرای عدالت واقعی اثر بزرگی خواهد داشت بسیار خوشوقتم که امروز کلاس دوره آموزشی آمارگرانی که کلا از جوانان آماده و بطور آزاد از بین تحصیل کرده های داوطلب با انجام آزمایشهای قبلی دعوت بکار شده اند بنام نامی شاهنشاه آریامهر افتتاح مینمایم رجاء واثق دارم که این نیروی جوان و تحصیل کرده با اتکای بصداقت و ذکاوت خود در اجرای طرحهای مورد نظر موفق شده و شهرداری را در نیل به هدفی که دارد یاری خواهد نمود .

بازدید از ماشین آلا

پس از پایان مراسم افتتاح کلاسها آقای شهردار و همراهان از ماشین آلات خریداری شده از کشور چکسلواکی بازدید نمودند .
ماشین الاتیکه شهرداری تهران از کشور چکسلواکی خریداری نموده بشرح زیر میباشد ماشین حمل زباله ۵۰ دستگاه - کامیون کمپرسی ۳۰ دستگاه - تانکر شهرشوی ۲۰ دستگاه ماشین مکنده لجن ۱۰ دستگاه - ماشین آتش نشانی ۸ دستگاه - تریلی حمل درخت ۳ دستگاه - جرثقیل ۱ دستگاه سکوی آتش نشانی ۱ دستگاه .
با بکارافتادن این ماشین آلات نظافت پایتخت به نحو بصری انجام خواهد یافت .

در مراسم افتتاح این کلاسها ابتدا آقای مهندس حسن اسکندری رئیس سازمان ممیزی پایتخت ضمن شرح اقدامات اولیه برای تشکیل سازمان و اهمیت وظایف افرادی که در آن مشغول کار هستند از تیمسار صفاری شهردار پایتخت تقاضا کردند کلاسهای آموزشی را افتتاح نمایند .

در این هنگام تیمسار صفاری شهردار پایتخت اظهار داشتند مسئله عوارض شهرداری از املاک چه از نظر نحوه ممیزی و چه از نظر نحوه وصول آن یکی از مسائلی است که هم شهرداری پایتخت که وصول کننده عوارض است و هم ساکنان محترم پایتخت که پرداخت کنندگان عوارض میباشند در زحمت هستند باید اذعان داشت که غالباً موجبات عدم رضایت مودیان فراهم میگردد بعلاوه شهرداری غالباً در مواقعی موفق بوصول عوارض خود میشود که صاحبان املاک قصد فروش و یا احداث ساختمان و اخذ پروانه ساختمانی را داشته باشند و چون معمولاً در این گونه موارد متقاضی مجبور به پرداخت عوارض عقب افتاده چندین ساله دفعتاً واحده میباشد بدیهی است در پرداخت آن احساس ناراحتی و سنگینی مینماید .

این موضوع باضافه بسیاری از موارد دیگر که موجب ایجاد فاصله بین عوارض دهندگان و شهرداری شده و باعث میشود آنطوریکه شایسته همکاری مردم در آبادانی پایتخت کشورشان است نقشی موثری نداشته و بعضاً با تثبیت و توسل به راههای ناسواب بعنوانین مختلف عوارض واقعی خود را نپردازند .

این بود که شهرداری برای پایان دادن باین وضع نامطلوب و ایجاد وضع مناسبتری که بتواند از اطمینان کامل اهالی محترم پایتخت برخوردار باشد اقدام بناسیس سازمان ممیزی نمود که وظایف آنی الذکر را انجام دهد .

- ۱ - تهیه شناسنامه کامل برای املاک .
 - ۲ - مکانیزه کردن سازمان وصول با روش های علمی با استفاده از ماشینهای الکترونیکی .
 - ۳ - دگرگون کردن سیستم جدید ممیزی که افراد در آن نقشی نداشته باشند تا احیاناً اعمال حب و بغض موجبات نگرانی عوارض دهندگان را فراهم نسازد .
 - ۴ - ایجاد روش هاییکه بتواند مشکلات طولانی بودن جریان رسیدگی را از بین برده و پاسخگوی سریع متقاضیان باشد .
 - ۵ - وصول مرتب و بموقع عوارض که نتایج عوارض دهنده رفتار جرائم سنگین نکردد .
 - ۶ - تقلیل هزینه وصول که موجب کاهش تحمیل به عوارض دهندگان میباشد .
 - ۷ - قطع تماس عوارض دهندگان با ماموران .
 - ۸ - حذف تشریفات زاید اداری .
- یقین دارم این سازمان خواهد توانست با در نظر گرفتن طرحهای تهیه شده به کلیه مشکلات موجود فائق آید و موجباتی فراهم خواهد آورد تا کلیه مودیان باطیب خاطر و اطمینان کامل عوارض قانونی و واقعی خود را بموقع بپردازند .
- موضوع مهم و قابل توجهی که در این طرح وجود دارد روش ممیزی املاک میباشد دراین اصول که میتوان آنرا روش ممیزی غیر مستقیم نامید ترتیبی داده شده است که نظرات خصوصی نفیاء و اثباتا در آن نمیتواند موثر باشد .
- بنابراین هیچ فردی نخواهد توانست با اعمال غرض در تعیین

کرکره چوبی میشلر
ساخت ایران

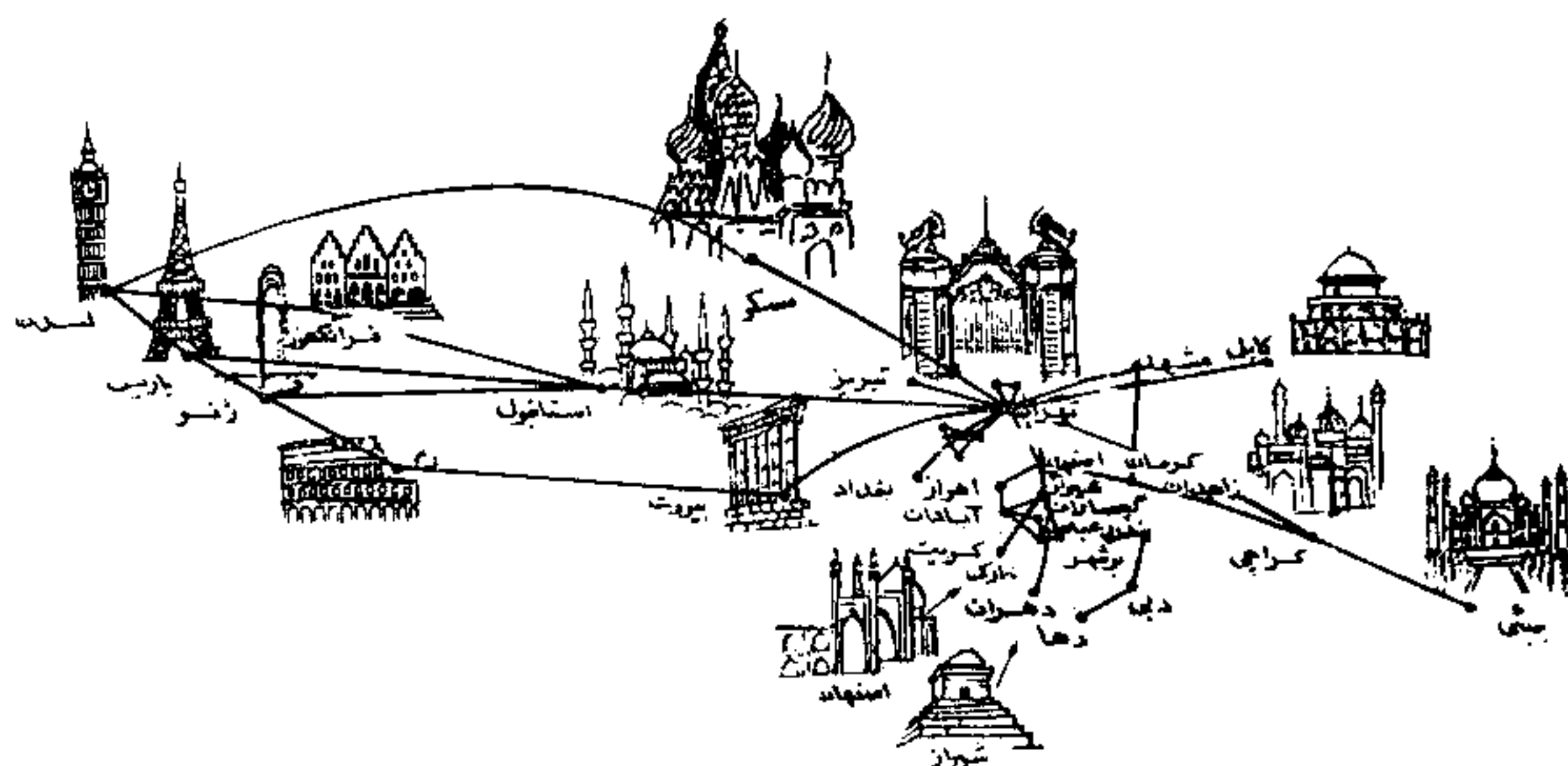
سرما، گرما، صدا و نور از کرکره های چوبی میشلر عبور نکرده چوبی میشلر در عین زیبایی در مقابل سرفت مقاوم و بصورت حفاظ قفل خواهد شد.

MISCHLER

ایلی

BW

باز هم بر پروازهای بین‌المللی هواپیمائی
ملی ایران افزوده شد ۹ پرواز در هفته از
تهران به اروپا با جت بوئینگ ۷۴۷
از آبادان، اصفهان و شیراز مستقیماً به اروپا پرواز کنید



هواپیمائی ملی ایران - بهاء

۱۲/۳۰
ساعت پرواز روزانه

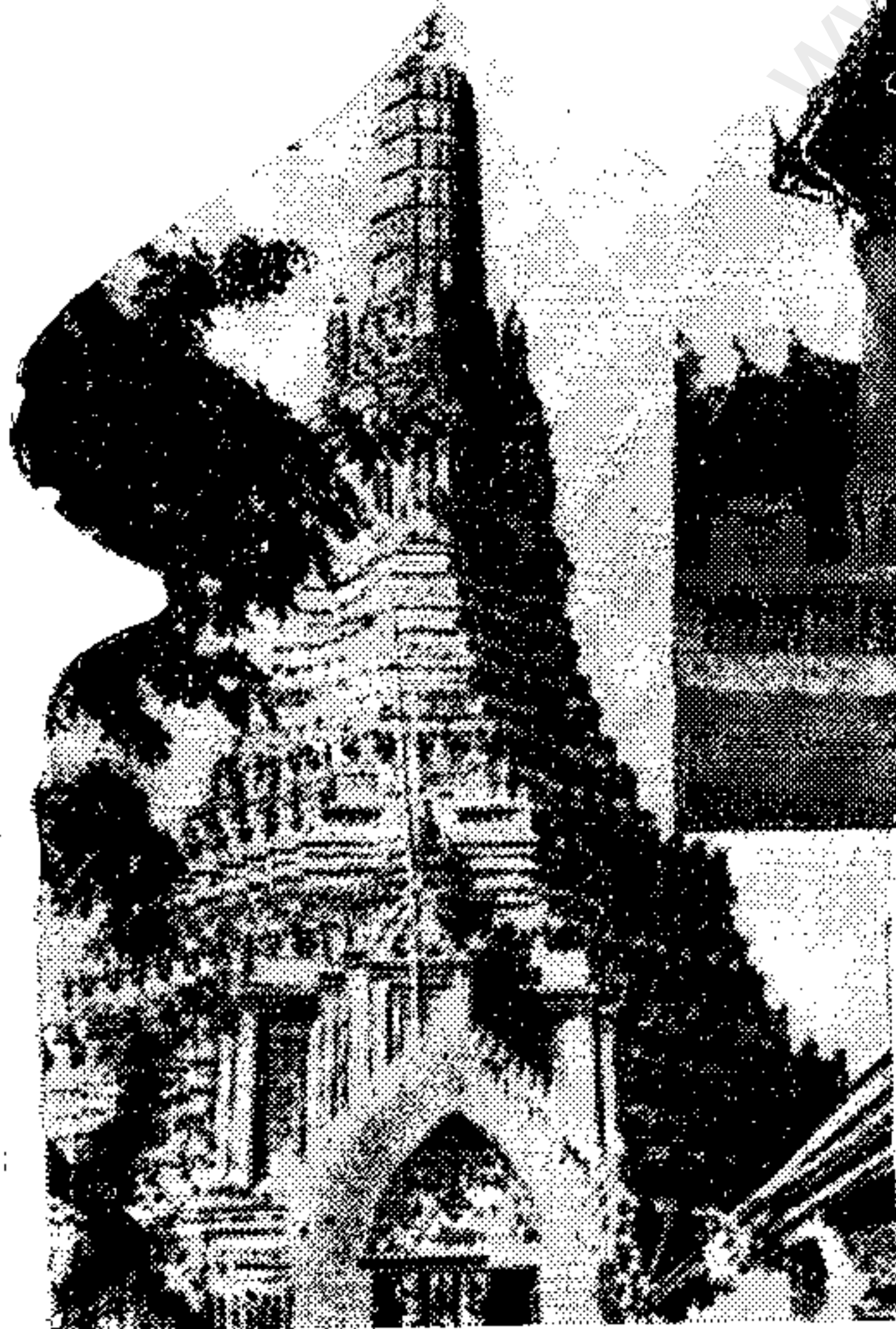
هواپیمائی ملی ایران
به اروپا



بہشت گمشدہ؟ دوبارہ آنرا ببینید

بانکوک

اگر جویندگان بہشت گمشدہ ہم کدشان بانکوک فسادہ بود
ہماجا محل اقامت میافیند، زیرا گمشدہ خود را یافتہ بود
شہا ہم کیا این شہر را ببیند، بطنش ہیچکاه آزار خاطر
نخواہد برد، بانکوک بدون شک سحر انگیز ترین
جذابترین شہر خاور دور میباشد۔ با پی۔آی۔
براحتی از طریق کراچی بانجا مسافرت کنید ضمناً
پی۔آی۔امیونڈ شمارہ دارند کہ مانی پکاتاند و کی دیگر
عجایب دنیا و پخت کشور باستانی پانچال متعہ نمایان



پی۔آی۔

ہوا پیمائی بین المللی پاکستان

جهان سوم (بقید)

رسیده انجام داده آن بوده است که اقوام گوناگون را از سرزمینهای اصلی خود به سرزمینهای بیگانه کوچانده است ما آفریقائیان را آورده و دسراسر کارائیب، آمریکای جنوبی و نیز در داخل ایالات متحده پراکنده است.

سرخ پوستان نیز وضع مشابهی دارند با هندیانی که از هندوستان کوچانده شدند همین معامله شد و چینیان آواره نیز سرنوشت یکسانی داشتند. هرگاه مردم این کشورها برای کسب آزادی به جنس در میآیند قدرتهای استعماری با علم کردن مسئلهی آزادی و فرهنگ میکوشند تا بین آنها تفرقه اندازند.

گینیه مثال بارزیت سرزمینی که سپاهیان را در آن در معرض حملهی هندوان میبینید. مثال دیگر مالایاست که در آن انگلیسها هندوان را به جنگ چینیه و مالایائیها واداشتهاند.

اگر منافع کشور های استعمارگر در مد نظر باشد چنین تاکتیکهایی خیلی مناسب بنظر میرسد زیرا تا وقتی که این ژاد ها با یکدیگر در ستیزند فرمت استثمار برای آنها باقیست ولی اگر ما بتوانیم با همدیگر متحد شویم دیگر در گینه هندوان را در جنگ با سپاهان نیابیم بلکه هردو را متحد در مبارزه با ایالات متحده ببینیم و دیگر در مالایا هندوان را در ستیز با چینی ها و مالایاها نکنیم بلکه هر دو را در جنگ با بریتانیا متحد نموده کنیم بسیار ساده تر می باشد تا این نیروهای سرمایه داری در جهان فائق شود. بهیچ جهت اگر هم آمدن کشور های جهان سوم بصورت نیروئی واحد برای ما اهمیت بسزائی ندارد زیرا حتی در داخل ایالات متحده نیز با مسائلی نظیر مسئلهی «سیاه پوستان و اسپانیولی بانان» درگیریم.

مالایا این دو گروه به یکدیگر با نظر حکومت نگرینست و مدام با هم جنگیده اند بویژه پورتوریکو آنها و سیاهان در مارلم و در شیکاگو. مادام که این دو گروه با یکدیگر در مبارزه (گاهی حتی مبارزه های خونین خیابانی) بوده اند سفید پوستان بالای گود نشسته و به آنها خندیده اند. سانسفاده از نظر آنها و خوشبختانه از نظر ما به علت کار نسبتا متشکل و پایداری که انجام داده ایم موفق شدیم پورتوریکوئیها و سیاهانرا دوش به دوش هم در مبارزه با پلیس در خیابانها به راه سازیم. اگر آن تاکتیک پیروزمندانه در داخل ایالات متحده اجرا شود سپس میتوانیم امیدوار باشیم که آنرا بعنوان نمونه ای برای برادرانمان در جهان سوم بکار بندیم. در موضوع اقتصادیات به علی ما اندکی از مردم جهان سوم عقب مانده ایم. ما در داخل ایالات متحده زندگی میکنیم و به دست گرفتن زمان امور کشور و ایجاد دگرگونی در زمینهی توزیع مجدد ثروت برای ما دشوار است. پس برای آنکه هدفمانرا دگرگونی در زمینهی توزیع مجدد ثروت قرار دهیم لازم است با مردم در یزد سفید پوستان متحد کار کنیم. لیکن ما تصور نمیکنیم بیش از آنکه منافع سرمایه داران

بزرگ از جهان سوم قطع شود سفید پوستان آمریکا بتوانند شعور انقلابی خود را ارتقاء بخشند. وقتی دیگر منافعی از خارج به امریکا وارد نشد و استعمار به داخل کشور بازگشت و در جستجوی منابع و راهی برای حیات اقتصادی برآمد آنوقت و فقط آنوقت است که طبقه ی کارگر سفید پوست شعور انقلابی خود را ارتقاء خواهد داد. پس ما چه بخواهیم و چه نخواهیم باید به جنگ و مبارزه در جهان سوم یاری دهیم تا مردم این سرزمینها بر استعمار غلبه کنند و آنها را ناچار به مراجعت به وطن سازند و طبقه ی کارگر سفید پوست را ناچار به ارتقاء شعور انقلابی خود سازند. ارتقاء این شعور انقلابی برای انحلال نظام سرمایه داری لازم است.

نیروی سیاه باید به سخن آید بویژه ما فرهنگ سیاهپوستان سراسر جهان. زیرا نیروی که بدینگونه بیشرمانه آفریقا را چپاول کرد و حتی ما را از سرزمین خود آواره کرد و در اطراف و اکناف جهان پراکنده ما را از آغوش سرزمین مادریمان از آغوش مادرانمان جدا کرد، ما را از کنار پدرانمان ربود خانواده هایمانرا در هم شکست. فرهنگمان و زبانمانرا نابود کرد. میراثمان و شرافتمان را بیاد فنا داد و ما میرویم تا بیش از پیش درك کنیم برخلاف دیگران که سرزمینی و کشوری دارند که بخاطرش بجنگند، درحقیقت «نیروی سیاه» دارد برای ما مالیتی میشود و رنگ ما در بیشتر جنات برایمان بصورت کشوری در میآید. انسان سیاه به اطراف و اکناف جهان پراکنده شده سیاهپوستی در برزیل سیاهپوستی در کوبا، سیاهپوستی در تری نیداد و سیاهپوستی در میسسیسیپی ما همه از فرهنگ یگانه ای زاده ایم که خود آنرا نمیشناسیم. جنگ ما جنگی واحد است زیرا باید فرهنگ خود را زنده کنیم فرهنگی که جامعه ی امپریالیست غربی بی تفاوت و حسابگر آنرا ضایع کرده است آنچنان که ما هیچگونه همبستگی یا اتحادی بین خود احساس نمیکنیم از اینرو که تقریبا در تمام کشور های جهان سوم جز مناطق آسیائی آفریقائیان وجود دارند ما مجبوریم بخصومت به این علت همبسته باشیم. همبستگیهایی که مافوق همبستگیهای فکری و سیاسی قرار خواهد گرفت و بسیار تکان دهنده خواهد شد وقتی که خود را خالق واحدی ببینیم. لذا اگر ایالات متحده تصمیم به تجاوز به برزیل گرفت جمعیت قابل توجهی سیاهپوست دارد که به سی و پنج درصد بالغ میشود با تشخیص اینکه آن آفریقائیان بخشی از ما هستند و هردو از یک سرزمین برآورده ایم با هم نخواهیم جنگید.

این یکی از دلایل بسیار مهمیست که ما میتوانیم همبستگی تکان دهنده ای با آفریقائیان در برزیل پیدا کنیم و نیز با آفریقائیان پورتوریکو، ونزوئلا، سانتودومینگو، سراسر آفریقا و هر جاییکه آفریقائیان هستند.

بسیاری از رهبران ملی آفریقائی امروز در ما مؤثرند این تاثیر از لومومبا آغاز شد. ما لومومبا را در زمان حیاتش نشناختیم و بدبختانه این شناخت بعد از مرگ او حاصل شد و نه از

طریق خود لومومبا و یا آفریقائین بلکه از طریق برادر شهیدمان مالکم ایکس. کسی که شروع به تشریح مبارزه ی بین المللی نمود بدینمعنی که باید به خارج از ایالات متحده نگرینست مجبوریم با داغ اقلیتی که ایالات متحده بر ما زده است بجنگیم و اگر به بین المللی کردن مبارزه هایمان بپردازیم تشخیص خواهیم داد که از حیث تعداد، انسان سیاهپوست بسی بیسی از انسان سفیدپوست در سراسر جهان است و خواهیم فهمید که این اقلیت در حقیقت اکثریتیست و اگر افسانه های رنگین برگرد هم آیند تمام ما که توسط سفید پوستان استثمار شده ایم چه چینی چه هندی و چه سیاه خواهیم دانست که «ما» اکثریت کامل جهانرا تشکیل داده ایم و انسانهای سفید پوست به ویژه نیروهای غربی در اقلیت قرار میگیرند و بیش از این از آنها واهمه نخواهیم داشت. برای مثال، فرانسه با اهالی هندوچین میجنگید و الجزایریها پیش از آنکه مبارزه با فرانسه را آغاز کنند صبر کردند تا این کشور به جنگ در هندوچین پایان دهد. اگر آنها به مبارزه و اتحاد خود راه یافته بودند و در يك زمان مبارزه را شروع کرده و وقتی که فرانسه در هندوچین میجنگید با این کشور نبرد را آغاز میکردند شکست فرانسه بسی زودتر عملی میشد. این میتواند شاعدی برای ما و جهان سوم باشد. مردم مالایا، سومالی، گیندی پرتغال، ونزوئلا و ویتنام و سیاهپوستان داخل ایالات متحده با یکدیگر اگر متحد شوند سرعت می تواند تمام نیروهای غربی را شکست دهند. غریبان سفیدپوست جهان را از انسانیت عاری کرده اند وظیفه ی ماست که با گردآمدن و تلاش متشکل خود انسانیت را نجات دهیم. غریبان سفید پوست يك يك ما را از انسانیت خود منحرف کرده اند تا این اواخر او ناچار بود آنقدر ما را از خصلت انسانی عاری کند که حتی ما نتوانیم در برابر جریان مسخ انسانیت طغیان کنیم. اما حال دیگر ما زنده میشویم و میفهمیم آنچه را که مردی بزرگ از آن سخن میگوید «انسان از خواب مرگس بیدار میشود و عشق به زندگی را آغاز میکند تا آنجائیکه حاضر است زندگی را به مخاطره اندازد و بخاطر زندگی، زندگی کند.

من فکر میکنم این وضع همدی ما در جهان سوم و نیز وضع سیاهان داخل آمریکاست و ما بیش از همه این جریان مسخ انسانیت را خواهیم شناخت. و ما بیش از هرکس دیگر بهائی را که باید در ازای انسانیت پرداخته شود میدانیم و ما بیش از همه تنفر معقول از غرب سفید را دامن زده ایم تنفری که «چه» درباره اش گفت «از ما ماشینهای کنار فعال و خونسردی میسازد که انسان را ارتقاء خواهد بخشید بخاطر چهار صد سالی که ما ناچار به زیستن در غرب بوده ایم ناچار شده ایم که طبیعت واقعی امپریالیستی آنرا دریابیم. و چون سگی که تربیت شده ی صاحبش میباشد برای چنین صاحبی هیچ کس بیستتر از سگ دست پرورده ی خودش خطرناک نیست زیرا این سگ همدی حیل های صاحبش را میداند. سرمایه داری نمیتواند ما را با روشی که سایر مردم را

میکند از بین ببرد زیرا قادر نیست یک بمب اتمی یا هیدروژنی در شهرهای خودش بیافکند بلکه به نبردی تن‌به‌تن مجبور میشود. او باید باروش چریکی ما بجنگد ممکنست از گاز شیمیائی در محلات سیاه نشین بیشتر استفاده کند ولی اگر بخواهد در هارلم از این گاز استفاده کند بناچار باید در تمام پنجاه ایالت آنرا بکار بندد چرا که اگر در هارلم این شیوه را بکار بندد ما در وات درشیکاگو یا کلوند عملیات خود را شروع میکنیم تمام کشور را با خود همراه خواهیم کرد و دست از احقاق حق نخواهیم شست. اگر در راه هدف غائی که بازداشتن ایالات متحده است ناچار باشیم تا آخرین نفر بجنگیم چنین خواهیم کرد چرا که زندگیتایمان از آنهاییکه به جهان ارمغان خواهیم کرد گرانباتر نیست.

فکر میکنم مهمترین کاری که میتوانیم انجام دهیم شروع به تشکیل است احساس کردم که شاید بازگشت خود من به مزرعه برای امر ایجاد تشکیلات بتواند برای دیگران سرمشق باشد چون معتقدم که تا مشکل نشویم نمیتوانیم امیدى به جهان سوم داشته باشیم. عدهی بسیاری از مردم جهان سوم میخواهند چیزی باشند که ما به آن میگوئیم «انقلابیون مبل نشین» که فقط و فقط حرف میزنند و به مردم میگویند که چگونه مشکل شوند بجای آنکه خودشان وارد گود شوند و سازمان بدهند. علت دیگری که میخواهیم دیگران هم بتوانند مجال اجرای نقشهای رهبری بایند بطوریکه هرگاه رهبران ما مدمدای دیدند بسیاری دیگر باشند که از عهدهی نقش رهبری برآیند تا مبارزه ادامه یابد و وابسته به وجود یک نفر نباشد، بطوریکه آگاهید در گذشته بسیار اتفاق افتاده و بسی نهضتها برای سالها متوقف شده به این علت که دشمنان توانسته اند رهبران را به قتل رسانند.

ما طی چهار صد سال کوشیدایم در ایالات متحده همزیستی مسالمت آمیزی داشته باشیم و این روش هیچ سودی در بر نداشته آن فشارها پایان نگرفته و برای ما روشن است که باید طرف آن عده را در جهان سوم بگیریم که به مبارزات مسلحانه دست یازیده اند.

کسانی که طرفدار همزیستی مسالمت آمیزند جبرا هواخواه وضع موجود میباشند ما تقریبا اسلحه را به دست گرفته ایم و تنها مسئلهای که در راه ما وجود دارد یکیست و آن مسئلهی تاکتیک است ما آماده ایم تا عنصر زور را به هر طریقی که ممکن باشد نابود کنیم.

✱

افسانه زمین

ای زمین سبز .
ای زمین زرد .
ای زمین که هر زمان بهچهرهات
ز رنگها نشانه ایست
بامن از گذشته های خرد .
بامن از گذشته های دور خود
فسانه ای بگو

بگو به من .
ز مادر خود آفتاب
چگونه و چرا جدا شدی
به ژرفنای خالی فضا
چگونه بی هدف رها شدی

در آن زمان که زندگی
به پهنه تورنگ می گرفت
در آن زمان که اولین نشانه وجود
بنام «یاخته»
بدامن توشکل می گرفت

در آن زمان که اولین شکوفه شکفت
در آن زمان که اولین بشر
برویت ای زمین کهند جا گرفت
وبعدا که از نعیم تو
بروی پا ستاد و پا گرفت
در چه حال بوده ای ؟

در گذشت سالها و ماهها
در گذشت قرن ها
در چه حالی و چگونه بوده ای ؟

و این زمان .
که ناخلف نوادگان تو

به کشتن هم افتخار می کنند
سیدها برادران خویش را
به چرم اینکه رنگشان سید نیست
بروزه های روشن و شبان تار
برویت ای زمین .
شکار می کنند .
توبار اینهمه ستم چگونه میکس

در آن زمان دور هم .
که زادگان ناخلف ترا
به سوی خواهر تو . ماه
به قهر و کینه ترك می کنند
تواز جدائی و گریزشان
بگو چه حال می شوی ؟
گریه می کنی و خویش را
درون آب چشم خود .
به قصد انتحار !

غرق می کنی
ویا که شاد میشوی
واز طنین خنده های شاد تو
زهم گسسته میشود بروق تو .

بگو ... بگو ... بگو ..
توای زمین سبز و زرد
توای زمین که هر زمان بهچهرهات
ز رنگها نشانه ایست
بگو تو از گذشته های خود
بگو تو از گذشته های دور خود
برای من
فسانه ای

علی اکبر بلالی
همدان - ۱۳۵۷

روزنبرگها

۲۲ دسامبر ۱۹۵۲

عانی عزیز

اکنون فکرم متوجه سال ۱۹۳۳ شده است که ما در میان بحران و فشار عظیم و طاقت فرسای زندگی میکردیم. من از بچه‌های بزرگ بودم و در دبیرستان «سوارد پارک» تحصیل میکردم. وضع مالی خانواده بسیار دشوار بود و من با وجود آنکه بیش از پانزده سال نداشتم بخوبی موقعیت خودمان را درک میکردم. برای اینکه بتوانم پول مختصری بدست آورم روزهای یکشنبه نان شیرینی میفروختم. در روزهایی که کارم رونق داشت از ۴۰ تا ۸۰ سنت درآمد داشتم.

یک روز در محله فقیران برای شنیدن یک سخنرانی که در اجتماعی که در هوای آزاد برپا شده بود و «دلانسی استریت» سخنران معرکه بود شرکت کردم. او درباره فعالیت‌هایی که باید بسود «توم مونی» Tom Mooney انجام گیرد صحبت میکرد. توم مونی یکی از کارگران فعال برای سندیکاها بود که بر اثر سوءتفاهمی زندانی شده بود. آنشب من جزوه‌ای را که از سخنران خریده بودم و در آن جریان محاکمه نوشته شده بود خواندم و روز بعد به آنجا رفتم و ۵۰ سنت دارائی خود را بعنوان کمک دادم. بعد هم به پخش جزوه‌ها و جمع‌آوری امضای درخواست نامه آزادی «مونی» در میان رفقای هنکلاس و همسایگان خود پرداختم.

یک خاطره دیگر نیز در ذهنم کاملاً زنده است. این واقعه در موقعی که من در سال ۱۹۳۴ نخستین سال «سیتی کالج» City College را میگذراندم اتفاق افتاد. مادر شورائی بنام «شورای پرورش» بودیم که وظیفه داشت برنامه‌های تحصیلی سال اول را انتخاب کند و شرکت در این برنامه‌ها هم اجباری بود.

فردریک رابینسن رئیس کالج برخلاف انتظار یک هیئت نمایندگی از دانشجویان ایتالیای فاشیست را دعوت کرد تا باین وسیله در میان مادران دانشجویان احساسات مساعد و دوستانه‌ای نسبت به رژیم مزبور ایجاد کند.

وقتی که رئیس برای صحبت کردن از جای خود بلند شد، باهو و جنجال دانشجویان مواجه گردید. ناچار شد که بدون حرف زدن بجای خود بنشیند و فقط سعی کرد بما بفهماند که «رفتار ما بچگانه بوده است». برای برقرار ساختن مجدد نظم به «ادی آلکساندر» رئیس مجمع اجازه دادند که پشت تریبون برود. او در مقابل شنوندگان که همه آرام و ساکت بودند چنین به سخن پرداخت:

«به من اجازه صحبت داده‌اند بشرط اینکه هیچ حرف خصمانه‌ای درباره فاشیسم نگویم اما میخواهم به برادران اسپرمان که قربانی فاشیسم ایتالیا شده‌اند، درود بفرستم».

ظاهراً همین جمله هم زیادی بود، دانشجویان فاشیست او را از پشت میکروفن بکناری کشاندند و بدنبال آن غوغائی عظیم برپا شد سه هزار صدا باهم در سالی بزرگ فریاد میکردند «آباسوایل-فاشیسم» (مرده باد فاشیسم).

در این موقع رئیس کالج، پلیس شهر نیویورک را به کمک طلبید و دانشجویان موفقی شدند یک درس عالی و واقعا آموزنده از بکار بردن باتون و چماق یاد بگیرند. در مدتی کمتر از یک هفته تقریباً تمام دانشجویان نشان‌هایی به سینه خود نصب کردند که بر رویش خوانده میشد «من یک انسانم، من از فاشیسم نفرت دارم». حوادث بعدی و «دوچه» (موسولینی) که بوسیله بمبها، حریقها و کشتارها، به «متمدن ساختن» حبشه پرداخته بود نشان داد که حق با ما بوده است. با اینحال بدنبال آن واقعه بیست و یک نفر از دانشجویان را اخراج کردند.

علاوه بر تحصیلاتم ساعات فراغتم را برای هدفهای انسانی و آزادیخواهانه‌ای از این قبیل صرف میکردم. باتفاق هزارها جوان دیگر، میخواندم، مطالعه میکردم، نقش‌های فعالی بعهده میگرفتم و بر معلومات خود میافزودم.

بعداً قسمتی از روز خود را به کار کردن در یک داروفروشی در خیابان بوکر نزدیک خیابان شماره ۱۲۵ بکار پرداختم تا بتوانم هر دو منظورم را بهتر دنبال کنم. هر روز برای اینکه از مدرسه به سر کار خود بروم از محله سیاهپوستان میگذشتم. من در آنجا آنچیزی را که تبعیض نژادی نامیده میشود بخوبی میدیدم! دخمه‌ها مملو از جمعیت بود و قیمت اجناس ۲۵ تا ۵۰ درصد از محله‌های دیگر گرانتر و کرایه خانه‌ها هم کمر شکن بود، کارکنان مغازه‌های این محله همه سفیدپوست بودند. حوادث بسیاری روی میداد که حتی پلیس باعمال خشونت متهم میشد.

یک شب که من در مغازه خودمان کار میکردم در خیابان لنوکس اتفاقی اسفانگیز روی داد. اتوبوسی که با سرعت فوق‌العاده حرکت میکرد، یک سیاهپوست نسبتاً سالخورده را زیر گرفت. مجروح را به داروخانه بردند و خون فراوانی از او میریخت. پایش تقریباً خرد شده بود. آمبولانسی که با قید فوریت خواسته بودند سه ربع ساعت بعد از راه رسید درحالیکه آن مرد بدبخت بر اثر شدت خونریزی در حال موت بود ... بعداً شنیدم که این سیاهپوست تیره‌بخت مرده است.

من هرگز این جنایت را فراموش نمیکم. غرضم از نقل این حوادث آنست که بگویم چیزهای بسیار هست که شخص در مدرسه و از کتابها نمی‌آموزد بلکه باید آنها را شخصا دیده و تجربه کرده باشد

در حقیقت مشاهدات من قسمتی از تجارب زندگی منست و در تشکیل شخصیت واقعی من موثر بوده است و مرا بصورت فردی تشنه آزادی و عدالت درآورده است. آیا بدلیل همین احساسات است که بیش از سه هفته دیگر فرصت زندگی بما نمیدهند؟ با وسایل مختلف و در پرده سن میگویند: شما میتوانید خودتان و زنتان را نجات دهید. معامله‌ای بکنید. آنچه دولت میخواهد انجام دهید.

اما آیا من میتوانم تمام حقایقی را که

آموخته‌ام نفی وانکار کنم؟ آیا میتوانم اصولی را که قسمتی از وجود من هستند نفی کنم؟ نه هرگز نمیتوانم چنین کاری بکنم. من نمیتوانم مثل «گرین گلاس» (برادر اتل روزنبرگ) و «بتلی» زندگیم را به یک دروغ مبدل سازم. سراسر زندگیم و فلسفه‌ام چنین عملی را محکوم میکند و مسلم است که من هرگز نمیتوانم جنایتی را هم که به من نسبت میدهند انجام دهم. حقیقت اینست که ما کاملاً بیگناه هستیم.

اکنون شب نوئل است و در این هفته‌مهمترین حادثه زندگی من اتفاق افتاد: من بازهم همسر عزیزم را ملاقات کردم. شما اتل مرا میشناسید. من نمیتوانم چنانچه باید او را بشما معرفی کنم. ما میتوانیم بیکدیگر فوق‌العاده خوشبخت باشیم. ما میخواهیم یکدیگر را بازیابیم و با فرزندانمان زندگی کنیم. ما میخواهیم زندگی کنیم و با تمام نیروی خود چنین میخواهیم و زمین جیت هم دست که از صمیم دل در راه آزادی خود پیکار می‌کنیم.

ما اعتقاد داریم که مردم کاری خواهند کرد که این شب نوئل، آخرین نوئل ما نباشد. دوست همیشگی شما.

ژولیوس

۲۵ دسامبر ۱۹۵۲

مانی عزیز

امروز در خانه محکومین بمبارک هم عید نوئل است. طبق معمول صبح یک فنجان قهوه خورده‌ام. بعد در وسط سالن زندانم که از بتون ساخته شده ایستادم و در سمت چپ، سمت راست، پشت سر، زیر پا و بالای سرم جز در قسمتی که میله‌های سنگین آهنین راه ورود را مسدود میکنند همه‌جا دیوار مستحکم بتونی قد کشیده است بطوریکه از هر طرف دستم را دراز کنم به دیوار برمیخورم هوا و نور طبیعت از فضای میان میله‌ها وارد میشود.

مدتی سرپا ایستادم و باخود فکر میکردم. دیوار خیلی محکم استوار ولی سرد است. تنها مایه روستی در این زمینه تیره عکسهای اتل و یحیی است که پاکتی آلود چسب‌دار به دیوار سمت چپ چسبانیده شده است. یک چیز رنگین دیگر: کارتهای نوئل که در روی میزم بر روی زمین قرار گرفته است. حتی مناجا روزنامه نیویورک تایمز تاریخ ۴ ژوئیه ۱۹۵۱ که اعلامیه استقلال ایران چاپ شده است با کدش ایام رنگی زرد شده و بنظر میرسد که همچون کاغذی بیرنگ قسمتی از دیوار است. بالاخره در این گوشه‌ای تنگ و تاریک، یک گرمای هست و حنان چیزی که به من هم جان میدهد.

به نوئل‌های دیگر فکر میکردم و بلافاصله فکرم متوجه زن نازنینم و کودکان عزیزم گردید. آیا آنها وقت خود را چگونه میگذرانند؟ چه میکنند؟ بعد به مردم دیگر که مثل من هستند و به دنیا فکر کردم. راست است که دور بودن از مردم برای من رنج بزرگی است اما از طرفی هم خود را خیلی بدبخت میدانم زیرا اعتقادی که آنها به ما نشان میدهند و ما را بدان متذخیر

میسازند نشانه آنست که آنچه در نظر ما صحیح و درست است واقعا نیز چنین است و احساس میکنم که ما راه مستقیم و بدون انحرافی انتخاب کرده‌ایم.

برای ما فرصت زیادی باقی نیست اما همیشه امیدوارم که ما آزادی را بدست خواهیم آورد. در مدت سه هفته‌ای که برای ما باقیست خیلی کارها میتوان کرد و باید کرد. دوست همیشگی شما. P.S.

پیاپی کارتهای تبریک و پیاپیهای تسلی بخش و دلگرم کننده بمن میرسند و با وجود اینکه تعداد این کارتها زیاد است تصور میکنم که مقامات زندان اجازه نمیدهند که جز تعداد ناچیز و مختصری از آنچه ارسال میشود به دست ما برسد. این نشانه‌های محبت برای ما بسیار نیروبخش هستند و مانیز محبت‌آمیزترین ادعیه خود را برای تمام دوستانمان تقدیم میداریم.

۲۷ دسامبر ۱۹۵۲

مانی عزیز

امروز صبح در حیاط هوا سرد بود. زمستان است. باد یخ‌زده‌ای در حیاط میوزید که پوست مرا می‌گزیزد و بوی ماهی‌های خلیج «فودسون» را بمشام می‌رساند. یک کبوتر دریائی در هوا پرواز میکرد. او با لطافت و بدون زحمت در پرواز بود و تمام پینه آسمان را تا آنجا که چشمان من میتوانستند بدینند طی میکرد. ناگهان، اختراع بشری، یک هواپیمای جت، غرش کنان فرا رسید و درد شنیدارنگی که از موتور آن خارج شد، بصورت رشته‌ای پایانی در آسمانی باقی ماند. و پرند را از نظرم ناپدید ساخت.

لحظاتی بعد، همچنانکه در حیاط قدم می‌زدم، نگاهی به خط سفید گچ‌ها انداختم که همچون نقشی شکست، در تمام طول دیوار خانه مرکب با خطوط شکسته، از آجری به آجر دیگر میرفت. آنگاه به‌تک‌در باره مسائل غامبی پرداختم. در ذهنم مجموعه‌ای از تصورات پشت سرهم فراریدند: مواد غذایی زغال و آهن از دل زمین بیرون کشیده شده‌اند، باکامپیونرها به کارخانه‌ها حمل شده‌اند، آهن و فولاد از کوره‌ها بیرون آمده‌اند، تولیدات مختلف و متجزا ساخته شده‌اند و به زندان سینک است منتقل شده‌اند، کارگران مختلف تمام روشیای نوین علمی را که در خدمت صنایع جدید قرار گرفته است بکار می‌گیرند تا از مجموع تمام اینها این ساختمان مستحکمی که زندان نامیده میشود بنا گردد. درست در همین موقع رنگینانی که مراقب گردش من بود اعلام کرد که باز دره دقیقه فرصتی که برای گردش داشتم پایان رسیده است. برای آخرین بار با تمام قدرت، نفس عمیقی در هوای تازه و آزاد کشیدم و دوباره به سالن زندانم برگشتم.

روز و شب، در حالیکه در سالن تنگ زندانم قدم می‌زنم یا بروی تختم افتاده‌ام در میان افکار بیشماري پرمیرم که به سر سرم هجوم می‌آورند... مدت کوتاهی باقی است و در این دوره باقی‌مانده چقدر حرفی و چقدر کاره‌ها.

از کجا باید شروع کرد؟ به‌که باید گفت: چگونه؟

از شما خواهش دارم. گوش کنید، نگاه کنید، به‌بینید، حقیقت را ببینید. وقایع را درک کنید. هرکس برای دفاع از شخص خودش باید از حق و از زندگی دفاع کند. بارها شروع کرده‌ام که نامه‌ای برای پسرانم بنویسم. چند سطر نوشته‌ام و کادر را پاره کرده‌ام. بعد کار را برای وقت دیگری گذاشته‌ام و آنگاه خواسته‌ام نامه‌ای برای اتل بنویسم و این کار نیز برایم غیرممکن بوده است. چگونه میتوان به یک مادر گشت که در باره سرنوشت فرزندان نگران نباش.

مادونتر، بعنوان پدر و مادری که زندگی خود را بدرستی و پاکدامنی گذرانده‌اند. می‌فهمیم که بچه‌هایمان چه دوران هولناکی را باید بگذرانند و خوب میدانیم که این امر چه اثر ناگواری در زندگی آنها باقی خواهد گذاشت. و موقعی که از پشت میله‌های زندان زنم را در سلول زندانش می‌بینم و می‌بینم که اشک‌هاش بر چهره بی‌لغز و بدنش با تمام قدرتی که دارد برای تسکین و تحمل رنج مبارزه میکند من هم می‌کوشم که او را آرام سازم در حالیکه سرپای وجود خودم نیز می‌گیرم. اینست بیعدالتی و وحشتی که در تمام این ماجرا هست. از خدا میخواهم نسایای آینده هرگز چنین ظلم و بیاداری بچشم نیندند. دوست همیشگی شما. P.S.

ژولیوس

آیا میتوان درخواست کرد که پاس عکس‌های خانوادگی ما را پنا رد کند؟ اینها تنها عکسهای هستند که بچه‌های ما را از زمان تولدشان نشان میدهند و در میان آنها بسیاری عکسهای فوری اتل و خود من هست. طبعاً شما خودتان میدانید که در این مورد چه میتوانید بکنید.

۲۸ دسامبر ۱۹۵۲

زن عزیز من

محبوبم، خود را ناراض احساس میکنم زیرا در این لحظات رنج و شکنجه بزرگ هیچ کسکی بنو نمیتوانم کرد. ابداً نه است که به یادگار بگویند درباره آینده فرزندانم نگران و مضطرب نباش. ما خوب می‌فهمیم که در برهان تا به اندازه بار محبت و رنج را بدوش می‌کنیم. هیچ‌چیز نمیتواند در روح ناآرام و مضطرب آنها تغییری ایجاد کند. بالاخره تو و من هر چند که قایم‌ایمان در هم میشکند و روح شکسته سه‌ساز، در جستجوی ملاقات است باید همین فولاد، سخت و استوار باشیم. باید وظیفه‌ای که در برابر آنها و همسالان ایشان بعهده داریم بدرستی انجام دهیم.

عزیزم، میدانم که توجه احساسی ماری، من خود روحاً فوق‌العاده بهو احتیاج دارم. خیلی مشکل است که بتوان این دام هولناکی را و خشن را که برای در هم فشردن و نابودی ما بافته شده است تحمل کرد. اتل، عشق من بنو آنقدر نیرومند است که برای غلبه بر فشار

روزافزون این محیط سیاه و مرگبار بمن نیرو میبخشد. بهمین جهت مطمئن هستم که عشق تو بهحقیقت وعداالت، بروحشت و ظلمات جانکاهی که ما را درخود گرفته است چیره خواهد شد. بگذار که تمام عشقم را و تمام آنچه را برای زندگی، زیبا و گرانبها میدانم بیایت نثار کنم. تو بمن نشان داده‌ای که چه سعادت و افتخار بزرگی است که شخص رفتاری واقعا انسانی و نیک داشته باشد.

ژولیوس

۲۸ دسامبر ۱۹۵۲

مانی عزیز

سعی میکنم که بوسیله آنچه نوشته‌ام و گفته‌ام معنی و مفهوم موقعیت خودمان را برای پسرانم توضیح دهم، من از یک چیز مطمئن هستم - وقتی که آنها بزرگتر شدند خواهند دانست که ما، پدر و مادرشان، در راه حقیقت مبارزه کرده‌ایم و آنها بوجود ما مغرور و سرفراز خواهند بود.

ما هنوز خوشبین هستیم اما میترسیم که این دیوانگان باستانی که در پنهان داشتن این نیرنگ بزرگ بکار میبرند، زندگی ما را تباہ سازند.

فکری بنظر من رسیده است. نتیجه این محاکمه هر چه باشد، آیا آقای قاضی «کوفمان» خواهد توانست که روش خود را برای فرزندان خودش که خواه ناخواه جریان حوادث را خواهند خواند توضیح دهد؟

دلایلی که آنها برای محکوم ساختن ما بکار برده‌اند اگر بیطرفانه مورد قضاوت قرار گیرد حتی برای محکوم ساختن یک جیب‌بر هم کافی نیست. از نظر قانونی، از نظر قضائی، از نظر اخلاقی و از نظر هر حقیقتی ما کاملاً بیگناه هستیم. اگر برای من مقدور بود با تمام مردان و زنان دنیا صحبت کنم یقین دارم که میتوانستیم که آنها را بخاطری که آزادی و انسانیت را تهدید میکند متوجه سازم و اظهارات خودمان را توجیه کنم. ما در این راه طولانی نباید احساس خستگی کنیم. عدالت اقتضا دارد که ما زنده بمانیم تا بتوانیم در برابر دادگاه از خود دفاع کنیم و نتایج درخشانی بدست آوریم. وجدان بشری و افتخار ملی ما چنین اقتضا دارد.

محبت عمیق و دوستیم را بن تمام دوستان متفقمان تقدیم می‌داریم.

ژولیوس

اول ژانویه ۱۹۵۳

ازل محبوب

امیدوارم که سال نو حوادث خوشی برایمان همراه داشته باشد. دادگاه تجدید نظر سال جدید را زمانی آغاز کرد که موازین عدالت و انصاف را با کمال بیرحمی زیر پا گذاشته است. با اینهمه اگر بتوانم آنچه را در روزنامه‌ها خوانده‌ام ملاک قضاوت قرار دهم چنین بنظر میرسد که خودشان قبول کرده‌اند که با مطالب ناروایی که در روزنامه‌ها درباره ما انتشار یافته در حق ما ظلم و اجحاف شده است.

بنابر نظر هر دو دادگاه، بر اثر محیطی خاص که پیش از محاکمه بوجود آمده بود، مدافعین «غفلت کرده‌اند» که در موقع خود تصمیمات لازمی درباره جریان کار اتخاذ کنند. اگر آغاز کار با بیعدالتی بوده است، با گذشت زمان این ماجرا چه صورتی پیدا خواهد کرد؟

اکنون بیش از همیشه مصمم هستیم که تا آخرین نفس مبارزه کنیم تا این اشتباه وحشتناک قضائی را که در مورد ما صورت گرفته است بهمه بفهمانیم. من اعتماد و امید دارم که زندگی ما نجات خواهد یافت.

محبوبم، در این شب سال نو و امروز نبودن تو برایم فوق‌العاده محسوس بود. قلب و روحم را تقدیمت میدارم.

ژولیوس

۳ ژانویه ۱۹۵۳

مانی عزیز

امروز بچه‌های عزیزمان آمدند و ما باز مدت دو ساعت باهم در یک محیط خانوادگی بسر بردیم. میتوانستیم در چشموهای «رویی» کوچک اعتماد و محبت او را به بینم. احساس میکردم که یک عشق گرم و لطیف در تمام حرفهای او و در جریان تمام بازیهای که با هم میکردیم وجود دارد. از پشت میله‌های آهنین پنجره کبوتران دریائی و کشتی بخاری یدک‌کشی که قطاری از قایق‌های بزرگ باری را بدنبال خود بر روی خلیج هوسون میکشاند تماشا میکردیم. ناگهان رویی، نقاشی خود را رها کرد و نگذاشت که من هم کارم را دنبال کنم، دوگونه مرا بوسید و دستهای کوچکت را بگردنم حلقه کرد. ظاهراً از اینکه همراه پدر است خوشبخت بود. عجبایه فرزند ما روحیه‌ای، وترسنا و ضعیف، و همچنین شجاعت ما را بخوبی درک میکند.

میکائیل ناراحت و مضطرب بود و ما، پدر و مادرش، خوب میدانستیم که چه چیز فکر او را بخود مشغول ساخته است. زنم خیلی خوب میتوانست به او بپردازد. باکمال حوصله و دقت و اطمینان برایش توضیحاتی میداد و همیشه میتوانست پیوند روحی خود را با او محفوظ دارد. رفتارش برای فرزندش بشکل فوق‌العاده‌ای قابل فهم بود. من وعده کردم که با میکائیل شطرنج بازی کنم. امیدوارم بتوانم یکروز به وعده‌ام وفا کنم.

بعد موقع رفتن آنها شد، من به میکائیل کمک میکردم که پالتویش را بپوشد، ناگهان دو دست مرا گرفت و در حالی که سرش را پائین آورد زیر لبی گفت: «باید شما بمنزل بیایید. من هرروز حتی وقتی که بتخت‌خواب خود میروم فشاری غلیم برروح و قلب خود احساس میکنم.» میکائیل را بوسیدم زیرا نمیتوانستم چیزی دیگری بگویم جز اینکه «کارها درست خواهد شد.»

وقتی که باتروای سلول خود بازگشتم و مبدای دری که پشت سرم بسته میشد برخاست، بغضم ترکید و از اندوه عمیق دوری پسرهایم مثل یک بچه گریه کردم. در حالیکه پشتم به میله‌های

آهنین و رویم به دیوارهای بتونی بود که سخت مرا در خود گرفته بودند، خود را بدست اندوھی که قلبم را درهم میفشرد سپردم و سیل اشکم را روان کردم.

ژولیوس

۳ ژانویه ۱۹۵۳

مانی عزیز

باید در برابر خدا و در برابر تمام مردم این حقایق را اعلام دارم:

۱- ما کاملاً بیگناه هستیم و هیچ توطئه و دسیسه نمیتواند این حقیقت را مقلوب کند و تغییری در این وضع نمیتوان داد.

۲- یک توطئه شیطانی و هولناک برای مقاصد سیاسی محاکمه‌ما را تغییر شکل داده‌است.

از همان آغاز کار، قاضی و دادستان مسائل کمونیسم و اعتقادات سیاسی را بمیان کشیدند تا احساسات اعضای هیئت منصفه دادگاه را برضد ما تحریک کنند و بدین ترتیب محاکمه را از صورت عادی و طبیعی خارج ساختند.

قاضی تمام کوشش و نفوذ خود را بکار برد تا رای دادگاه بدمجرمیت ما صادر شود و هر بار که جریان بنفع ما میشد وضعی بخود میگرفت که برخلاف مصالح ما بود. او حقوق ما را زیر پا گذاشت و اجازه نداد که وکیل مدافع ما چنانکه باید دفاع کند و حتی اجازه نداد که اعضای هیئت منصفه دادگاه موضوع اتهام را به آن صورت که در ادعای قید شده بود و بر اساس صحیح و بیطرفانه مورد قضاوت قرار دهند.

ولی ما بهصحت مدعای خود ایمان داریم و نمیخواهیم که وجود ما را برضد کسانی که در راه صلح و آزادی و حق مبارزه میکنند بکار برند.

آقایان خیلی عجله نداشته باشید که دکمه برق. حندلی اعدام ما را فشار دهید. بخاطر داشته باشید که این تیغه دولبد دارد و خود شما را هم تهدید میکند. دنیا باکمال دقت مراقب روش دولت در این جریان است و وجدان تمام مردم پاک و باشرف از رای خشونت‌آمیز و خطای قضائی محاکمه روز بزرگ جریحه‌دار شده‌است.

فرصت کوتاه است. برای ما بیش از ده روز فرصت زندگی نیست. من سعی خواهم کرد که در این مدت کاری را که میتوانم به‌بهترین وجهی انجام دهم. دوست همیشگی شما.

ژولیوس

۹ ژانویه ۱۹۵۳

مانی عزیز

من یقین دارم که بالاخره نام قاضی ابرونیگ ر، کوفمان جاودانی شده است. نسلهای آینده تصمیم اورا مبنی بررد درخواست عفو ما بعنوان نمونه نمایان و بارز یک تزویر ماهرانه و بیشرافتی بزرگ در کتابها نقل خواهند کرد.

این محاکمه که بشکلی فوق‌العاده ناقص و ناتمام بوده است با استدالات مضحک و ناروایی به توجیه نادرست وقایع و حوادث پرداخته‌است بقیه در صفحه ۵۶





نکته‌هایی

چند

در باره

هنر پیشگی

از: جان وایتینگ

وایتینگ از مردانی بود که عاشقانه تأثیر را دوست میداشت و با وسواس عجیبی نسبت به آن احساس مسئولیت میکرد. با هنرپیشگی آغاز کرد و به‌نمایشنامه‌نویسی رسید ولی چون دیدی غیرانگلیسی داشت آنطور که باید و شاید در زمان حیات قدرش ندانستند بطوریکه سالها کار فعال تأثیری را کنار گذاشت و به نوشتن مقالات انتقادی بسنده کرد. دوسال پیش، سه‌سال پس‌از مرگ او، این مقالات در مجموعه‌ای منتشر شد و با استقبال فراوان روبرو گردید. بجز چهار نمایشنامه بلند و یک تک‌پرده بقیه کارهایش را شخصا از بین برد. این تک‌پرده بنام «بی‌چرا» در دفتر پنجم جنگ اصفهان چاپ شده و تا آنجا که میدانم جز آن مطلبی از او به فارسی در نیامده است. آنچه در زیر می‌خوانید ترجمه قسمت اعظم یکی از مقالات اوست که شاید دوستان را بکار آید. علت حذف قسمتی از این مقاله آن بود که در آن قسمت اشاره به مطلبی شده بود که ارزش آنی داشته و تنها بکار کسانی می‌آمد که با فعالیت‌های تأثیری لندن در آن روزها آشنا هستند.

احمد میرعلایی

مایه تعجب است که با پیشرفت هنرپیشگی در پنجاه سال اخیر توسط رادیو، تلویزیون و سینما، هیچ کوششی برای تعریف برخوردهای گوناگون که هر یک از این وسائل ارتباطی باید داشته باشند نشده

است . نوی نظریه عمومی صاحبان حرفه این باشد که هنرپیشگی هنرپیشگی است ، چه روی صحنه باشد ، چه بر پرده و چه پشت میکروفن . بنظر من این گفته صحیح است تا آنجا که محدود به برگرداندن مطالب تاتری باشد .

هنرپیشگان برای نکته آگاهند که اشکالات فنی وجود دارد و مطالب آنان را مجبور به اتخاذ روش معینی برای برگرداندن میکند . من هنوز کسی را که جزاین درباره تاتر ، سینما و رادیو فکر کند ندیده‌ام . شاید از این کسان بسیار باشند . یافتنشان مشکل است . بنظر میرسد که هنرپیشگان خیلی خوب هیچگاه در خصوص هنرشان حرف نمیزنند . هنرپیشگان به هیچگاه از گفتن نمی‌مانند .

*

شکل وقامت هنرپیشه در واقعی جنود دادن نقش‌اش مؤثر است . دختری خیلی زیبا را در نظر بگیرید . آگاه و روشن است ، مسلماً کارش را میداند ، و همه چیز باید درست از آب دربیاید . با این همه - بازی او بنظر صادق نمیرسد . بدنبال و سائلی می‌کردیم که این نقص را توجیه کنیم ، ولی معمولاً جنبه خالص جسمانی آن بچشممان نمی‌آید . آبا دلیلش آن نیست که او بعضی اوقات بیش از اندازه زیباست ، یا باندازه کافی زیبا نیست؟ Hofmannstal
Der Rosenkavalier. در خصوص هنرپیشگان Strauss به نوشت : «اگر قرار باشد که همه Bass Buffo ها لاغر و بلند باشند و تنها Quinquin ها قطور و چاق باشند بهتر است دکانم را تخته کنم .»

چرا همه هنرپیشگان مادینه جوان اینروزها حرف الف را بی‌حالت تلفظ میکنند؟ خیلی باب روز است . آنان را از مدرسه هنرهای دراماتیک اینطور بیرون می‌فرستند .

*

مسئله تربیت هنرپیشگان . این مسئله‌ای است که در چندسال آینده نه تنها تاتر بلکه تمامی حرفه نمایش با آن روبرو خواهد شد . مدارس هنرهای دراماتیک کار خودشان را انجام میدهند ، و کم و بیش آن را خوب انجام میدهند . این مرحله بعدی کار است که باعث دلواپسی است ، مرحله بین یک دانشجوی نوبالغ بودن و یک هنرپیشه کامل شدن . این فاصله را پیش از این در رپرتوارهای شهرستانی پر میکردند ولی با زوال اینگونه تاترها هنرپیشه کجا میرود ؟ آنچه غالباً اتفاق می‌افتد بدین قرار است . هنرپیشه جوان مدرسه هنرپیشگی را ترك گفته ، و اگر استعدادی قابل تعریف داشته باشد ، فوری تلویزیون به اوکاری پیشنهاد میکند . از آن بعد باید تا حد امکان به تکمیل معلوماتش بپردازد . و این کار برای او آسان



نیست . تهیه کنندگان حرفه‌ای تئاتر و تلویزیون معلم نیستند . هنرپیشه مجبور است با کوشش زیاد خود بخود مطالبی بیاموزد . فکر خوبی می‌بود اگر تلویزیون ملی نوعی مدرسه عالی تاسیس میکرد تا هنرپیشگان زن و مرد جوان بتوانند در حین کار امرار معاش میکنند به تحصیل هم ادامه بدهند .

بچه‌خانه فکر کرده‌ام ؟ نه به تحقیق . تلویزیون هنرپیشگان را می‌بلعد ، هضم میکند و خالی می‌سازد ، همان کاری که به نسبت زیاد با آثار تئاتری میکند . بسیاری از چهره‌های مشهوری که می‌بینیم ، و اکنون چنین محبوبند ، بزودی تبدیل به صاحبان میخانه‌ها ، خواربار فروشها ، فروشندگان مغازه‌ها و مادران چهار بچه میشوند . تلویزیون باید راجع به مسئله جانشینی اینان جدی‌تر فکر کند .

مسئله برای تئاتر پیچیده‌تر است . یک اوتول یا یک فینی نادر است : (۱) این مردانی که از گهواره با تجهیزات کاملی از فن ، شعور و قدرت تخیل بپاخته‌اند . تئاتر با هنرپیشه خوب ، بکارش ادامه میدهد . به او انکاء میکند . و این استعداد اوست که باید به پختگی رسانده شود .

چگونه ؟ مدارس چسبیده به تئاتر ؟ این شیوه‌ها در گذشته آزموده شده و با شکست روبرو گردیده است . مثل اینکه اینجور مکانها نفاق را ترویج میکنند . باید آنها را دوباره آزمود :

Old Vic, Stratford-on-Avon, Royal Court

(۲) . پول و وسیله باید بافته شود . وضع مسخره است .

*

هنرپیشگان زن متمایلند در آغاز جمله های شما «آه» و «اوه» اضافه کنند ، «اما» ها و «خوبه‌ها» را خوب به‌بیشند . بی‌پیرایگی آنان را می‌ترساند . دوست دارند پوششی بروی نثر شما بکشند بهمان نیرنگ که «زن» دوست دارد شخصیتش را بپوشاند ، بانفرتی که به چیزهای حقیقی دارد . در نثر شما بدنبال نقطه انکاء میگردد و اثر نیافت در خودش ، همانطور که «زن» در زندگی‌اش بدنبال نقطه انکاء میگردد ، و اگر واقعیت مطابق میل او نبود ، آنرا از تمام تکه‌ها درجیز واقعی می‌سازد - مونترلان -

*

طریقه تحصیل یک هنرپیشه همانقدر خصوصی است که عادات جنسی‌اش . معمولاً بیش از آن . من نتوانسته‌ام هیچ شرح چاپ شده‌ای از هنرپیشه‌ای در خصوص اسلوب او بیابم . و با اینهمه شاید درست باشد اگر در این بررسی مختصر بگوئیم ، که در کشور ما ، سوای متن نمایشنامه ، نبوغ هنرپیشه و لحظه خلق اسیل هم دخالت داشته باشد .

اینروزها اعتقاد عمومی بر این است که نمایشنامه ، تاحدی بعنوان یک عمل اجتماعی ، در تمرین نهانی خلق میشود . این حقیقت ندارد . نمایشنامه بعنوان یک پدیده تام در تمرین شکل میگیرد ، هنرپیشگان از روی مطالب نقشی‌های خودشان را خلق میکنند و کار بردن آنها را کنار هم میگذارد .

گاهی اوقات از اینکه می‌بینم یک هنرپیشه وسائل خیلی محدودی برای آموزش خویش بکار میبرد تکان میخورم . اینروزها تعداد زیادی از آنها ، مخصوصاً جوانها ، ماده خامشان را در ایستگاه اتوبوس می‌یابند . ملاحظه رفتار قسمت کوچکی از کار است . بنظر میرسد که هنرپیشگان تنها مردمی هستند که از پرداختن به هنرهای دیگر ابا دارند . اصرار دارند که نقش‌شان را تنها با تجربه شخصی‌شان مربوط کنند . مطالعه برای ایفای یک نقش لازم است همانگونه که برای نوشتن آن نقش لازم است .

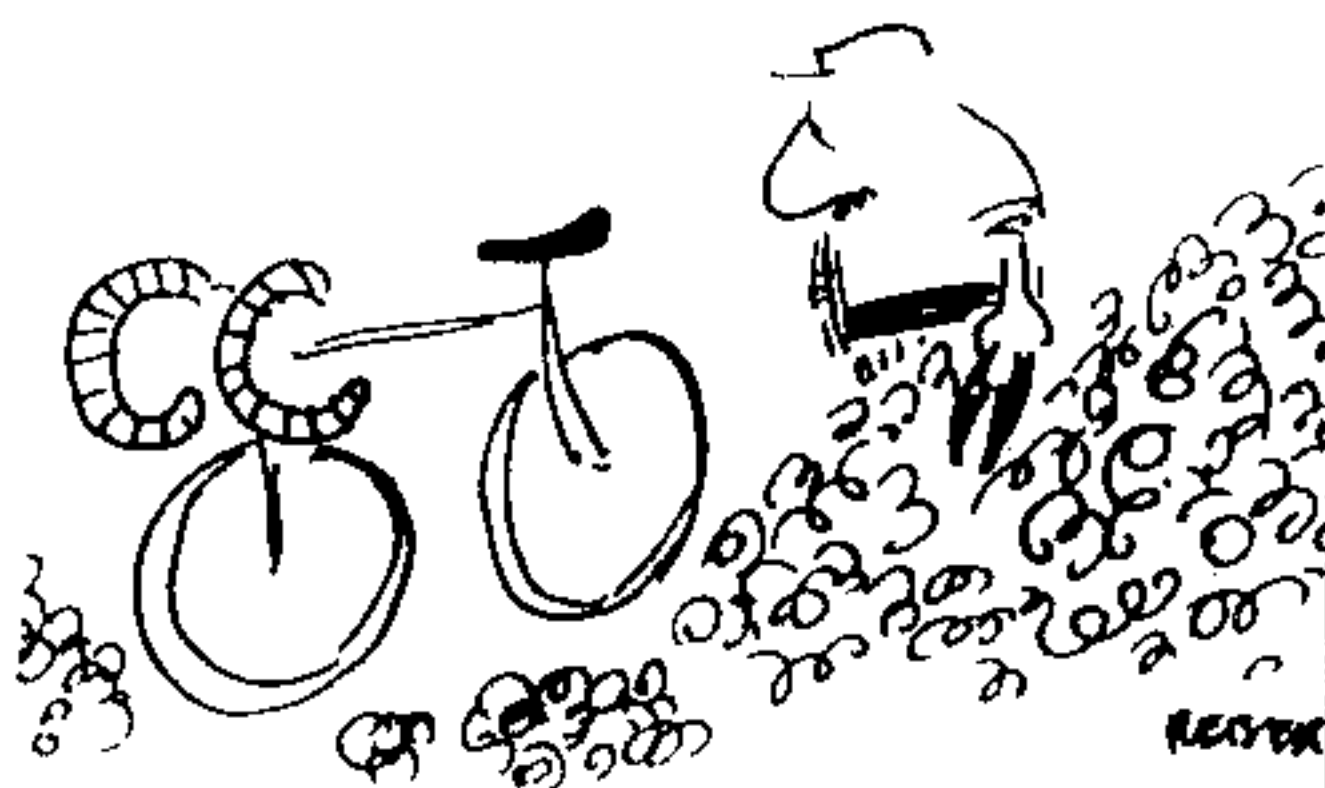
*

بنظر میرسد که دامنه هنر نمایشگری نامحدود باشد . ولی این توسعه باید به نیروی خودش انجام شود ، نه آنکه مطابق با سلیقه روز ، اشکال مسخره به آن تحمیل شود .

آیا این اعتقاد اشتباه است که شکسپیر را نمیتوان بالهجه عامیانه اجرا کرد ؟ این حرف کاری با عقاید بزرگمنشانه ندارد . مکتب فکری‌ای وجود دارد که اعتقاد دارد باغیر ادبی کردن زبان خیلی رسمی به آن یک اثر انسانی می‌دهیم . همه چیز بمردم نزدیکتر شده است . ولی گرچه مردم بیرمنگام به لهجه بیرمنگام صحبت میکنند لکن وقتی این لهجه را در تئاتر می‌شنوند ناراحت شده و احساس میکنند که این لهجه غلط است . نوعی زبان رسمی هست که هیچ کاری با طبقه اجتماعی ندارد . خدایا ، چگونه تئاتر با این ارزش‌های متغیر و مسخره محاصره شده است . آزمون‌هایی از سایر کشورها ؟ من نمیدانم . راسین را بالهجه پروونس و ولایتی بازی کردن ؟

۱- پیتراوتول والبرفینی .

۲- پاره‌ای از تئاترهای معروف انگلستان .



ترجمه : داریوش فضل‌الهی
دکتر خسرو شاهی



زوربای یونانی

« فصل دوم »

دریا ، لطافت پائیزی ، جزیره‌هایی که در كوك دررفته غوغا و جنگال راه انداخته بودند . زیر نور خورشید خود را شستشو میدادند ، و باران‌ریزی که برهنگی ابدی یونان را با پرده‌ای از حریر میپوشاند ... فکر کردم : چقدر سعادتمند است کسی که پیش از مرگ در دریای اژه بادیان برکشد . چه سعادتهایی در این دنیا هست ، زن ، میوه ، تفکر ، امان فکر می‌کنم شکافتن امواج دریای اژه در فصل پرشکوه پائیز و زمزمه کردن نام هر جزیره سعادتیست که پیش از هر چیز ممکن است قلب مردم را بسوی بهشت ببرد . در کدام نقطه از جهان میشود باین سادگی و وفا از دنیای حقیقت باغوش رؤیا فرو رفت . اینجا مرزها شکسته میشود ، و از فراز دکل کشتی‌های قدیمی شاخه‌های پراز میوه میروید . مثل اینست که در این دیار ، دریونان ، احتیاج مادر معجزه‌هاست .

تزدیک ظهر باران بند آمد . خورشید ابرها را پس زد و شسته و تروتازه و ملایم و مهربان درخشیدن گرفت و بانور درخشان خود دریا و زمین دوست داشتنی را نوازش کرد . من بر روی سینه کشتی ایستادم و از دیدن این معجزه ، که تا چشم کار میکرد نمایان بود ، از خود بیخود شدم .

کشتی پر بود از یونانیها ، از این شیطانهای حیل‌گر که با چشمان حریص ، و تصوراتی چون اجناس بنجل و بی‌ارزش فروشندگان دوره‌گرد در دنیای حقیر و ابلهانه خود می‌لولیدند . جمعی ناآرام و کینه‌توز بودند که مثل يك پیانوی

آدم احساس می‌کرد که باید دوسر کشتی را بگیرد و در دریا خالی بکند و آنقدر تکان بدهد تا از انسانها و حیوانات و حشراتی که آنرا به لجن کشیده‌اند پاک شود ، آنوقت دوباره کشتی تمیز شده و خالی را روی آب بلغزاند . اما بعضی مواقع حالتی شبیه ترحم درمن بوجود می‌آمد . احساسی چون ترحم يك بودائی . يك احساس سرد و خشن . ترحمی نه تنها برای بشر ، بلکه برای همه موجودات زنده‌ای که تقلا می‌کنند ، فریاد میکشند ، میگیرند و امیدها دارند اما نمیدانند که همه‌چیز در این جهان ، خواب و خیال و توهم پوچی بیش نیست . ترحم برای یونانیها ، برای معدن ذغال سنگ ، کتاب ناتمام که درباره بوداست . ترحم ، برای همه اجزاء تو خالی این سایه روشن ، که هوای پاک را بهم زده و آلوده می‌کند .

من به چهره درهم و رنگ پریده زوربا نگاه کردم . او بر روی طنابی بهم پیچیده نشسته و لیمونی رامیپوئید ، و با گوشه‌های بزرگش به وراجی‌های عده‌ای از مسافرین گوش میکرد . گاهگاهی سرش را تکان میداد و تف میکرد ، یکبار زیر لب باتنفر گفت :

— خجالت نمیکشن ، این مزخرفات کهنه

شده .

— « منظور از این مزخرفات کهنه شده

چیست ؟ »

— « همه این چیزها ، دموکراسی ، سیاست

و سایر چرندیات ... »

زوربا بقدری از جریانات روز دور مانده بود که بنظرش میآمد این مسائل بی معنی ، و کهنه و تکرار مکررات است ، مسلم بود که تمدن و اختراعاتی مثل تلگراف ، کشتی های بخار ، ماشین ها و اخلاقیات و مذهب ، در نظر او چیزی بگونه يك تفنگ زنگ زده و بی معرفی است .

او جلوتر از زمان خود پیش میرفت و فکر میکرد .

طناها بر روی دکل ها مدام میکرد و چنین بنظر میآمد که سواحل دور دست نیز همچون دریا مواج و لرزنده اند چهره زنهایی که بر روی عرشه کشتی بودند حتی از لیمو هم زرد تر شده بود ، آنها دیگر سلاحهای همیشگی خود ، رنگ ، کرس ، سنجاق سروشانه را کنار گذاشته بودند . لبهایشان بیرنگ و ناخنهایشان کبود شده بود . قصه کلاغ و پرتاووس را بیاد میآوردند ، کلاغهایی که پره های عاریدشان ، روبانهای رنگی ، ابروهای مدادی ، خالهای مصنوعی و سینه بندها را از دست میدادند .

دین وضع تهوع آور آنها در عین بیزاری ، حالت ترحمی در آدم بر میانگیخت ، چهره زوربا هم داشت تغییر رنگ میداد ، چشمهای درخشانش تیره شده بود . تردیکهای غروب بود که چشم او دوباره درخشش خود را از سر گرفت ، او به دو تا ماهی یونس که به موازات کشتی در دریا شناور بودند ، و گاهگاهی از آب بیرون میجستند ، اشاره کرد و با خوشحالی فریاد زد :
— « ماهی یونس » . من برای اولین بار دیدم که نیمی از انگشت اشاره او قطع شده است ، فریاد کردم : « انگشت چی شده ، زوربا » .
جوابداد : « هیچی » از اینکه من به ماهی های یونس شوق زیادی نشان نداده بودم درهم رفت .

پرسیدم : « لای چرخ ماشین گیر کرده ؟ »

— « ماشین روولش کن ، خودم بریدم »

— « خودت ؟ چرا ؟ »

شانه های او را بالا انداخت .

— « تو نمیتونی بفهمی ارباب ، قبلا گفتم که من کارهای جورواجوری داشتم ، يك وقتها هم کوزه گری میکردم ، خیلی هم باین کار علاقمند شده بودم ، میدونی یعنی چه ، آدم به مشت گل رو برداره و از اون هرچی دلش بخواد بسازه . فرور ... چرخ را میگردونی و گل مثل اینکه جادو شده سرعت میچرخد و توهم بالای چرخ ایستاده ای و بخودت میگویی : « من دلم میخواد به کوزه بسازم ، من دلم میخواد به بشقاب بسازم ، ... اینو بهش میگن » مرد بودن ، دیگه ، ... اینو بهش میگن » مرد بودن ، آزادی ... »

او دریا را فراموش کرده بود ، دیگر لیمو را گاز نمیزد ، پرسیدم :

— « خوب ، انگشت چی شده ؟ »

— « ای ، مزاحم بود ، همیشه وسط کار به دفعه سبز میشد ، همه چیزو بهم میزد ، منم بهروز تبر کوچکی رو برداشتم ... »

— « درد نگرفت ؟ »

— « چطور درد نگرفت ؟ من که درخت نیستم ، من يك مردم ، البته که درد گرفت ، ولی خوب دیگه ، مزاحم بود ، منم بریدمش . »
خورشید غروب کرد و دریا آرام شد ، ابرها پراکنده شدند و اولین ستاره درخشیدن گرفت ، من به آسمان و دریا نگاه کردم ، و بفکر فرو رفتم بفکر اخلاقی و ایثاری آن چنان که آدمی تبرا بردارد و با تحمل دردی هولناک انگشت خود را قطع کند ... چه وحشتناک است ! ...

احساسم را پنهان کردم ، بالبخند گفتم :

— « ولی آن راه درستی نیست زوربا ، مرا بیاد قعدای از افسانه های طلائی میاندازد ، بیاد داستان آن مرتاض که دیدار زنی سخت تحریکش می کند و او هم تبری بر میدارد و ... »
زوربا حدس زد که چه میخوام بگویم ، به تندی حرفم را قطع کرد :

— « اونو برید ؟ عجب احمقی بوده ! اون معصوم بی خبر از همدجا ! اون که مزاحم نیست ، »

من اصرار کردم .

— « ولی اون میتونه مانع بزرگی باشه . »

— « مانع چه چیز ؟ »

— « مانع ورود به بهشت » .

زوربا نگاهی از گوشه چشمش بمن انداخت و بالحن تمسخر آمیزی گفت :

— « اما ، دیوونه ، اون کلید بهشته ! »

سرش را بلند کرد و طوری بمن نگاه کرد که انگار میخواست افکارم را بخواند ، ... زندگی پس از مرگ ، بهشت ، زنها ، کشیها ... اما بنظر میآمد که چیزی دستگیرش نشده است . سر بزرگ و خاکستریش را تکان داد و گفت :

— « ناقص العضوهارو به بهشت راه نمیدن . »

سکوت کرد ، با طاقم رفتم و کتابی برداشتم و دراز کشیدم ، هنوز « بودا » تمام افکار مرا بخود مشغول کرده بود ، من « گفتگوی بودا و شبان » را که سالهای سال بمن آرامش و اطمینان بخشیده بود خواندم :

« شبان : غذایم آماده است ، میشه ایدم را دوشیده ام ، کلون کلبدم را انداخته ام ، و آتش اجاقم روشن است ، و توای آسمان هر اندازه که میخوای بیار ! »

« بودا : من دیگر احتیاجی به غذا و یا شیر ندارم ، باده ها مرا پناه میدهند ، آتش فرو مرده است ، و توای آسمان ، هر اندازه که میخوای بیار ! »

« شبان : من گاوهای زراعتی و گاوهای ماده دارم ، مراتع پدرم در اختیار من است ، و گاو نری دارم که به همه گاوهای ماده ام میرسد ، و توای آسمان ، هر اندازه که میخوای بیار ، »

« بودا : من نه گاوهای زراعتی دارم و نه گاوهای نر و ماده ، مرتعی هم در اختیار من نیست ، هیچ چیز ندارم ، و از چیزی نمیه راسم ، و توای آسمان ، هر اندازه که میخوای بیار ! »

« شبان : من دختر جوپانی وفادار و مطیع »

دارم ، سالهاست که او همسر من است ، شبها بازی با او مرا خوشحال میسازد ، و توای آسمان ، هر اندازه که میخوای بیار ، »

« بودا : من يك روح آزاد و مطیع دارم . سالهاست در ترکیه آن کوشیده ام ، و بآن آموخته ام که چگونه با من بازی کند ، و توای آسمان ، هر اندازه که میخوای بیار ! »

هنوز گفتگوی بودا و شبان ادامه داشت که مرا خواب در ربود ، بار دیگر باد شروع شده بود ، امواج بر روی شیشه های ضخیم کشتی میشکست و من احساس میکردم چون شبی در میان خواب و بیداری شناور شده ام ، طوفان سهمگینی آغاز شد و مرتع در زیر آبها ناپدید گشت و امواج دریا گاوهای نروماده را بلعیدند ، باد سقف کلبه را با خود برد ، آتشها خاموش شد ، زن فریاد کوتاهی کشید بیکر بی جانش در میان گاوهای غلطید و شبان ندبه آغاز کرد . آنچه میگفت مفهوم نبود ، ولی با صدای بلندی مینالید و خواب من هر لحظه عمیقتر میشد . مثل آن بود که در اعماق آب همچون ماهی میلغزیدم . سینه دمیده بود که بیدار شدم . در سمت راست ما آن جزیره مغرور و وحشی و باشکوه پدیدار بود ، کوههای پریده رنگ از پشت مه و نور آفتاب پائیزی سر برافراشته بودند . هنوز در اطراف کشتی ما دریای نیلی رنگ میخروشید و در تلاطم بود .

« زوربا » خود را در پتوئی قهوه ای رنگ پیچیده بود و مشتاقانه به « کرت » خیره شده بود . نگاهش با ولع در نشیب و فراز کوهستان و دشته ها میگشت و بعد خط ساحل را دنبال میکرد . مثل اینکه با آن سرزمین ، و با آن سواحل آشنایی داشت و حالا ، یکبار دیگر ، شادمانه در عالم خیال در آن سواحل پرسه میزد .
تردیک رفتم ، دست بر شانه اش نهادم و گفتم :

— « زوربا ، فکر می کنم این اولین بار نیست که به کرت می آئی ! چنان به جزیره نگاه میکنی که انگار يك دوست قدیم رودیده ای . »
« زوربا خمیازه ای کشید ، مثل آن بود که حوصله اش سررفته است . حس کردم هایل نیست سرمحبت را باز کند . لبخند زدم :

— « حرف زدن حوصله ات را سر میبرد ؟ نیست ؟ »

جوابداد : « نه ، ارباب ، اینطور نیست . فقط حرف زدن مشکله . »

« مشکل ؟ چرا ؟ »

چیزی نگفت ، باز نگاهش با آرامی خط ساحل را دنبال کرد ، شب را روی عرشه گذرانده بود ، موهای خاکستری و مجعدش از شبنم خیس بود . خورشید صبحگاهی بر خطوط عمیق صورت و گردنش میتابید . بالاخره لبهایش ، لبهای کلفت و آویزان تکان خورد :

— « صبحها برام مشکله که دهنمو واکنم ، خیلی مشکله ، البته که میبخشی . »

ساکت شد ، و دوباره چشمان ریز و گردش را به کرت دوخت . برای اعلام میخانه زنگ را

بعدا درآوردند . صورت‌های زرد مایل به سبز و خسته و درهم رفته از اطاق‌های کشتی بیرون آمدند . زنها باموهای پریشان ، تلوتلوخوران خود را از میزی به میز دیگر میکشاندند . چشمانشان غبار گرفته و هراسان و نگران خالی و بی‌حالت بود .

« زوربا » رو بروی من نشسته بود و مانند شرقی‌ها قهوه‌اش را بالذت می‌نوشید . بعد از آنکه کرد و عمل راروی نانش مالید و خورد ، صورتش که کم ، روشن‌تر و آرام‌تر شد و خطوط اطراف دهانش صاف و هموار شد .

من مخفیانه او را که بتدریج از پوشش خواب بیرون می‌آمد می‌پاییدم ، و دیدم که چگونه چشمانش رفته رفته درخشان‌تر شد .

سیگاری روشن کرد و دودش را بالذت فرو برد . واز سوراخ‌های دماغش بیرون داد ، پنبه‌هایش را مثل شرقی‌ها تا کرد و زیر بدنش گذاشت و راحت و بی‌خیال نشست . حالا دیگر می‌توانست صحبت کند . چشمانش را نیمه‌باز کرد و بگوید « آیدا » که پشت سرمان در دور دهنها ناپدید میشد نگر نیست . بعد بدست آمد :

« گفتی این اولین دفعه است که میام کورت ؟ نه ! این دفعه اولم نیست . در سال ۱۸۹۶ من دیگه یه مرد شده بودم ، موهای سرو سیاه رنگ امیشونو داشتن ، سیاه سیاه ، مثل پرکلاغ بودند ، همه دندونامو داشتم ، وقتی مست میشدم اول مزه رو قورت میدادم بعدهم بشقابشو ، بلد . من حسابی خوشگذرون می‌کردم . اما یه دفعه شیطان وارد معرکه شد و در کورت انقلاب تازه‌ای شروع شد . من اون زمانها یه فروشنده دوره‌گرد بودم . دهکده‌ها رو میگشتم و خرد و ریز میفروختم و عوض پول ، پنیر و کره و گندم و نم میگرفتم . واونارو دوباره میفروختم و دو برابر استفاد می‌کردم . نزدیکیهای غروب هر جا که میرسیدم میدونستم شبو کجا بخوابم ، همیشه بدبویوزن خوش قلب پیدا میشد . خدا همه بیمه‌زنهارو حفظ کند . من یه فرقه نخ ، یاشونه ، یاید روسری ، البته روسری سیاه برای خاطر شوهر از دست رفته بدبویوزن خوش قلب میدادم و شب را با اون میگذروندم . البته زیاد برام گرون نبود . نمیتد . نه ، زیاد گرون نبود ارباب ، و جقدر خوش میگذشت . اما همچونطور که گفتم ... یه دفعه شیطان وارد معرکه شد و کورت دوباره خمیان کرد . من بخودم میگفتم : گور پدر سرنوشت کورت ، چرا این کورت لعنتی مارو راحت نمیداره ؟ پارچه‌ها و شانه‌هایم را گذاشتم زمین و فنگم رو برداشته و رفتم که بداتلاسیون کورت ماحق بشم . »

ساکت شد . اکنون ما از انحنای يك خلیج شنی میگذشتیم . امواج با آرامی و بی‌آنکه شکسته شوند ، پخش میشدند و فقط خط باریکی از کف در ساحل از خود بجای می‌گذاشتند .

ایرها پراکنده شده بودند ، خورشید می‌درخشید و خطوط سخت کورت ملایم و آرامش دهنده مینمودند .

زوربا بطرف من برگشت و نگاه تمسخر-

آمیزی کرد :

« لابد فکر می‌کنی میخوام بگم سرچند تا ترکرو بریدم ؟ یا چندتا از گوشه‌اشون رو برسم ترکها ترشی انداختم ؟ نه . خجالت میکشم که بگم . این چه نوع دیوونگیه که یقه آدمو میگیره ... »

اما حالا که پا بسن گذاشتم از خودم میپرسم : این چه نوع دیوونگیه که مارو وادار میکنه خودمونو روی یه مرد دیگه که تا اون موقع کاری به کارمون نداشته بندازیم و دماغشو ببریم ، گازش بگیریم یا اینکه گوششو از جا بکنیم ، بعدش هم شکشو پاره کنیم و از خدا هم بخوایم که کمکمون بکند ؟ مثل اینکه خداهم مجبوره مثل ما بره مردمو تیکه پاره کنه ، اما خوب دیگه ، اونوقتها خون تورگهای من میجوشید . چطور میتونستم بشینم و واسه خودم دلیل راس وریس کنم ، برای اینکه آدم بتونه همه چیزو درست و حسابی بفهمه و حاجی بکنه باید جا افتاده و پیر و بی‌دندون باشه . وقتی شما یه پیرمرد بی‌دندون شدی اونوقت با سونی میتونی بگی « بسد دیگه بجدها ، همدیگرو تیکه پاره نکنین ! » اما تا وقتی که تموم سی‌ودو دندونتونو دارین همچی عقلی سرتون نمیزنه ... آدم وقتیکه جوونه فرقی بایه حیوون وحشی نداره ، بله ارباب ، بایه حیوون وحشی آدمخوار ... ! سرش را تکان داد :

« بله ، او گوسفند هم میخوره ، مرغ و خوک هم میخوره ، ولی اگه آدم نخوره شکمش سیر نمیشه . »

و در حالیکه ته سیگاراش را در نعلبکی فنجان قهوه‌اش خاموش میکرد ادامه داد :

« نه ! شکمش سیر نمیشه ، خوب دیگه ،

حالا اون جغد پیر چی داره ؟ بگه ؟ هان ؟ »

او منتظر جواب نشد و در حالیکه مرا برانداز میکرد با لحن تحقیر آمیزی گفت :

« اصلا تو خودت چی میتونی بگی ؟ تا اونجائیکه من میدونم حضرتعالی تا حالا هیچ گشنگی نکشیدی ، کسی رو نکشیدی ، دزدی نکردی ، زنا هم نکردی ، خوب ، اونوقت چطور ممکنه تو چیزی از دنیا بدونی ؟ تو فکر خیالی معصومه ... پوستت هم رنگ آفتاب ندیده . »

حسن کردم که از دستهای ظریف خود و صورت رنگ پریده‌ام ، و همچنین از زندگیم که هرگز بدخون و گل آغشته نشده بود دچار شرم شده‌ام . زوربا دست سنگینش را روی میز کشید ، مثل اینکه داشت آنرا با ابری پاک میکرد . گفت :

« بسیار خوب ، بسیار خوب ، اما یه

چیزی میخوام ازت برسم ، لابد تو خیلی کتاب خوندی ، شاید بتونی جواب بدی .. »

« بگو زوربا ، چیه ؟ »

« بین ، اینجا داره یه معجزه میشه ارباب ، یه چیز عجیبی که منو گیج کرده ، تموم اون کارها ، اون حقه‌ها ، واون کشت و کشتاری که ما شورشیها کردیم نتیجه‌اش این شد که پرنس ژرژ رابه کورت آورد یعنی ، آزادی

رو ... »

با نگاهی حیرت‌زده بمن نگرست و زیر لب گفت :

« این یه سربه ، یه سر بزرگ ، پس اگه تو این دنیای پست بخوایم آزاد باشیم باید مرتکب همه اون جنایتها و حیل‌های کثیف بشیم ، مگه نه ؟ باور کن که اگه من بخوام همه اون آدمکشی‌ها و جنایت‌های عجیب و غریب رو برات تعریف بکنم از وحشت همه موهاش سیخ میشه ، خوب ، نتیجه‌اش چی بود ؟ آزادی ! این چه حسابیه بجای اینکه خدا مارو غضب بکنه بهمون آزادی میده ، ! من که سر در نمی‌آرم ! »

نگاهش کمک می‌طلبید ، من بخوبی درک میکردم که مسئله‌ای که بیان میکرد چقدر اورا شکنجه داده و او هرگز به حل آن موفق نشده است .

با اضطراب پرسید : « تو میتونی بفهمی ؟ »

چند چیز را میبایست بفهم ؟ بدو چه می‌توانستم بگویم ؟ یا خدائی وجود ندارد و یا اینکه همه آن جنایتها و آدمکشی‌ها برای آزادی دنیا لازم است . سعی کردم این موضوع را بدینحو ساده‌ای برایش توضیح بدهم .

« هیچ از خودت پرسیدی که چطور گیاهی در میان کود و کثافت سبز میشه و گل میده ؟ خوب ، اون کود و کثافت همین جنایت‌ها و گل هم آزادیت . »

زوربا مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد : « ولی داندش چی ؟ ، برای اینکه گیاهی دربیاد و سبز بشه باید اول داندای وجود داشته باشه ، کی این داندو در دل ما کاشت ؟ ، و چرا این دانه در میان محبت و انسانیت سبز نمیشه ؟ چرا همیشه جنایت و خون لازم داره ؟ »

سرم را تکان دادم و گفتم : « نمیدونم . »

« پس کی میدونه ؟ »

« هیچکس . »

زوربا نگاهی خنم‌آلود باطرافش انداخت و ناامیدانه فریاد زد :

« پس اگه اینطوره ، میگین من با این ماشین‌ها تون . با این کشتی‌ها و کراوات‌ها تون چی کار کنم ؟ »

دوسه نفر از مسافران که قلا حالشان بهم خورده بود و حالا داشتند در نزدیکی میز ما قهوه می‌خوردند احساس کردند بگو مگوئی در گرفته است و گوشه‌ایشان را تیز کردند . این وضع زوربا را ناراحت کرد . او با صدای آهسته‌ای گفت :

« اصلا ولس کن ، من هر وقت باین موضوع فکر می‌کنم دلم میخواد هرچی دم‌دستم هست خرد بکنم ، حالا صندلی باشه یا یه چراغ باشه ... اگر هم چیزی گیرم نیاد سرمو بدیوار میکوبم ، اما فایده‌اش چیه ؟ تازه باید خسارت بدم و یا اینکه برم دواخونه و بدم سرمو بخیه‌بزنن ، واگه خدائی وجود داشته باشه از این بدتره ، اونوقت باید فاتحه مارو بخونن ... ! حالا حتما داره از اون بالا بمن نگاه می‌کنه و از خنده روده‌بر میشه . »

ناگهان دستش را در هوا تکان داد ، مثل آن بود که میخواست مگس مزاحمی را دور کند... با تاسف گفت :

« و لش کن ، اما فقط دلم میخواست بگم که وقتی کشتی سلطنتی با آن طمطراق و دبده وارد شد و توپ در کردند و پرنس قدم در خاک «کرت» گذاشت

.. تو هیچ تابحال دیدی که همه مردم ازدیدن آزادیشون یکجا دیوونه بشن ؟ نه ؟ ، اگه ندیدی باید بگم هیچی ندیدی . من اگه هزار سال زندگی بکنم وازم فقط یه تیکه گوشت زنده باقی بمونه هیچوقت اون روزرو فراموش نمیکنم . اگه قرار بود هرکس بهشتشو انتخاب بکنه ، که البته باید اینطور هم باشه چون تازه باون میشه گفت بهشت ، بله ، اگر همچی قرار ی بود من به خدا میگفتم بذار اون لحظه ای که پرنس ژرژ پاشو تو «کرت» گذاشت قرنهای طول بکشه ... اون برام کافی بود . ساکت شد ، سیل هایش را پس زد و لیوان پر آب یخ را یک نفس سر کشید .

« خوب ، زوربا ، برام تعریف کن ببینم تو «کرت» چی شد ؟ » زوربا با نا اراحتی گفت :

« خودمونو با این حرفها گول نزیم . بذار یه چیزی بهت بگم ، این دنیا خودش راز بزرگیه ، و بشهرم یه حیوون بزرگیه ، درعین حال یه خداست . یکنفر ولگرد بی سروپا ، از اونهاییکه عمرشونو تو زندون میگذرونن ، یک خوک واقعی ، باسم « یورگا » ... میدونی ، اون گریهش گرفت ، من خودمم گریه میکردم ، بهش گفتم : چته یورگا ؟ چرا گریه می کنی احق ، چرا گریه می کنی خوک پیر ؟ اما بجای اینکه جوابمو بده دستاشو انداخت دور گردنم و مثل بچه ها زار زد ، بعدشم حرومزاده گدا کیسه شو درآورد و همه سکه های طلا رو که از ترکها غنیمت گرفته بود ، مشت مشت انداخت هوا ، میفهمی ، باین میگن آزادی ! »

از جایم بلند شدم و بروی عرشه رفتم ، نسیم گزنده دریا مثل سیلی بصورتم خورد ، فکر کردم : « این آزادیست ! ، آدم شهوت پول ، جمع کردن سکه های طلا را داشته باشد و بعد بتواند گنج خودش را در پای باده ها بریزد . »

« خودرا از شهوتی پست آزاد کن تا بتوانی به سلطه شهوت باشکوهتری تن درهی ، اما این خود نوعی بردگی نیست ؟ ، فدا شدن در راه یک عقیده ، یک نژاد ، و یایک خدا ؟ »

« یا معنی اش اینستکه هرچقدر مطلوب و منظور ما باشکوهتر باشد ، افسار بردگی ما طویلتر میشود ؟ »

« آنوقت ما می توانیم بیشتر لذت ببریم و در میدان وسیعتری تاخت و تاز بکنیم و قبل از آنکه به آخر افسار برسیم بمیریم . پس آنچه را که آزادی مینامیم همین است ؟ »

نزدیک غروب بود که ما در کنار ساحل شنی لنگر انداختیم و ماسه های نرم و سفید را دیدیم . هنوز درختهای انجیر و اقاقیا پراز شکوفه بودند ،

در سمت راست ماتیهای بود که برداشته آن رگه های قهوه ای تیره ذغال بچشم میخورد .

باد پائیزی میوزید و ابرها ، تکه تکه ، با آرامی میگنشتند ، سایه های آنها خطوط خشن زمین را ملایم تر میکردند ، واز آنسوی آسمان ابرهایی ضخیم تر نزدیک میشدند .

خورشید ، گاهی نمایان و گاهی ناپدید میشد ، و سطح زمین زمانی بگونه یک چهره فرتوت درهم میرفت و لحظه ای بعد میدرخشید . من لحظه ای بر روی شن ها ایستادم و نگاه کردم ، تنهایی مقلسی بود ، سرودی بودایی از دل خاکها برخاست و در اعماق وجود من نشست :

« ... آیا روزی فرا خواهد رسید که من با قلبی خالی از غمها و خالی از شادیها ، تنها و بی کسی در پناه این اطمینان که همه چیز رؤیائی گذران است در انزوای خود فروروم ؟ آن روز خواهد آمد که من با لباسهای ژنده خود دوراز هر نوع هوس و آرزو در کوهستانها آرام گیرم ؟ »

« و بالاخره ، آن روز خواهد رسید که خودرا از معرکه زندگی و مرگ ، آزاد و بی هراس حس کنم و در آرامش مطلق در میان جنگلها جای گیرم ؟ آن روز کی خواهد رسید ؟ کی ؟ چه وقت ؟ » ...

زوربا سنتور خود را زیر بغل گرفت و با قدمهایی سست بطرفم آمد . برای مخفی کردن احساسات درونیم بسوی تپه ای که چون چهره زنی مرموز و شاعرانه مینمود اشاره کردم و گفتم : « ذغال آنجاست » .

زوربا بدون اینکه توجهی بکند اخم کرد و جواب داد : « بعدا ، ارباب ، بذار زمین بپایسته بعد ، خدا لعنتش کنه ، هنوز داره مثل عرشه کشتی تاب میخوره ، فعلا بپایریم دهکده » .

و بلافاصله برای اینکه آبرویش را حفظ کند با قدمهای بلند و محکم برآه افتاد . دوتا بچه پابرهنه و شیطان که همچون اعراب قهوه ای رنگ بودند پیش دویندند و اثاث مارا برداشتند . یک مامور چاق و درشت هیکل گمرک در زیر سایه بان نشسته بود و جبق میکشید . اوبدقت از گوشه چشمان آبی خود مارا و رانداز کرد و نگاه بی تفاوتی به اثاث ما انداخت و با تنبلی در جای خود تکانی خورد ، مثل آن بود که میخواست از جایش بلند شود ولی بنظرش آمد کار مشکلی است . با آرامی چپش را تکان داد و با صدای خواب آلودی گفت :

« خوش آمدید » . یکی از بچه ها خودش را بمن رساند و با چشمان سیاه زیتونی خود چشمکی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت : « اواهل کرت نیست ، خیلی تنبله ! »

« مگه کرتی ها تنبل نیستند ؟ » کرتی کوچک جواب داد :

« هستن ... بله هستن ، اما تنبلیشون فرق داره ، »

« دهکده خیلی دوره ؟ »

« در تیررسه ، نگاه کن ، اونجا ، پست باغهاش ، تواون درهس ، دهکده خوبیه آقا ، همه چی داره ، روغن ، لوبیا ، گندم ، شراب و درختهای اقاقیا ، تواون دره ، اون پائین ها ، نویر خیار ، گوجه فرنگی ، هندوانه کرت بعمل میآد . بادهای افریقا اونارو عمل میآرن . آدم شبها توجالیز میتونه صدای ترق و توروق رسیدنشونو شنفه . »

زوربا در جلو حرکت میکرد . سرش هنوز گیج میرفت ، تف کرد ، گفتم :

« سرتو بالا بگیر زوربا ، تا اینجا سالم رسیدیم ، دیگه چیزی نمونده » .

با سرعت پیش میرفتیم ، زمین زیر پای ما مخلوطی از شن و گوش ماهی بود ، و تگ و توك بنه های خار ، درختهای انجیر وحشی و خیزران در آن روئیده بود . هوا خفه بود و ابرها رفته رفته متراکم میشدند و باد آرام میگرفت . ما از کنار درخت انجیر بزرگی رد میشدیم ، تنه های آن دو درخت بهم پیچیده بودند و با گذشت زمان پوك و خالی میشدند . یکی از بچه ها ایستاد و بدرخت اشاره کرد :

« درخت دختر خانم جوان » .

من تعجب کردم ، در سرزمین کرت هر درختی ، هر سنگی ، برای خودش داستان غم انگیزی دارد .

« دختر خانم جوان ؟ چرا این اسمو روش گذاشتن ؟ »

« اونوقتها پدر بزرگ من زنده بود ، دختر یکی از اربابهای اینجا عاشق پسر چوپونی شد ، اما پدر دختر مخالف بود ، دختر خیلی گریه کرد ، خیلی عجز و التماس کرد . اما بابا به دلش نرم نشد ، یدشب اون دوتا بی خبر گذاشتن رفتن ، یه روز ، دوروز ، سه روز ، یه هفته ، هرچی گشتن پیدا شون نکردن ، بعد از بوگند لاشه شون رفتن دیدن زیر این درخت تو بغل همدیگه مردن ، شنیدی ؟ ، از بوگند لاشه شون . » زد زیر خنده ، صدا های دهکده بگوش میرسید ، سگ ها پارس کردند ، زن ها با صدائی ظریف بصحبت ایستاده بودند ، بوی انگورهائی که در خمرها تقطیر میشد در هوا پیچیده بود . بچه ها فریاد زدند :

« رسیدیم ! » و جلوتر از ما شروع کردند بدویدن . همینکه تپه شنی را دور زدیم دهکده ظاهر شد . بنظر میرسید که از دیوار دره بالا میروند . خانه ها با ایوانهای سفید کرده شان تنگ هم ، مثل جمجمه های سفید لای صخره ها را پر کرده بودند ، پنجره های باز شان همچون وصله ناجور و تیره رنگی مینمودند .

خودرا به زوربا رساندم : « مواظب باش زوربا ، اونا نباید مارو دست کم بگیرن . پیش اونا ، من ارباب هستم و تو هم کارگری . باید خیلی جدی باشیم ، کرتی ها شوخی سرشون نمیشه . بایک نگاه میفهمن که چیکاره ای واز کجا اومدی و فوراً اسمی برات میتراشن ، بعد هم دیگه از دستشون خلاصی نداری ، میشی مثل یه سگی که ماهیتابه دمش بستند . »

زوربا دستی بسبیلش کشید و در فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه گفت :

« ارباب ، اگه به بیوه زن اینطرفها پیدا بشه خیالمون راحت ، اما اگه نباشه ... »

همینکه وارد دهکده شدیم یک پیره زن گدای ژنده پوش در حالیکه دستش را به جلو دراز کرده بود بطرف ما دوید . او کثیف ، سیاه و سوخته بود ، و سبیل کوچک زبری داشت . خیلی خودمانی زوربارا صدا زد :

« هی ، برادر ، هی ، روح داری ، نه ؟ »

زوربا ایستاد و خیلی جدی جوابداد :

« دارم »

« پس پنج دراخم بمن بده »

زوربا کیف چرمی زهوار در رفتاش را از جیب درآورد و گفت :

« بیا »

لبهایش که تا آن لحظه بهم فشرده بودند باز شدند . زوربا تبسم کنان بطرف من برگشت و گفت :

« مثل اینکه در این حوالی روح خیلی ارزونه ارباب ! یدروح پنج دراخم » سگهای دهکده بطرف ما هجوم آوردند و زنهای از ایوانها خم شدند که ما را نگاه بکنند بچه ها با سرو صدا دنبالمان راه افتادند . عده ای جیغ میکشیدند ، عده ای صدای بوق ماشین در میآوردند و بعضی ها هم جلوی ما میدویدند و حیرت زده ما را نگاه میکردند . بمیدان دهکده رسیدیم . آنجا ، اطراف دو سیدار عظیم و کهنسال چند تنه درخت بجای نیمکت چیده شده بود . روبرو قهوه خانه بود و از سردرش قابلوی بزرگ و رنگ و رو رفته ای آویزان کرده بودند : « کافه و قصابی تواضع »

زوربا پرسید : « چرا میخندی ؟ »

اما دیگر برای جواب دادن وقت باقی نماند ... پنج شش مرد تنومند با شلوارهای سرمه ای و شال و کمر قرمز بیرون ریختند ... سرو صدا برخاست که :

« رفقا ، خوش اومدید ، بفرمائین تو ، عرقی میل کنی ، عرق تازه ! »

زوربا لبهایش را جمع کرد و گفت :

« چطور ارباب ؟ » و بعد چشمک زد :

« یکی بزیم ؟ »

ما به گیلان خوردیم و درونمان آتش گرفت . قهوه چی که مردی زبر و زرنگ و خوش بنیه بود برای ما صندلی آورد ، من پرسیدم :

« کجا می تونیم بمونیم ؟ »

یک نفر فریاد زد : « برید پیش مادام هورتانس »

با تعجب سوال کردم : « مگه اینجا زن فرانسوی هم هست ؟ »

« خدا میدونه مال کجاست . اون همه جا بوده ، دنیا رو دیده ، در زندگی تا لب صدها برتگام رسیده ، اما نغلطیده ، و اینجا به لبه آخرین برتگاش چسبیده و به مهمانخانه باز کرده . »

یک بچه داد زد : « شیرینی هم می فروشه »

یک نفر دیگر گفت : « پودر میزنه ، خودشو بزرگ می کنه ، به گردنش روبان می بندد ... یه طوطی هم داره »

زوربا پرسید : « بیوه است ؟ آره ؟ »

صاحب قهوه خانه دستی به ریش کشید و گفت :

« آره باندازه موهای ریش من شوهر داشته ، میفهمی ؟ »

زوربا لبهایش را لیسید و گفت :

« فهمیدم »

« ممکنه سرتوراهم بخوره ! »

یک پیرمرد فریاد زد : « رفیق مواظب خودت باش » و همه خندیدند . مایک دور دیگر بد عرق مهمان شدیم ، صاحب قهوه خانه عرق ما را با کمی پنیر و شیر بز ، گلابی ، و نان جو توی سینی گذاشت و آورد :

« مهمونخونه مادام را ولش کنین ، اینها باید شبرو همینجا بمونن »

پیرمرد گفت : « آهای کندومانولیو ، باید پیستی من بمونن ، خونه ام بزرگه ، بچه هم ندارم . »

صاحب قهوه خانه در گوش پیرمرد فریاد زد :

« بیخشید عمو آنانیوستی ، اول من گفتم »

آنانیوستی پیر گفت : « یکیشون مال تو ، یکیشون هم ، اون پیره هم مال من »

زوربا از جا پرید و گفت : « کدوم پیره ؟ »

من به زوربا اشاره کردم که ناراحت نشود و بآنها گفتم : « ما باهم هستیم ، باهم میمونیم ، میریم پیش مادام هورتانس . »

»

« خوش آمدید ! خوش آمدید »

یک زن خپله کوتاه قد با موهای رنگ کرده زرد کم رنگ در حالیکه با پاهای کج خود مثل اردک پیش میدوید از پشت سیدارها بیرون آمد ، روی چانه اش یک خال داشت که پوشیده بود از موهای خشن ، روبانی از مخمل قرمز دور گردنش بسته بود . گونه های چروکیده اش سرخ کرده بود ، یک حلقه مو روی پیشانی اش میرقمصید . او را کمی شبیه ایام پیری « سارا برنار » (۱) می ساخت .

من سر حال آمده بودم و آماده میشدم که دستش را ببوسم ، جوابدادم :

« از ملاقات شما خیلی خوشحالم مادام هورتانس ! »

ناگهان احساس کردم زندگی رنگ گرفته است ، و همچون افسانه های پریان ویا محضه اول نمایشنامه « توفان » (۲) ، شکسپیر « تجلی میکند . ما در عالم خیال ، طوفان زده و تا مغز استخوانهایمان خیس شده ، قدم بر خاک جزیره نهاده بودیم ، و داشتیم سواحل زیبای آنرا کشف میکردیم و با تشریفات کامل با ساکنین جزیره آشنا میشدیم . بنظر میآمد که مادام هورتانس ملکه جزیره است ، مثل گراز ماهی شفاف و طلائی که بر ساحل افتاده و در حال گندیدن باشد . پشت سر او عده ای با صورتهای کثیف بر مو ایستاده بودند

آنها به ملکه خود با افتخار و در عین حال با نگاه تحقیر آمیزی خیره شده بودند .

زوربا ، همچون شاهزاده ای که لباس مبدل پوشیده باشد ایستاد و به بیوه زن چشم دوخته بود . گوئی به یک دوست قدیمی مینگرد ، یا یک کشتی جنگی است که در دریاهای دوردست طعم پیروزی ها و شکستهای فراوانی را چشیده و اکنون با در و پیکر خرد شده ، دکل های شکسته و بادبانهای از هم دریده بساحل این جزیره پناه آورده باشد او جای یادگارهای جنگ را با پودر و کرم پر کرده بود و انتظار میکشید ، حتما در انتظار زوربا بود ، زوربا که خود طوفان هزاران نبرد را دیده بود .

از اینکه دوبازیگر بالاخره در صحنه جزیره « کرت » که با چند حرکت ساده فرچه رنگ آمیزی شده بود بهم رسیده بودند خوشحال بودم ، من در حالیکه مقابل مادام هورتانس این بازیگر کهنه کار صحنه های غشقی سرتعظیم فرودمی آوردم گفتم :

« دوتخت مادام هورتانس ، دوتخت خالی از حشرات ! »

نگاه تحریک کننده ای بمن انداخت و فریاد زد : « بدون حشرات ! البته البته » کالیبان تمسخر کنان فریاد زد :

« اوه ... نه ! »

مادام هورتانس در حالیکه پاهای گوشت آلودش را بروی سنگها میکوبید جوابداد :

« تمیزه ... تمیزه »

او جورابه های کلفتی برنگ آبی آسمانی پوشیده و کفشهای اشرافی با پایپونهای کوچک بپا داشت .

کالیبان باردیگر غرید : « برو ... پریمادونا ... شیطان بخوردت »

ولی مادام هورتانس باوقار جلو افتاده بود و درها را باز میکرد . او بوی پودر و صابون ارزان قیمت میداد .

زوربا پشت سرش راه میرفت و داشت با چشمانش او را میخورد . در گوشم گفتم :

« ارباب ، نگاه کن ، به بین چطور این وراون ور میاندازه ، مثل یه گوسفند پروار ! »

چند قطره درشت باران بر زمین افتاد ، آسمان گرفت ، و بر فراز کوهها یک لحظه برقی آبی رنگ درخشید .

دختران جوان با نیم تنه های سفید پوست بز ، عجله کنان گوسفندها و بزهاشان را از چراگاه باز میگرداندند ، و زنهای جلوی اجاقها چمباته میزدند و برای شب آتش میفروختند . زوربا بدون اینکه چشم از باسن لرزان او بردارد سیلهاش را میجوید .

ناگهان آهی کشید و زیر لب گفت :

« هوم ... گور پدر زندگی ، هنوز هم زن سحر مون می کنه . »

پایان فصل دوم

ناگهان آهی کشید و زیر لب گفت :

« هوم ... گور پدر زندگی ، هنوز هم زن سحر مون می کنه . »

پایان فصل دوم

ناگهان آهی کشید و زیر لب گفت :

« هوم ... گور پدر زندگی ، هنوز هم زن سحر مون می کنه . »

(۱) هنریشه معروف فرانسوی « ۱۹۲۳ »

۱۸۴۴

(۲) یکی از کمیدیهای شکسپیر .

بقیه مقدمه چاپ چهارم تجدید خاطرات

مرا در این زمینه نادرست بداند ، و من نیز حق دارم که سخن نادرست او را رد کنم و حرف حسابش را بپذیرم ، ولی اکنون عازم اروپا هستم . وجه بسا فرصت نیایم که تمام جراید مصری را مطالعه کنم ، پس از کسانی که می‌خواهند به انتقاد این کتاب بپردازند خواهش می‌کنم نسخه‌ای از جریده‌ای که انتقاد خود را در آن نوشته‌اند یا خلاصه‌ای از انتقاد خود را طی نامه‌ای خصوصی به آدرس ناشر این کتاب ارسال دارند تا در اروپا به دست من برسد ، و مطالعه و بررسی نظر ناقدان برایم ممکن شود .

۱۴ دسامبر ۱۹۵۱

طه حسین

آنچه که به زبان فرانسه نقل شده برای تحقیق دقیق مناسب نمی‌نماید .
اصرار نداشتم که نشر کتاب زیبا و خوش‌آهنگ باشد ، زیرا نمی‌خواستم ، با این کتاب برتری خود را در نگارش و نبوغ خویش را در فن انشاء بنمایانم ، بلکه تنها هدفم آن بوده که زندگی مردی از مردان تاریخ را دقیق و صحیح تصویر کنم .

اینها عواملی بود که پیش از انتشار این کتاب در میان مردم ، روان مرا بخود مشغول می‌داشت ، هر خواننده‌ای حق دارد اعتقادات و افکار

سِونِ آب

سُونِ آب آخرین کلام در لذت و نشاط



پالایشگاه تهران

پالایشگاه تهران بعد از آبادان بزرگترین واحد صنعتی در صنعت نفت ایران است که در آینده نزدیک مراسم گشایش آن در پیشگاه مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر و بدست مبارکشان بعمل خواهد آمد.

پالایشگاه تهران بنا با احتیاجات روزافزون کشور بفرآورده‌های نفتی بوجود آمده است و برحسب آمارگیری و محاسبه‌ای که بعمل آمده و بسبب توسعه منابع داخلی کشور و بالا رفتن سطح زندگی مردم همه‌ساله حدود سیزده تا ۱۴ درصد مصرف مواد نفتی در کشور افزایش پیدا میکند و همین افزایش مداوم توسعه امور پالایش نفت و بالا بردن ظرفیت پالایشگاه‌های موجود و ایجاد پالایشگاه جدید را بمنظور تامین احتیاجات نفتی کشور ضروری و اجتناب‌ناپذیر کرده است با آنکه پالایشگاه عظیم آبادان و پالایشگاه کرمانشاه در حال حاضر احتیاجات کشور را بفرآورده‌های نفتی تامین میکند ولیکن باوجود این لازم تشخیص داده شد که برای تامین نیازمندیهای عمده استان مرکزی و قسمت شمال کشور پالایشگاه جدیدی احداث گردد. باید دانست که استان مرکزی و قسمتهای شمالی کشور زیاده‌تر از هشتاد درصد فرآورده‌های نفتی کشور را مصرف میکنند و ایجاد پالایشگاه تهران هم بمنظور تامین احتیاجات استان مذکور و قسمتهای شمالی کشور و هم بمنظور سبکتر کردن بار پالایشگاه عظیم آبادان و افزایش میزان صادرات آن ضرورت پیدا کرد و در دوم آبانماه ۱۳۴۴ نخستین کلنگ بنای این واحد بزرگ در صنعت بنام نامی شاهنشاه آریامهر بوسیله جناب آقای دکتر اقبال رئیس هیئت مدیره و مدیرعامل شرکت ملی نفت ایران در جنوب تاسیسات نفتی ری در جنوب شهری بزمین زده شد و کار ساختمانی شروع گردید.

اکنون بنای این واحد بسیار مهم در صنعت نفت ایران تکمیل شده و بهره‌برداری آزمایشی آن جریان دارد و هم‌اکنون دستگاه تقطیر پالایشگاه تهران که از روز ۱۵ اسفند گذشته کارهای آزمایشی خود را آغاز کرده بود روزانه پنجاه و پنج هزار بشکه نفت خام را تصفیه و تبدیل به نفت کوره - نفت گاز و نفت سفید مینماید و از هفتم فروردین ماه پالایشگاه تهران ساختن گاز مایع را شروع کرد.

خطوط لوله

دو خط لوله نفتی آبادان و اهواز را بانبار ری و پالایشگاه تهران متصل کرده است:

- ۱- خط لوله از آبادان با اهواز و از اهواز به ری طول این خط لوله از آبادان با اهواز ۱۲۸ کیلومتر و قطر داخلی آن ۱۲ اینچ و طول خط لوله از اهواز به ری ۸۲۲ کیلومتر و قطر داخلی آن ده اینچ است.
- ۲- خط لوله اهواز بتهران که طول آن ۷۵۶ کیلومتر و قطر آن ۱۱۶ کیلومتر اول ۲۰ اینچ و بقیه ۱۶ اینچ است.

قدرت حمل خط اول دو میلیون و نهصد هزار متر مکعب در سال است و قدرت خط دوم سالانه چهار میلیون تن مواد نفتی است. در طول خطوط لوله سازمان بدیمی از تلمبه‌خانه‌ها و شبکه مخازنات بوجود آمده است که با دقت بسیار کار میکنند مثلاً در هر یک از تلمبه‌خانه‌های اصلی چهار دستگاه و در تلمبه‌خانه‌های کمکی هر یک سه دستگاه تلمبه دورانی که سرعت آنها سه هزار دور در دقیقه است نصب گردیده و محرك اولیه این تلمبه‌ها موتور دیزل و قدرت هر یک از آنها بین ۵۴۰ تا ۶۳۰ اسب بخار و سرعت آنها یازده دور در دقیقه است.

واحدهای صنعتی پالایشگاه تهران

پالایشگاه تهران در مجموع خود مرکب از چهارده واحد مهم صنعتی است:

- ۱- دستگاه تقطیر بظرفیت هشتاد و پنج هزار بشکه در روز.

- ۲- دستگاه تقطیر درخلاء بظرفیت چهل هزار بشکه در روز.
 - ۳- دستگاه یونی فایز جهت تصفیه نفت بظرفیت ده هزار و پانصد بشکه در روز.
 - ۴- دستگاه پلات فورمر برای ساختن بنزین بسیار مرغوب بظرفیت ۱۲۵۰۰ بشکه در روز.
 - ۵- دستگاه ایزوماکس بظرفیت ۱۴۴۰۰ بشکه در روز. خوراک این دستگاه نفت گاز سنگین است که از دستگاه تقطیر درخلاء بدست می‌آید از این دستگاه برای ساختن سوخت جت - نفت سفید و نفت گاز سبکتر که مصرف آنها در کشور روزافزون است استفاده میشود.
 - ۶- دستگاه ویس بریکر بظرفیت ۱۶۰۰۰ بشکه در روز از این دستگاه برای تقلیل دادن غلظت نفت کوره استفاده میشود.
 - ۷- دستگاه کاپراکلراید برای تصفیه نفت چراغ بظرفیت ۱۳۵۰۰ بشکه در روز.
 - ۸- دستگاه تهیه قیر بظرفیت ۱۴۰۰ بشکه در روز.
 - ۹- دستگاه تهیه هیدروژن بظرفیت سی میلیون فوت مکعب در روز.
 - ۱۰- دستگاه تهیه گوگرد بظرفیت چهل تن در روز.
 - ۱۱- دستگاه تهیه گاز مایع بظرفیت یک هزار بشکه در روز.
- غیر از این یازده واحد سه دستگاه مرکز تولید برق و بخار و تصفیه آب و کارگاه تعمیرات نیز جزو مجتمع عظیم پالایشگاه تهران است. ظرفیت پالایشگاه هشتاد و پنج هزار بشکه در روز و در اصل برای تامین مصرف روزافزون مواد نفتی تهران و سایر نواحی در شمال کشور است و با بهره‌برداری رسمی از پالایشگاه تهران پالایشگاه آبادان قادر خواهد بود صادرات خود را کماکان حفظ نماید.

برای ایرانی و بدست ایرانی

تردید ندارد این فعالیت بمنظور تامین رفاه و آسایش حال مردم و در همان حال نمودار یک جزء رستخیز صنعتی شدن کشور است که بی‌شبهه صنعت عظیم نفت ایران و مشتقات نفتی در رأس آن قرار دارد. و ترتیب کار از آغاز نخستین کلنگی که در آبانماه ۱۳۴۴ برای ساختن این پالایشگاه در جنوب شهری بزمین زده شد طوری داده شد که همکار این مجتمع عظیم صنعتی یعنی دستگاههای چهارده گانه پالایشگاه تهران را مهندسان و کارشناسان و کارمندان و کارگران ایرانی بگردش اندازند. ناگفته نماند که پالایشگاه تهران مدرن‌ترین پالایشگاه نفت و در نوع خود یگانه است که صنعت ایران بازم تعداد قابل توجه و چشم‌گیر از نیروهای انسانی را بکار سودبخش جذب کرده است. و فعالیتهای شرکت ملی نفت ایران در توسعه پالایشگاههای کشور و ایجاد بازهم پالایشگاه جدیدی در شیراز مرکز استان هفتم کشور همچنان ادامه دارد و پالایشگاه شیراز از همین نوع پالایشگاه تهران یعنی مدرن‌ترین پالایشگاهها البته با ظرفیت چهل هزار بشکه در روز ایجاد خواهد شد.

با ایجاد پالایشگاه شیراز که طرح تأسیس آن تکمیل گردیده است کارکنان مورد نیاز پالایشگاههای شرکت ملی نفت ایران بدین شرح برآورد گردیده است:

- ۱- پالایشگاه تهران ۲۶۷ کارمند و ۳۷۵ کارگر.
 - ۲- پالایشگاه کرمانشاه و ناحیه نفت شاه ۱۳۳ کارمند و ۴۳۷ کارگر.
 - ۳- پالایشگاه شیراز ۲۰۰ کارمند و ۳۰۰ کارگر.
- شرکت ملی نفت ایران از همان سال ۱۳۴۴ برنامه وسیعی برای تکمیل کادر فنی و تربیت کارگران فنی مورد نیاز تنظیم و اجراء نموده بطوریکه اکنون که پالایشگاه تهران شروع بهره‌برداری نموده است همه کارها و اداره امور آن مانند خود پالایشگاه که برای ایرانی ساخته شده است بدست ایرانی بکار افتاده و با دقت گردش میکند.

جری - اوه خدای توجی؟ ولی این جریان مال خیلی سال قبله و من الان هیچ احساس راجع باون ندارم که بخودم راه بدم. شاید حالا بفهمی که چرا مامان جون و پاپاجونم الان توی قاب نیستند. اسمت چیه؟ اسم کوچیکت؟

پیتر - من پیتر هستم.

جری - من فراموش کرده بودم ازت پیروسم. من هم جری هستم! پیتر - (بایک خنده مبهم و عصبی) هلو، جری...

جری - (سرش را بعنوان معرفی تکان میدهد) و حالا بزار به بینم داشتن عکس یه دختر چه فایده داره؟ اونم تودوتا قاب، آخه من دوتا قاب عکس دارم. یادته؟ من هیچوقت این خانمای خوشگل رو بیش از یکدفعه نمی بینم و بیشترشون هم تو یک اطاق که دوربین باشه دم بناله نمیدن. چیز عجیبه. شاید هم غمناک.

من این خانم کوچولو رو بیش از یه بار نمی بینم. من هیچوقت نتونستم که احساس جنسی با... یا چطور میگن؟... منظورم اینده که با یکنفر بیش از یه دفعه عشق بازی کنم. یه دفعه، همین... اوه، صبر کن، وقتی پونزده ساله بودم، مدت یک هفته ونیم... و سرم رو از خجالت پائین میندازم که بلوغ دیر شده بود... من ه-م-م-ج-ن-س-گ-را-بودم... بچه بدی بودم... مفعول، مفعول... بنام معنی بد. در اون یازده روز هر روز حداقل دو دفعه با پسر رئیس پارک ملاقات می کردم. یه پسر یونانی بود که روز تولدش با من یکی بود. فقط یه سال بزرگتر بود. فکر می کنم خیلی عشق داشتم... شاید فقط به سکس. ولی خوب اون یک امر استثنائی بود، مگر نیس؟ و حالا، اوه، آیا من خانم کوچولو را دوست دارم؟ واقعا، بله... وانه در حدود یه ساعت.

پیتر - خوب، بنظر کاملا ساده میاد...

جری (عصبانی) - نگاه کن! میخوای بمن بگی ازدواج کنم و طوطی داشته باشم.

پیتر (او هم عصبانی) - طوطی ها را ول کن! اگر میخوای مجرد بمان. بمن هیچ مربوط نیست. منکه سراین صحبتو واز نکردم... جری - باشه، باشه، متاسفم باشه؟ تو عصبانی نیستی؟

پیتر (خندان) - نه من عصبانی نیستم.

جری (راحت) - خوبه. (دوباره به لحن اولش برمی گردد) جالبه که تو راجع به قاب عکس ها از من پرسیدی. من فکر می کردم از من درباره اون کارتهای زن لخت پرسی.

پیتر - (بایک تبسم مصنوعی) اوه، من اون کارت ها رو دیدم.

جری - موضوع این نیست. (می خندد) گمان می کنم وقتی بچه بودی اونها را با رفقا دست بدست می کردی یا اینکه خودت اصلا یک بسته داشتی.

پیتر - خوب، فکر می کنم خیلی هامون داشتیم.

جری - و اونوقت درست قبل از اینکه ازدواج کنی، اونارا دور ریختی.

پیتر - اوه حالا... طبیعی است وقتی من بزرگتر شدم باونها احتیاجی نداشتم.

جری - که اینطور؟ صحبت نکن. علاوه براین من که نخواستم انگشت روی زندگی جنسی بعد از بلوغ وایام سختی تو بذارم. چیزی رو که من می خواستم بگم تفاوت ارزش این عکس لخت ها بود وقتی که آدم بچه است و وقتی که بزرگتر میشه. موضوع اینده که وقتی آدم بچه است از این کارت ها بجای عمل حقیقی استفاده میکنه و وقتی بزرگ میشه عمل حقیقی رو بجای خیال پردازی هاش می کنه. ولی گمان می کنم بیشتر دلت میخواد بشنوی در باغ وحش چه اتفاقی افتاد.

پیتر (با علاقه) - اوه، بله باغ وحش (آنوقت ابهام آمیز) یعنی... اگر خودت...

جری - بذار بهت بگم چرا رفتم... خوب، بذار یه چیز هائی بهت بگم. من راجع به طبقه چهارم پانسیون که زندگی میکنم بهت گفتم. فکر می کنم اطاقها طبقه طبقه که پائین میری بهترند. من اینطور حدس

میزنم. درست نمیدونم. من هیچکدام از ساکنین طبقه سوم یا دوم رو نمی شناسم. آهان، صبر کن. من میدونم که در قسمت جلویی طبقه سوم یه زنی زندگی می کنه. میدونم. او همیشه گریه میکنه. هروقت که من میرم و برمیگردم، هروقت که از در اطاقش رد میشم، همیشه میشنوم که گریه می کنه، آهسته اما خیلی محکم. حقیقتا یا تبسم کامل. ولی چیزی که میخوام بگم، چیزهائی راجع به سگ خانم صاحبخونه است. من خوش ندارم کلماتی که خیلی زشت هستن درباره اشخاص بکار ببرم. دلم نمیخواد. ولی صاحبخونه ما واقعا یک آشغال. جاق، زشت، بی تربیت، احمق - کثیف، ضد بشر، و بی ارزش. و ممکنه دقت کرده باشی که من بندرت فحش میدهم بنابراین درست نمیتونم اون طوری که باید اونو معرفی کنم.

پیتر - تو اونو... خیلی خوب و واضح توصیف کردی.

جری - خوب، متشکرم. در هر صورت، او یک سگ داره، و من بعدا راجع به این سگ حرف میزنم. صاحبخانه و سگش نگهبانهای در خاندهی منند. زنیکه باندازه کافی بدهن اوتوی کریستور و رودی موس موس می کنه و مواظبه که من چیزی یا کسی رو بخانه نیارم. و طرف عصر وقتی که یه گیلان جین با آلبیمو میزنه همیشه منو توی راهرو نگه میداره و یقه کت یا بازوی منو هم میگیره و بدن تنفر انگیزش رو بمن می چسبونه که یه گوشه ای منو بگیره بیاره باهام حرف بزنه. اون بوی بدن و دهنش... نمیتونی فکرش هم بکنی... و یه جا، یه جا در پس اون مغز کوچکش، مغزی که بوجود اومده تا فقط بذاره اون بخوره و بنوشه و دفع کنه، خانم یه حس کثیف جنسی هم دارن. و من، پیتر، من وسیله این شهوت نفرت انگیز او هستم.

پیتر - تنفر انگیزه. اون... وحشت آورده.

جری - ولی من یه راهی پیدا کردم که اونواز خودم دور نگهدارم. وقتی که با من صحبت میکنه، وقتی که خودش را بمن می چسبونه و راجع باطاقش و اینکه من چطور میتونم اونجا برم زیر لبی حرف میزنه، من فقط میگم: اما، عشق من، دیروز برات کافی نبود، و پریروز؟ اونوقت گیج میشه، حرکاتی با چشمهای ریزش می کنه، یه کمی تگون میخوره و اونوقت پیتر... در این لحظه است که من فکر می کنم میتونم در این خونه عذاب آور نفسی بکشم... تبسم احمقانه ای رو صورت غیر قابل تحمل این زن ظاهر می شه و بعد وقتی راجع به دیروز و پریروز فکر می کنه می خنده و صداهاائی از گلو در میاره، چیزی رو باور می کنه که اصلا اتفاق نیفتاده. اونوقت بطرف سگی میره که داره حرکت می کنه و باطاقش بر میگردد. و من تا ملاقات بعدیمون راحتم.

پیتر - عجب... باور نکردنیه. من بسختی میتونم باور کنم که همچی اشخاصی واقعا وجود دارند.

جری - (کمی با ادا) فقط برای داستان خوبه، نیس؟

پیتر (جدی) - آره.

جری - و حقیقت بهتره به داستان خیالی واگذار بشه. تو درست میگی پیتر، خوب اونچه که من منظورم بود بگم موضوع سگ بود، الان میگم.

پیتر (عصبی) - هان آره، سگه.

جری - فکر رفتن که نیستی، هان.

پیتر - خوب... نه، فکر نمی کنم.

جری - (مثل اینکه با یک بچه حرف میزند) برای اینکه وقتی راجع به سگ بهت گفتم، میدونی اونوقت چی؟ اونوقت برات میگم در باغ وحش چی شد.

پیتر (با خنده خیلی خفیف) - شما... شما خیلی داستان دارین، نیس اینطور؟

جری - مجبور نیستی گوش بدی. هیچکس ترا این جا نگه نداشته یادت باشه. این خاطرت نرم.

پیتر (ناراحت) - اونو میدونم.

جری - میدونی؟ خوبه.

(بنظر من صحبت طولانی زیر باید با حرکت بسیار توام باشد که اثری هیپنوتیک روی پیتر و همچنین تماشاچیان بگذارد. حرکات بخصوصی پیشنهاد شده ولی کارگردان و بازیکن رل جری بهتر خواهند توانست آنرا

... خود ترتیب دهند).

خیلی خوب. (گوئی از روی يك تابلوی بزرگ می‌خواند) داستان جری و سگ (دوباره طبیعی) چیزی که الان می‌خواهم بگم مربوط به ایند که چطور آدم گاهی مجبوره يك راه طولانی رو بیه بخاطر اینکه یه تیکه راه کوتاه رو درست برگرد، یا شاید فقط من فکر میکنم که این مربوط باونه. ولی این دلیل ایند که من چرا امروز به باغ وحش رفتم و چرا بطرف شمال ... یا بهتر بگم بالا ... اومدم تا اینجا رسیدم. خوب. این سگ، فکر میکنم بهت گفته، يك هیولای بزرگیده. يك کله گنده، گوش و چشم های ریز ریز ... ساید خونین و متعفن. و يك بدن که دنده‌هاشو میشه از زیر پوست دید. این سگ سیاهه، تماما سیاه، تماما سیاه بجز چشمهای خون گرفته و بله ... يك زخم روی ... پای راستش، اونم سرخه. و آهان راستی، هیولای بیچاره که فکر می‌کنم خیلی پیرهم باشه ... حتما استفاده های غلطی هم ازش شده ... تقریبا همیشه يك جور ... نعوذ داره. اونم سرخه و ... دیگه چی؟ ... آهان ... آره. يك رنگ مخلوط از سفید و زرد و خاکستری هم هس وقتی دندوناشو نشون میدی و اینکاریده که روز اول که منو دید کرد ... اولین روزی که باون پانسیون رفتم. من از دقیقه‌ای که وارد شدم از این حیوان ترس برم داشت. حالا دیگه حیوونها با من کاری ندارند مثل «سن فرانسیس» نیستم که همیشه پرنده از سروکولش بالا میرفت. منظورم ایند که حیوونها واسه من بی تفاوتند ... مثل مردم (تبسم خفیفی می‌کنه) ... بیشتر وقتا. ولی این سگ بی تفاوت نبود. از اون اول بمنش اینکه منو دید خرخر کرد و بدن پرید که پامو بگیره. میدونی، نه اینکه هار باشه، خیلی هم تبیل بود ولی بی‌غرض هم نبود. لنگان لنگان بطرف من میومد ولی من همیشه در میرفتم. یه تیکه از شلوارم رو گرفت، نگاه کن، میتونی اینجا رو به پینی بدینی که رفیق شده، اینرو روز دومی که اونجا بودم گرفت ولی من از دهنش کسیدم و بطرف بالا دویدم، همین و همین (متحیر میشد) تا امروز هنوز هم نمیدونم سایر ساکنین پانسیون چطوری از دست اون در میرند ولی میدونی من چی فکر می‌کنم: فکر میکنم فقط بمن می‌پرید. جالبه خوب. در هر صورت این موضوع هر وقت وارد میشدم بیش از یک هفته ادامه داشت ولی وقتی بیرون میرفتم هرگز ... خنده داره ... یا، خنده داشت. اگر همه اثاثیه مو هم می بردم تو خیابون سگه کاری نداشت. خوب یه روز راجع باین مطالب تو اطاقم فکر کردم. یکی از اون روزائی که از دستش باطاق بالا فرار کرده بودم. فکرهام رو کرده. تصمیم گرفتم: اول سگ رو با مهربانی بکشم، واکر این فایده نکرد ... اونو با بیرحمی بکشم. (پیتر چشانش را گرد می‌کنه). پیتر قیافه نگیر فقط گوش کن، خلاصه، روز بعد بیرون رفتم و مقداری هامبورگر بدون پیاز و خردل خریدم و توی راه نونهارو دور انداختم و فقط گوشت رو نگهداشتم.

وقتی که به پانسیون برگشتم سگه منتظرم بود. در کزیدور رو نیمه باز کرده. و اون اونجا بود. قاعدتا منتظر من. من با احتیاط رفتم تو و هامبورگرها هم دستم بود، یادته که، اونهارو از توکیسه درآوردم و در حدود دوازده قدمی جائیکه اون بمن پارس می‌کرد روی زمین گذاشتم. اینطوری. اول خرخر کرد، بعد ساکت شد، بوکشید، یواشی راه افتاد و بعد تندتر بطرف گوشت اومد. خوب وقتی بهش رسید وایساد و بمن نگاه کرد. من تبسمی کردم، اما برای امتحان. می‌فهمی. اون صورتشو بطرف هامبورگرها برگرداند بسو کرد و بعد بیشتر بوکشید و اونوقت برر! القق اینطوری شروع به خوردن کرد. مثل اینکه در عمرش چیزی جز آشغال نخورده بود. که شاید حقیقت هم همین بود. فکر نمی‌کنم صاحبخانه اونجا چیزی بجز آشغال بخوره. اما تمام هامبورگرها رو تقریبا یک دفعه خورد و از گلویش صداهائی مثل صدای زن درآورد. اونوقت وقتی که گوشت یعنی هامبورگر رو تمام کرد و سعی کرد کاغذ شو هم بخوره نتست و تبسم کرد. فکر می‌کنم خندید. گردها رو که میدونم می‌خندند. بهر حال چند لحظه سیاسگزاری بود. اونوقت، پارس کرد و بطرف من حمله کرد. ایندفعه هم منو نتونست بگیره. بنابراین رفتم بالا و روی تخت دراز کشیدم و دوباره شروع کردم راجع به سگه فکر کردن. راستشو بخوای بمن بر خورده بود و خیلی هم عصبانی شده بودم. آخه شش تکه حسابی هامبورگر بود که گوشت خوک هم زیاد نداشت که اونو خراب کنه. بهم بر خورده بود. ولی بعد از چند دقیقه تصمیم گرفتم اینکار رو چند روزی تکرار کنم. اگر

فکرشو بکنی این سگ نست بمن آنتی پاتی داشت. واقعا. و من در این فکر بودم که آیا میتونم باین آنتی پاتی غالب بشم یا نه. بنابراین پنجروز دیگه هم اینکار رو کردم ولی همیشه یه جور بود: خرخر، بوکشیدن، حرکت، تندتر، خیره شدن، خوردن، القق، تبسم، پارس، بام. خوب حالا دیگه خیابان کلمب از نون هائی که من انداخته بودم پر شده بود و من بیشتر از اینکه بهم بر بخوره، متنفر شده بودم. بنابراین تصمیم گرفتم سگه را بکشم.

(پیتر دستش را بعلامت اعتراض بلند می‌کنه).

اوه، اینقدر ترس پیتر، من موفق نشدم روزی که خواستم اونو بکشم فقط یه هامبورگر خریدم و مقداری مرگ موش که فکر می‌کردم برای کشتن کافی باشه وقتی که هامبورگر خریدم از فروشنده خواش کردم که نون نذارد، من فقط گوشت رو می‌خواستم. من انتظار عکس العمل از طرف او داشتم. مثلا بگه ما هامبورگر بی‌نون نیفروشیم یا چیکار می‌خوای بکنی. می‌خواهی بادستات بخوری، ولی نه تبسم با مهربی کرد و اونو تو کاغذ پیچید و گفت: واسه گربه تونه؟

می‌خواستم بگم نه، نه واقعا، این یه قسمت از نقشه است که واسه کشتن یه سگی که می‌شناسم کشیدم. ولی نمیشه گفت «سگی که می‌شناسم» تا بنظر مردم مسخره نیاد. بنابراین، یه کمی بلند، و شاید هم خیلی رسمی گفتم: بله واسه گربه پیشمی. مردم بمن نگاه کردن، همیشه اینطوره که من وقتی می‌خوام کاررو ساده کنم، مردم نگاه می‌کنند. ولی این نه اینجاست نه اونجا. خلاصه. در برگشت به پانسیون در حالیکه هم احساس تاسف می‌کردم هم تنفر هامبورگر رو تودستم با مرگ موش آلوده کردم. در ورودی رو باز کردم و هیولا اونجا منتظر من بود که هدیه‌ام رو بخوره و بعد هم بهم پیره حرومزاده بیچاره، هیچوقت نتونست بفهمد که اون تا بیاد تبسم کنه من از دستش در رفتم. اما، اون اونجا بود.

خوراک زهر آلود رو گذاشتم زمین و بطرف پله ها رفتم و تماشا کردم. حیوان بیچاره غذا رو مطابق معمول قورت داد، تبسمی کرد که منو تقریبا آزرده و اونوقت حمله کرد. ولی من مطابق معمول از پله ها بالا رفتم و اونم مطابق معمول منو نگرفت. و بدین ترتیب حیوان بطرز مرگباری مریض شد. من اینو از اونجا فهمیدم که دیگه سراغم نیومد و صاحبخانه هم بهوش اومد. شب همان روزی که دست بجنایت زدم، خانم منو تو کزیدور نگهداشت و اطلاع داد که خداوند بالای مرگباری برسگش نازل کرده. او شهوت جنون آمیز شو فراموش کرده بود و چشمهایش برای اولین بار از حدقه درآمدن بود. درست مثل چشمهای اون سگ. حق حق کنان از من خواست که واسه حیوان دعا کنم. می‌خواستم بهش بگم: مادام، من باید واسه خوده دعا کنم، ولی برای اینکه همه چیز رو ساده کنم ... بهش گفتم که دعا خواهم کرد. سرش رو بلند کرد. بمن گفت که دروغگو هستم و شاید از خدا می‌خوام که سگه بدیره گفتم من نمی‌خوام که سگه بمیره، و خیلی هم حقیقت داشت. نمی‌خواستم نه بخاطر اینکه خودم اونو مسموم کرده بودم بلکه اگه راستشو بخوای می‌خواستم سگه زنده بمونه تا به بینم روابط جدید مون چطور میشه.

(پیتر نشان میدهد که بیشتر و بیشتر ناراحت شده و کم کم دارد مخالف اومیشود) پیتر، خواهش می‌کنم بفهم، اینطور چیزها مهمه. باید حرفهای منو باور کنی، مهمه، ما باید اثر کارهای خودمونو بدونیم. (آه عمیق دیگه) خوب، در هر صورت سگه خوب شد. بهیچوجه نمیدونم چرا، مگر اینکه از نسل سگ نگهبان در جهنم یا همچه چیزائی بوده. من از اساطیر خبری ندارم (او این کلمه را عصبانی تر تلفظ می‌کنه) تو چطور؟ (پیتر شروع بفکر میکند ولی جری ادامه میدهد) بهر جهت، وپیتر سوال هشت هزار دلار توی رو از دست دادی، بهر جهت سگه سلامتی خودشو باز یافت و صاحبخانه هم عطششو که بهیچوجه در اثر این جریان تغییر نکرده بود. وقتی که از دیدن فیلمی که در خیابان چهل و دوم نمایش میدادن بخانه برگشتم، فیلمی که یا قبلا دیده بودم یا خیلی بنفیلتهائی که دیده بودم شباهت داشت، بعد از اینکه صاحبخانه گفت توله سگ بهتر شده، سخت امیدوار بودم که سگ منتظرم باشه. من ... خوب، چطور می‌گید ... مجذوب شده بودم؟ ... مسحور شده بودم؟ ... نه فکر نمی‌کنم ... بطرز تکان دهنده‌ای مضطرب بوده که دوباره با دوستم روبرو شوم.

90

51

جری - نه .

پیتر - بهت اخطار می‌کنم .

جری - هیچ میدونی حالا چقدر مسخره بنظر می‌آی ؟

پیتر - (شدت خشم و آگاهی از واقعیت او را کلافه کرده) مانع نداده (تقریباً گریه کنان) ازرو نیمکت من بلند شو .

جری - چرا ؟ تو هرچی تو دنیا می‌خواستی داری . خودت راجع بهخوندت ، فامیلت و باغ وحش كوچك خودت حرف زدی . تو همه چیزداری و حالا این نیمکتو میخوای . آیا اینده اون چیزائی که مردا بخاطرش می‌جنگن بمن بگو ، پیتر ، این نیمکت ، این آهن و این چوب ، این شرافت توست ؟ اینده چیزی که تو دنیا براش دعوا می‌کنی ؟ چیزی مسخره تر از این هست ؟

پیتر - مسخره ؟ به بین من نمی‌خوام راجع به شرف با تو صحبت کنم یا برات تشریح کنم . بعلاوه این شرافت مربوط نیست و نازه اگر هم بود تو نمی‌فهمیدی .

جری (با تحقیر) تو حتی نمیدونی چی داری میگی . میدونی ؟ شاید این اولین باریه تو عمرت که به یدکاری سخت تر ازعوض کردن کاغذ توالت گربه‌ها برخوردی . احمق ! تو كوچكترین ایده نداری ، نه حتی به ذره فكر نمیکنی که دیگران چه احتیاجی دارن ؟

پیتر - میفرمائید همداش بتو گوش بدم . خوب تو این نیمکت رم احتیاج نداری ، این مسله .

جری - اما احتیاج دارم ... دارم .

پیتر (لرزان) - من چندین ساله باینجا اومدم . من ساعت‌های بسیار خوش ، بسیار قانع‌کننده‌ای دراینجا گذروندم . واین واسه ید مرد مهمه . من شخصی هستم که مسئولیت قبول می‌کنم . من يك مرد بالغ و كاملم . این نیمکت منه و تو هیچ حقی نداری اونو از چنگ من دریاری .

جری - پس ، بخاطرش بجنگ ، از خودت دفاع كن ، از نیمکت دفاع كن .

پیتر - تو منو باینكار مجبور کردی . پاشو دعوا کنیم .

جری - مثل يك مرد ؟

پیتر (بازهم عصبانی) - بله ، مثل يك مرد ، اگر بازهم دلت میخواد برای من ادا دریار .

جری - من باید يك چیز تو تحسین کنم واون اینده که تو علف هستی ، يك علف باریك بین ، فكر می‌کنم ...

پیتر - بسه دیگه ...

جری - ... ولی میدونی بقول تلویزیون که همیشه میگه - میدونی - و من واقعا می‌گم ، پیتر ، تو یکنوع بزرگ منشی داری ، که باعث تعجب منه . پیتر - بسه .

جری - (با تبلی بلند میشود) خیلی خوب پیتر . ما سرنیمکت می‌جنگیم ولی هرچی باشه همزور نیستیم . (از جیبش يك كارد بی‌ریخت در می‌آورد و با يك فشار تیغه آن نمایان می‌شود) .

پیتر - (ناگهان به واقعیت جریان واقف می‌شود) تو دیوانه‌ای ، تو دیوانه زنجیری هستی ! تو میخوای منو بکشی ! (ولی قبل از اینکه پیتر وقت کنه که بفكر چاره بیفته ، جری كارد را جلوی پای او می‌اندازد) .

جری - بفرما . ورش‌دار ، حالا تو كاردداری و حتما زورت بمن می‌چربه ...

پیتر (با وحشت) - نه !

جری - (بطرف پیتر حمله می‌کند و یقه‌اش را می‌چسبه ، پیتر بلند میشود و صورت‌هاشان تقریباً با هم تماس پیدا می‌کند) .

حالا اون كارد را وردار و بامن بجنگ . برای احترام خودت بجنگ ، برای اون نیمکت لعنتی بجنگ .

پیتر (دست و پا زدن) - نه ! بذار ... ولم كن ! ك ... كمك !

جری - (با هر کلمه «بجنگ» يك سیلی بصورت پیتر می‌زند) بجنگ ، حرامزاده بیچاره ، برای اون نیمکت بجنگ ، برای طوطی هات بجنگ ،

برای گربه‌ها بجنگ ، برای دوتا دخترات بجنگ . برای زنت بجنگ . برای مردانگیت بجنگ ، تو علف هرزه بیچاره (بصورت پیتر تف می‌اندازد) تو حتی نتونستی يك پسر پس باندازی .

پیتر - (با خشم خود را از چنگ او در می‌آورد) این يك مسئله شخصی است ، اگر بچه دار نیستی ارئی است ، ربطی به مردانگی نداده ... می‌فهمی ؟ هیولای عجیب ...

(دولا میشود كارد را از زمین برمی‌دارد و کمی عقب می‌رود در حالیکه بسختی نفس می‌کشد) بك فرصت دیگه بت میدم . اراینجا برو و منو تنها بذار !

(پیتر كارد را با دستی محكم نگهداشته ولی خیلی از خودش جلوتر ، برای دفاع ، نه برای حمله)

جری (آه سنگینی می‌کشد) - که اینطور !

(با يك یورش خود را بطرف پیتر می‌اندازد بطوریکه كارد به فرو می‌رود . تابلو : برای يك لحظه سكوت كامل ، جری در حالیست که كارد تا دسته در بدنش فرو رفته و دسته كارد هنوز محكم در دست پیتر است . بعد پیتر جیغ می‌زند و در حالیکه كارد را در بدن جری باقی می‌گذارد خود را عقب می‌کشد در این لحظه جری بیحرکت است . آنوقت اوهم فریاد می‌زند و این باید شبیه صدای حیوانی باشد که بطرز مرگ آوری مجروح شده است . در حالیکه كارد هنوز داخل بدنش است خود را از پشت بروی نیمکتی که پیتر خالی کرده می‌اندازد . او بیحال آنجا می‌نشیند و صورتش بطرف پیتر است و چشمانش از عذاب حکایت می‌کند و دهانش نیز باز است) .

پیتر (زمزمه کنان) - آه خدای من ، آه خدای من ، آه خدای من ... (او این کلمات را چندین بار سرعت تکرار می‌کند) .

جری - (جری دارد می‌میرد ولی قیافه‌اش گوئی عوض نمیشود . بنظر خیلی آرام و بیحال می‌آید . و صدایش تغییر می‌کند . گاهی پر از درد و بیشتر مثل اینکه از مردن رها شده . لبخند می‌زند) متشكرم بپر . حالا واقعا می‌گم . خیلی ازت متشكرم .

(دهان پیتر باز می‌ماند و نمی‌تواند حرکت کند و همانا می‌خکوب شده) .

اوه پیتر ، من می‌توسیدم ترا مجبور برفتن کنم (بزحمت می‌خندد) نمیدونی چقدر می‌توسیدم تو بری و منو تنها بذاری . و حالا بهت می‌گم در باغ وحش چی اتفاق افتاد . فكر می‌کنم ... فكر می‌کنم اونچه در باغ وحش اتفاق افتاد همیننه ... فكر می‌کنم . فكر می‌کنم وقتی من تو باغ وحش بودم تصمیم گرفتم بطرف شمال ... بلکه ، بالا ... حرکت كنم تا ترو پیدا كنم .. یا هر كس رو ... و تصمیم داشتم که با تو حرف بزنم ... چیزهائی بهت بگم .. و چیزهائی که خواهم گفت باعث ... خوب . اینطور میشه . می‌بینی ؟ اینطور میشه که شد . ولی ... نمیدونم .. ممكنه همه اینهارو من مطرح کرده باشم ! نه ... نه ... من نکردم . ولی فكر می‌کنم چرا . و حالا اونچه رو می‌خواستی بت گفتم ، نیس ؟ حالا تو كاملا میدونی در باغ وحش چی اتفاق افتاد . حالا میدونی در تلویزیون چی خواهی دید ، و صورتی که گفتم ... یادته ... صورتی که راجع بش گفتم .. صورت من ، صورتی که همین الان داری می‌بینی . پیتر ... پیتر ؟ ... پیتر .. متشكرم . من بطرف تو آمدم (خنده بسیار خفیفی می‌کند) و تو منو راحت کردی . پیتر عزیز .

پیتر - (تقریباً دارد غش می‌کند) آه خدای من .

جری - حالا بهتره بری ، یکی ممكنه بیاد از اینجا بگذرد و تو نمیخوای وقتی کسی میاد دیگه اینجا باشی .

پیتر - (حرکت نمی‌کند ولی شروع بگریه می‌کند) اوه خدای من ، اوه خدای من .

جری - (بسیار خفیف ، حالا كاملاً نزدیک بمرگ است) تو دیگه اینجا نخواهی آمد ، پیتر ، تو از حقت محروم شده‌ای . تو نیمکت رو از دست داده‌ای ، اما از شرف دفاع كرده‌ای . و پیتر حالا ید چیزی بت می‌گم . تو واقعا علف نیستی ، درسته ، تو يك حیوانی . توهم يك حیوان . ولی پیتر بهتره حالا عجله کنی . عجله كن ، بهتره بری ... می‌فهمی ؟ (جری دستمالی در می‌آورد و با زحمت و درد بسیار اثرات انگشت پیتر را

عجله کن ، طوطی هات دارن شام درست می کنن ... گریه ها ... دارن
سوز می چین .
پیتر (از بیرون محنه) - (با يك فریاد ترجم انگیز) آه خدای
من !

جری - (چشمانش هنوز بسته است ، سرش را تکان میدهد و صحبت
می کند ، مخلوطی از اداهای تحقیر آمیز و فروتنی) .
آه ... خدای ... من
(او مرده است) .

برده میافتد

از روی دسته کارد پاك می کند) عجله کن برو ، پیتر . (شروع می کند به
سکندری خسور دن بعقب رفتن) سر کن ... مبر کن پیتر . کتابتو بردار ...
کتاب . همین جا ... پهلوی من .. روی نیمکت .. بلکه نیمکت من . بیا ...
کتابتو بردار .

(پیتر بطرف کتاب می رود ولی دوباره عقب می آید) عجله کن .. پیتر
(پیتر بطرف کتاب می رود ، آنرا بر میدارد و بعقب برمی گردد)
خیالی خوب ، پیتر ... خیلی خوب . حالا ... عجله کن برو . (پیتر چند
لحظه تردید می کند و آنوقت به سمت چپ محنه فرار می کند) .
عجله کن ... (چشمانش حالا دیگر بسته است) .

ناپیوستگی

و در رگ هایم	به صدای سالم برگهای ترد دستهای تو	صدای برآه می آید .
اندوه اندیشیدن در تو	رجوع میکنم .	
جاری شد ؟	و در اندامهایم	
در کدامین لحظه ربط	مائده تجریدی عشق	
ناآگاه ، بیکدیگر پیوستیم ؟	به تکرار بارور شروع میکند .	
غروب سرخ ،	باید نیایش کرد	
پیوستنی تنهاست .	اصالت لحظه ها را	
و باد ،	در قلبم	
منکر پیوستگی است .	صدای نماز می آید .	
و باد ،	تلقی باغ را از بهار	
هم آغوشی را یاد ندارد .	می اندیشم	
در يك عصر	و خاك را از دانه .	
در يك شب	بر خاك چشمهای من	
در يك لحظه نامعلوم .	در کدامین بهار قادر	
در قلبم ، صدای وسوسه می آید .	دانه ای روئید	
غروب ، به پیوستگی	که بسوی آفتاب چشمهای تو	
به اصالت لحظه ها	با خلوص ، قد کشیدن را آغاز کرد ؟	
بی ایمان است :	تلقی صبح را از صدای شکفتن پنجره ها	
پیوستگی در ناپیوستگی است .	می اندیشم	
و آیا من میتوانم ؟	واز گام های شتابناك .	
	در کدامین صبح	
	قلب من شکفت	
		به توده های صدا
		و ربط ساکت ذرات .
		صدای برگ می آید
		و من .

صنورا - نیری

دانشگاه پهلوی

آگهی ثبت نام برای مسابقه ورودی سال تحصیلی ۱۳۴۷-۴۸

دانشگاه پهلوی برای سال تحصیلی ۱۳۴۷-۴۸ از میان دارندگان گواهی نامه دوره کامل دبیرستان در رشته های ریاضی و طبیعی و ادبی از طریق مسابقه ورودی که در دو مرکز شیراز و تهران بعمل خواهد آمد دانشجو میپذیرد. دانش آموزان فعلی کلاسهای ششم در سه رشته فوق نیز میتوانند در مسابقه ورودی شرکت کنند. در صورت قبول شدن در مسابقه ثبت نام آنها در دانشگاه پهلوی موقوف به ارائه برگ قبولی در امتحانات نهائی خرداد ماه ۴۷ خواهد بود.

رشته های تحصیلی دانشگاه پهلوی از قرار زیر است:

۱- زبان و ادبیات فارسی ۲- زبان و ادبیات انگلیسی ۳- زبان های جدید (فرانس و آلمان) ۴- تاریخ ۵- روانشناسی و آموزش و پرورش ۶- عمران ملی ۷- اقتصاد ۸- زمین شناسی ۹- زیست شناسی ۱۰- شیمی ۱۱- فیزیک ۱۲- ریاضی ۱۳- کشاورزی ۱۴- پزشکی ۱۵- مهندسی شیمی ۱۶- مهندس راه و ساختمان ۱۷- مهندسی برق و الکترونیک ۱۸- مهندسی مکانیک ۱۹- تکنولوژی پزشکی.

دبیلیمه ها و دانش آموزان کلاس های ششم ریاضی و طبیعی میتوانند برای تحصیل در هر یکی از رشته های فوق داوطلب شوند. دبیلیمه ها و دانش آموزان رشته ادبی فقط میتوانند داوطلب تحصیل در رشته های زبان و ادبیات فارسی - زبان و ادبیات انگلیسی - تاریخ - و زبان های جدید (آلمانی و فرانسه) بشوند.

برای ثبت نام داوطلبان باید مدارک زیر را با پست سفارشی به اداره کل پذیرش دانشگاه پهلوی شیراز بفرستند. درخواست و مدارک باید

منتهی تا تاریخ سی و یکم اردیبهشت ۱۳۴۷ به اداره پست داده شده باشد.

۱- برگ درخواست تکمیل و امضاء شده زیر.

۲- رونوشت مصدق یا فتو کپی گواهینامه دوره کامل دبیرستان یا گواهی اشتغال بتحصیل از دبیرستان مبنی بر اینکه داوطلب فعلاً در سال ششم (با ذکر رشته) مشغول تحصیل است.

۳- يك نسخه رونوشت مصدق شناسنامه.

۴- سه قطعه عکس ۶×۴ سانتیمتر که اسم داوطلب پشت همه نوشته شده باشد.

۵- فیش بانک به مبلغ هشتصد ریال که به حساب شماره ۲۵۱۶۸ دانشگاه پهلوی در یکی از شعب بانک ملی ایران پرداخت شده باشد.

دبیلیمه ها و دانش آموزان هر رشته فقط میتوانند در امتحان تخصصی آن رشته شرکت کنند.

از همه داوطلبان امتحان هوش و زبان فارسی و زبان انگلیسی به عمل خواهد آمد.

امتحان اختصاصی رشته طبیعی عبارت است از فیزیک - شیمی - طبیعی و ریاضی در حدود برنامه طبیعی - امتحان اختصاصی رشته ریاضی عبارت است از فیزیک - شیمی - ریاضی. امتحان اختصاصی رشته ادبی عبارت است از تاریخ ادبیات - تاریخ و جغرافیا - عربی و فلسفه و منطق. قابل توجه:

دانش آموزان سال ششم دبیرستان ها که در مسابقه ورودی دانشگاه

دانشگاه پهلوی

برگ درخواست شرکت در مسابقه ورودی سال تحصیلی ۱۳۴۷-۴۸

اینجانب (نام خانوادگی) نام فرزند

متولد سال دارنده شناسنامه شماره صادره از

الف - دارنده گواهینامه ششم دبیرستان در رشته سال از دبیرستان شهر

ب - دانش آموز سال ششم دبیرستان در رشته در دبیرستان شهر

(فقط به یکی از سئوالات الف یا ب که بشما مربوط میشود جواب دهید)

داوطلبم در مسابقه ورودی دانشگاه پهلوی ثبت نام کنم و به ضمیمه مدارک زیر را میفرستم:

۱- رونوشت مصدق (فتو کپی) گواهینامه ششم دبیرستان یا گواهینامه اشغال به تحصیل در سال ششم دبیرستان.

۲- سه قطعه عکس ۳- رونوشت شناسنامه ۴- فیش بانک

و میخواهم در حوزه امتحانی شهر (تعیین کنید شیراز یا تهران) شرکت کنم

نشانی کامل من این است

تاریخ محل امضاء

(این برگ و مدارک را با پست سفارشی منتهی تا تاریخ ۳۱ اردیبهشت ماه ۱۳۴۷ به نشانی اداره کل پذیرش دانشگاه پهلوی شیراز بفرستید).

(لطفاً خوانا و درشت بنویسید)

بقیه دانشگاه پهلوی

پهلوی قبول شوند در صورتی میتوانند در دانشگاه ثبت نام کنند که در امتحانات نهائی خرداد ماه ۱۳۴۷ قبول شده باشند. وجد حق الثبت ومدارك داوطلب در صورت شرکت نکردن در امتحان یا قبول نشدن در آن به هیچ وجه مسترد نمیشود. از داوطلبان تقاضا میشود از فرستادن اصل مدارك خودداری کنند.

داوطلبان فقط میتوانند در حوزه امتحانی که درخواست کرده اند شرکت کنند و بعدا نمیتوانند حوزه امتحانی خود را تغییر دهند. به مدارك ناقص هیچگونه ترتیب اثر داده نخواهد شد. تاریخ توزیع کارت شرکت در امتحان روز های بیست و نهم و سیام خردادماه ۱۳۴۷ در تهران و شیراز خواهد بود. تاریخ امتحان ورودی روزهای سی و یکم خرداد و اول تیر ماه ۱۳۴۷ در تهران و شیراز خواهد بود. محل توزیع کارت ومحل امتحان وساعت امتحان برای هر رشته بعدا آگهی خواهد شد.

بقیه روزنبرگها

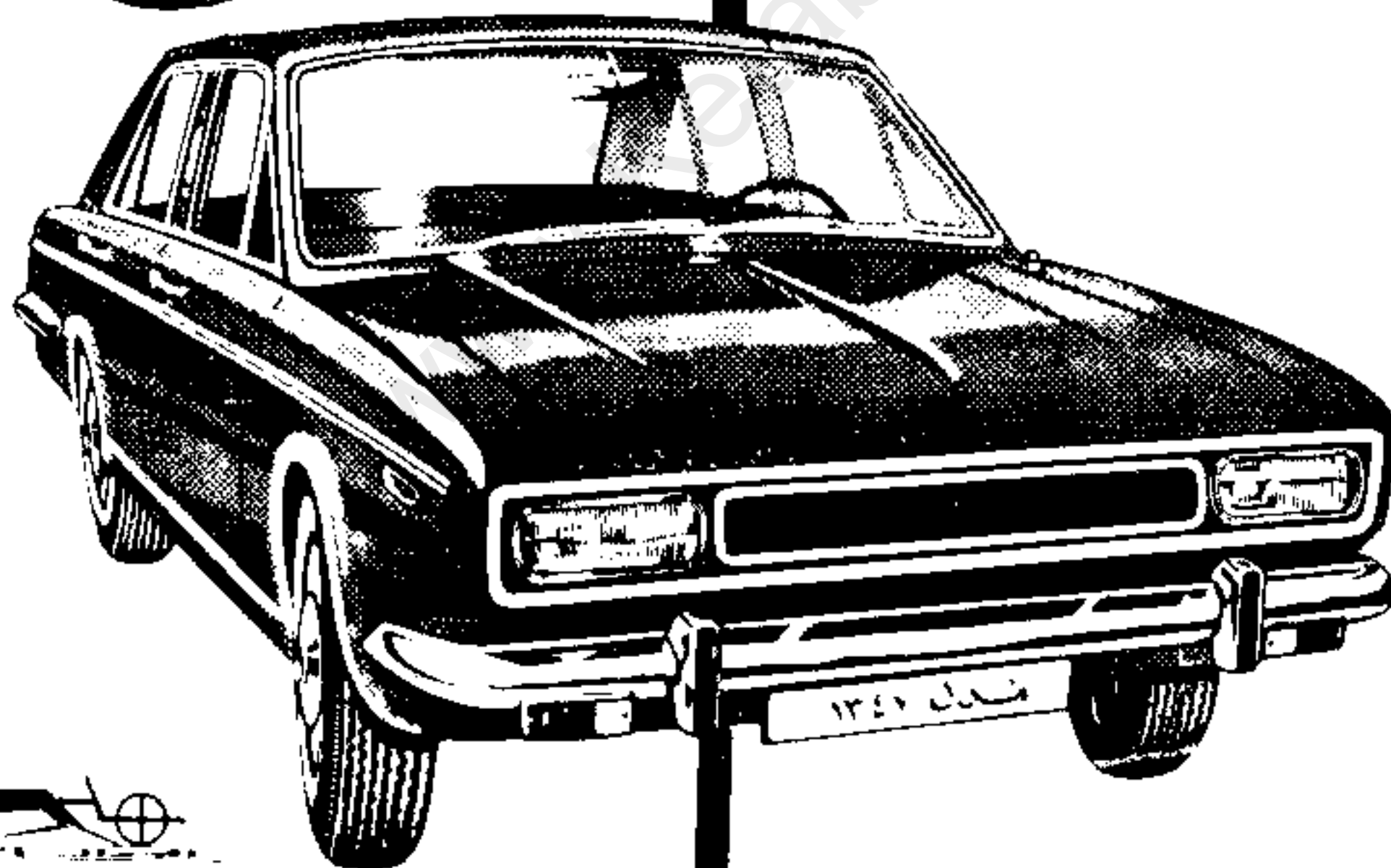
نه تنها عشق وارزشی ندارد بلکه کودکانه وابلیانه است.

هر قدر هم که قاضی ماز اظهارات خود را ضعیف و خشنود باشد میتوانم از هم اکنون پیشگوئی کنم که با خواندن قسمتی از کتاب « سنت ژان » اثر « برناردشو » میل نخواهد داشت که آنرا برضد روزنبرگها بکار برد. اگر خاطرتان باشد در این رمان، کشیش انگلیسی « جان استوگامد » که شدیدترین شکنجه ها را برای « ژان » درخواست کرده بود، وقتی که سرانجام « ژان » را در زیر شکنجه می بیند، ناگهان از فشار وجدان تعادل خود را ازدست میدهد و فرار میکند درحالی که همچون دیوانگان، گریه کنان میگفت: « شما نمیدانید، شما ندیدید. وقتی که آدم نمیداند، حرف زدن خیلی آسان است. شما از کلمات خود مست میشوید. شما خود را به جهنم میفرستید زیرا بنظرتان خیالی عالیست که بروی جهنمی که در قلب خودتان شعله میکشد روغن بریزید. اما وقتی که خود موضوع را تجربه می کنید وقتی که خودتان می بینید چه کرده اید، وقتی که کارتان چشمتان را کور میکند و قلبتان را از هم میدرد، آنوقت، آنوقت آه! خدایا، این منظره را از من دور سازید. ای مسیح، روحم را از این آتشی که مرا میسوزاند نجات بده. آن زن، ژان، در میان شکنجه هایش مسیح! ای مسیح! وحالا اوبه آغوش تو آمده است در حالیکه من برای همیشه در جهنم هستم.» و قاضی کوفمان نیز برای جنایتی که « بدتر از آدم کشی » است بهمین سرنوشت گرفتار خواهد شد.

اتل

شکست
۱۹۶۸

پیروزی
۱۳۴۷



پیکان ۱۳۴۷ وقتی به بازار می آید که
اتومبیل ۱۹۶۸ سه ماهه کهنه شده است

پیکان ۴۷

نمره نبوغ مهندسين و دسترنج کارگران ایرانی

صفت طلب

هر که گلخواه است دردی را گرفت
گفت لایب درد را صافی بود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن
عسر بایسر است هین آیس مباحش
صافخواهی جبه بشکاف ای پسر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
صوفی گشته بپیش این لثام
برخیال آن صفا و نام نیک
بر خیالش گر روی تا اصل او
بوقلاووز (۱۰) است ای جویای عشق
دور باش غیرت آمد خیال
بسته هر جوینده را که راه نیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش
بجهد از تخیلها بی شه شود
هر که را در دست تیر شه بود
* عارفانرا سرمه‌یی هست، آن بجوی

چشمه کوثر

* صوفییم و خرقة ما انداختیم
ما عوض دیدیم وانکه چه عوض
ز آب شور مهلکی بیرون شدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران
برسرت ریزیم ما بهر جزا
تا بدانی که خدای پاک را
سبقت تزویر دنیا برکنند
* شیخ نورانی زره آگه کند
* آن دعای شیخ نی چون هر دعاست

شرح دل

* علم آموزی طریقت قولی است
فقر (۱۲) خواهی آن بصحبت قائم است
دانش انوار است در جان رجال
دانش آنرا ستاند جان زجان
در دل سالک اگر هست آن رموز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا
کاندرون سینه شریعت داده‌ایم
تو هنوز از خارج آنرا طالبی
چشمه شیر است در توبی کنار
منفذی داری ببحر ای آبگیر
که الم نشرح نه شرح هست باز
در نگر در شرح دل در اندرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
در سر خود پیچ و هل خیره سری
تا بزانبوی میان آب جو
برسرت نان است و بایت اندر آب
پیش آب و پس هم آب با مدد
اسب زیر ران و فارس اسب جو
هی نه اسب است این بزیر تو بدید

رفت صوفی سوی صافی ناشگفت
زین دلالت دل بصفوت می‌رود
صاف چون خرما و دردی بسر آن (۸)
راه داری زین ممات اندر معاش
تا از آن صفوت بر آری زود سر
نزل لباس صوفی و خیاطی و دب (۹)
الخیاطه واللواطه والسلام
رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
همچنانکه گربه سوی نان بیو
نی زبو یعقوب شد بینای عشق
گرد بر گرد سرا پرده جلال
هر خیالش پیش می‌آید که بیست (۱۱)
کش بود از جیش نصرت‌هاش جوش
تیر شه بنماید و بیرون رود
راه یابد تا بمنزل می‌رود
تا که دریا گردد این چشم جو جوی

باز نستانیم چون در باختیم
رفت از ما حاجت حرص و غرض
بر ریحی و چشمه کوثر زدیم
بی وفایی و فن و نازگران
که شهیدیم آمده اندر غزا
بندگان هستند بر حمله و مری
خیمه را بر باروی نصرت زنند
پاسخش هم نور را همره کند
فانی است و گفت او گفت خداست

حرفت آموزی طریقت فعلی است
نی زبانت کار می‌آید نه دست
نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
نی ز راه دفتر و نی از بیان
رمز دانی نیست سالک را هنوز
پس (الم نشرح) (۱۳) بفرماید خدا
شرح اندر سینه‌ات بنهاده ایم
محبی از دیگران چون حالی (۱۴)
تو چرا می شیر جویی از تفار
ننگ‌دار از آب جستن از غدیر
چون شدی تو شرح جوی و کدیه ساز
تا نیاید طعنه لا ببصرون
تو همی خواهی لب نان در بدر
رو در دل زن چرا بر هر دری
غافل از خود زین و آن تو آبجو
وزعش و ز جوع گشتستی خراب
چشمها را پیش سد و خلف سد
چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
گفت آری لیک خود اسبی که دید

مستان ویش روی اوست آن
مست چیز ویش روی اوست چیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو
گفتن آن کو حجابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش
بند گوش او شده هم گوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات
آب هشر را میکشد هربیخ خار
آبها را میکشد آن خس گیاه
هین بز آن شاخ بدر اخو کش (۱۵)
هر دو سبزاند این زمان آخر نگر
آب باغ این را حلال آنرا حرام

* حرف درویشان بسی آموختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود

جام حق

* عارفان که جام حق نوشیده‌اند
هر که را اسرار حق آموختند
بر لبش قفل است و در دل رازها

عاشق عشق

* گنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم
هشت جنت گر در آرم در نظر
مؤمنی باشم سلامت جوی من
عاشقی گر عشق یزدان خورد قوت
وین بدان که دارد آن شیخ فطن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد؟

* آفتاب نیر ایمان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا تری
او یکی جان دارد از نور منیر

* صوفی آن، صوفی این، اینت حیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان
بر در و دیوار جسم گل سرشت

تبیع حق

* هست زاهد را غم پایان کار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
بود عارف را غم خوف و رجا
عارف است او بارزست از خوف و بیم
بود او را بیم و امید از خدا
خوف طی شد جملگی امید شد

درویش صورت

* سر دیگر هست کو گوش دگر
طوطیان خاص را قندی است ژرف
کی چشد درویش صورت زان نکات

* عارفا تو از معرف فارغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح

اندر آب و بی خبر ز آب روان
بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز
وان خیال چون صدف دیوار او
ابر تاب آفتابش میشود
عین رفع سد او گشته سدش
هوش با حق دار ای مدهوش او
می نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هوش چون رسد سوی ثمار
آب هوش کی رسد سوی اله
آبده این شاخ خوش را نوکش
کین شود باطل و زان روید ثمر
فرق را آخر بینی والسلام

منبر و محفل بدان افروختند
یا در آخر رحمت آمد در گشود

رازها دانسته و پوشیده‌اند
مهر کردند و دهانش دوختند
لب خموش و دل پر از آوازه‌ها

عرضه کرده بود پیش شیخ حق
ور بجویم غیر تو بس فاسقم
ورکنم خدمت من از خوف سقر (۱۶)
زانکه این هردو بود حظ بدن
صد بدن پیشش نیرزد تره‌توت (۱۷)
چیز دیگرگوی و کم خوانش بدن
جبرئیل مؤمن وانگاه دزد؟

گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی تن دارد از خاک حقیر

آن ز سوزن مرده، این را طعمه سیف (۱۸)
صوفیان بدنام هم زین صوفیان
حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا چه باشد حال او روز شمار
از غم و احوال آخر فارغاند
سابقه دانیش خورد آن هردو را
های هو را کرد تبغ حق دو نیم
خوف فانی شد عیان شد آن رجا
نور گشت و تابع خورشید شد
دفتر پنجم

طوطی کو مستعد آن شکر؟
طوطیان عام ازین خود بسته طرف
معنی است این نی فعولن فاعلات

خود همی بینی که نور بازغی (۱۹)
که ازو باشد بدو عالم فلاح

* نیستی چون هست بالاین طبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
سائل آن باشد که جسم او گداخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار

* شرع بهر زندگان و اغنیاست
آن گروهی که فقری بی سراند
مرده از یک روست فانی درگزند

قبلة عارف

* قبلة عارف بود نور وصال
قبلة زاهد بود یزدان بر
قبلة مردان حق اعمال نیک

* جان شرع و جان تقوی عارف است

* هر ولی را نوح و کشتیبان شناس

* چشم عارف دان امان هر دو کون

بینایا کور خویش

* گفت بادریش روزی یک خسی
گفت او ، گر می نداند عامی ام
وای اگر برعکس بودی در درویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت
این سخن بروفق ظنت میجهد

امن و امید در خوف و بیم

* عارفان زانند دائم آمنون
امنشان از عین خوف آمد پدید
امن دیدی گشته در خوفی خفی
تا بدانی حکمت فرد قدیم

نور عارفی

* در درون یکذره نور عارفی
گوش را رهن معرف داشتن

وصف عارف

* از شش و از پنج عارف گشت فرد
رست اواز پنج حس و شش جهت
شد اشاراتش اشارات ازل
زین چه شش گوشه گر نبود برون
واردی بالای چرخ بی ستن
یوسفان چنگال در دلوش زده
دلوهای دیگر از چه آبجو
دلوهای غواص آب از بهر قوت

از همه بردند درویشان سبق
کار فقر جسم دارد نی سوال
قانع آن باشد که مال خویش باخت
کوست سوی نیست اسبی را هوار

شرع بر اصحاب گورستان کجاست
صد جهت زان مردگان فانی تراند
صوفیان از صد جهت فانی شدند

قبلة مرد مفسف شد خیال
قبلة طامع بود همیان زر
قبلة نااهل جهل و مرده ریک

معرفت محصول زهد سالف است

صحبت این خلق را طوفان شناس

که بدو یابید هر بهرام عون

که ترا اینجا نمیداند کسی
خویش را من نیک میدانم کیام
او بدی بینای من ، من کور خویش
بخت بهتر از لجاج و روی سخت
ورنه بختم داد عقلم میدهد

که گذر کردند از دریای خون
لاجرم باشند هر دم در مزید
خوف بین هم در امید ای صفی
ایمنیها مینهد در خوف و بیم

به بود از صد معرف ای صفی
آیت محجوبی است و خرز (۲۰) وطن

محترز گشته است زین شش پنج نرد
از ورای آن همه کرد آگهت
« جاوز الاوهام طرأ واعتزل » (۲۱)
چون برآرد یوسفی را از درون
جسم او چون دلو درچه چاره کن
رسته از چاه و شه مصری شده
دلو او فارغ ز آب ، اصحابجو
دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابسته چرخ بلند
دلوچه یا حبلچه یا چرخ چه
از کجا آدم مثالی بی شکست
صد هزاران مرد پنهان در یکی
آفتابی در یکی ذره پنهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین
* شکر کن ای مرد درویش از قصور
شکر که مظلومی و ظالم نه یی

* عارفان از دوجهان کاهل تراند
کاهلی را کرده اند ایشان سند
کار یزدان را نمی بینند عام

دلو او در اصبعین (۲۲) زورمند
این مثالی بسر یک است ای اچه (۲۳)
کفو آن نی آید و نی آمده است
صد کمان و تیر ، درج ناوکی
ناگهان آن ذره بگشاید دهان (۲۴)
پیش آن خورشید چون جست از کمین
که ز فرعونی رهیدی وز کفور
ایمن از فرعونی و هر فتنه یی

زانکه بی شدیار (۲۵) خرمن می برند
کار ایشانرا چو یزدان میکند
می نیاسایند از کد صبح و شام
دفتر ششم

(۱) در داستان رقابت چینیان با رومیان در کار نقاشی ، و نقشی که چینیان بر دیوار ساختند و انعکاس آن نقش بر دیواری که رومیان صیقل زده بودند .

(۲) وزیر بمعنای بار بر پشت است و « وازر » کسی که بار بر پشت دارد .

(۳) تصوف چیست؟ ضمیر شاد داشتن در دل بینکام روی آوردن ناگواری .

(۴) در نسخه چاپ هند « ره میزنی » آمده است که صحیح نیست و در نسخه نیکولسون « ره میروی » آمده که صحیح است .

ه - کیز بمعنای سطر است .

(۶) چشمه جاری .

(۷) اشاره بگفته بایزید بسطامی است که : « لا یصبر الرجل من العارفين حتى لا یبصر کل شعره علینا ناظرا » .

(۸) بسر : بضم باء غوره خرما .

(۹) دب : نقش کردن جامه .

(۱۰) قلاووز : پیش آهنگ .

(۱۱) یعنی به ایست .

(۱۲) مقصود بی نیازی و درویشی راستین است .

(۱۳) « الم نشرح لك صدرا » .

(۱۴) - محلب و حالب : شیر دوشنده و شیر دهنده .

(۱۵) خوکردن در اینجا بمعنای کندن و دور کردن است .

(۱۶) سقر : دوزخ .

(۱۷) تره توت : برگ درخت توت .

(۱۸) سیف : شمشیر .

(۱۹) بازغ : درخشان یا پرتوافکن .

(۲۰) خرز : در بعضی حواشی بمعنای حدس و گمان نوشته اند .

(۲۱) عارف از جهان او هام گذشته و گوشه گرفته است .

(۲۲) اصبعین : دو انگشت .

(۲۳) اچه : بترکی برادر بزرگ .

(۲۴) این بیت و بیت بعد از آن را بتعبیری شاعرانه از « اتم » تفسیر کرده اند . در هر صورت مولانا منظورش قدرت روحی عارف است که همچون آفتابی در ذره وجود او پنهان گشته است .

(۲۵) شدیار : که شدکار هم گفته اند بمعنای خرمن است .

جهان‌بینی بکت (بقیه)

و همه ادامه یافتن‌ها سازنده زمانی ست بی‌نقص
سازندگی . هم گذرا و هم بی‌زمان . و این ویژگی
خاص جهان برزخ وار است . زمان که معیارش
حرکت و تغییر است تقریباً به نقطه ایسی رسیده
است . با اینهمه این روند رو به پایان نیست .
هنوز تلاشها و اعمالی بدوی و واجد نتیجه وجود
ندارد ، زندگی من پایان گرفته ... اما در همه
جوانب ادامه دارد ... (مولوی) (Molloy)

زمان که ویژگی‌اش ایستادن و وقفه تحول
است در جهان پر از ایهام اوزمان واجد ویژگی-
های کودکانه است که ناتوانی آن در فائق آمدن
برقالب های مذهبی با آگاهی از پوچی چنین
موفقیتها موازنه مییابد . این دوگرایی در دو سطح
طنز خشک و اندوهبار بکت را که احتمالاتها
عامل استتیک برداشت دراماتیک اومیباشد، زیبا
مینمایاند . طنز بکت - که گاهی سویفت Swift
وار است - واقعیت تجربی را بهزل و تقلید گرفته
و به اختیار خود میخواید بنایی در جهان نیمه
تهی هستی بسازد . هر اثر بکت را میتوان یک بازی
ممتد و گسترده شعور انسانی در وضعیت محدود
دانست . این حد با زمان و فضا معین میشود .
در این نظام اینشتانی فضا - زمان (خنده‌ای سرور
آمیز ... در ستایش عظیم‌ترین مضحکه ... «وات
Watt» چیره است . بازی چنان انجام
میشود تا هم نیروهای نامرئی که جهان را اینگونه
استهزاء آمیز از پیش ساخته و مقدر کرده‌اند
و هم خود جهان به مضحکه گرفته شوند .

در هر بازی دست کم دو بازیگر لازم است .
درین نظام جاده ناپذیر یک زوج تعداد مناسب
است دو نفر یکدیگر را در معرض کنشها و
واکنشها قرار میدهند و با اشیاء نیز روابط و
مناسباتی دارند (چون دیدی و کونو) و یا با هم
رابطه قدرت دارند (چون پوتزو و لاکا) . طبیعت
بکت - و طبیعت انسانی آمیزه‌ایست از ادراک
کننده و ادراک شونده . در زوج چهره‌های او
هر انسان ادراک کننده و مدرک انسان دیگر است ،
هر انسان نویسنده و شنونده لازم برای ایجاد
ارتباط درین دنیای بی‌منفذ است . بازی مسخره
آمیز آنها در یک محیط بیخانه‌ساز با کمک وسایل
بیشزمانه و به مدد دلقک بازی انجام میگیرد .
یک منفرد فرانسوی (مادلین شاپسال) نوشته است :
نمایشنامه‌های او میان سراجت‌های نااهنجار و
شعر های طنزآلود و هشدار غوطه‌ورند . لطف
یک سیرک را دارند . آنها فلسفه مصور هستند .
که شبیح انسان را در میان حلقه سیرک گرفته‌اند .
دلقک کم‌دینی است که آگاهانه شعور خود
و تماشاچی را متوجه ناتوانی خویش میکند . وی
در برابر اشیاء معمولاً حالت کودکان را دارد و
ساده لوح است . معهلاً مدام میکوشد تا به سازش
با چنین جهانی تن در ندهد و درین کار کمتر
موفق است . دلقکهای بکت از آنرو غیر انسانی
اند که تاریخ ندارند ، معهلاً تاریخ مقدمات
وضعیت برزخ وار کنونی آنها را شکل داده است .
تاریخ دیگر برای آن‌ها پیشینه نیست بلکه چنان
در آنها نفوذ کرده است که دیگر نمیتوانند هیچ

برخوردی با آن پیدا کنند . حتی با محیط درونی
خود آنچنانکه برای ایو ولینا در نمایشنامه
پیرآندلو یا شن‌ته و شوی‌تا در اثر برشت میسر
بود . نمیتوانند تماس برقرار کنند . این شبهه
ثریز از تاریخ آنها را بیهامی و بنحو چاره‌پذیری
در دسرس تاریخ فرار داده است . تاریخ در همه
وجود آنها ریشه دوانیده است . حتی زبان
فنگگوی آنها که پرده و بی‌پیرایه است فقط
خشتهاست برای بنای وضعیتهای نمایشی تا
جزءه‌جزء نشان دهد که چیزی برای نشان دادن
در کار نیست . این التجاء ترس انگیز به
مبتذلات فقط بوسیله نوسل به شاعت وزشنی و
نوعی مالیخولیا که ظاهراً در پوجویی هر معنی
برای جهان منروک و حرمان زده بکار میرود جبران
میشود . آدمهای بکت قربانیهای دلقکی هستند .
وجودشان بموجب یک «امریه فرضی» ادامه دارد
و خودشان بین تلاشهایی در کسب ارزش‌های
چرند و مزخرف و هرزگی و خشونت‌های لومپن
رولتاریایی در نوسان‌اند . بین بی‌عاطفگی و امید
به نیل به نیروانا گرفتارند . در آثار بکت نیروانا
کمال و مقصود نیست که پارسایانه طلب میشود اما
کافران به آن اعتقاد و باور ندارند .

چرا دنیای بکت بدینگونه استوار و یکنواخت
دردانگیز است ؟ یا بقول برشت چه رخدادهایی
در پس این پدیده‌ها سبب این وضع هستند .
پیش از آنکه به جهان بینی بکت بپردازیم باید
به این پرسش پاسخی بدهیم . آیا نویسنده
آنچنانکه بسیاری از مدافعین اش مدعیند در
کابوسها و هراسهای خود به ترسهای نشانه‌وار
(من) خود که بااحتمال قوی مشابه و مرتبط است
با دنیای درون یک ویتنامی ، کارگر یوگسلاو ،
انگلکوتول فرانسوی و یا تاجر پیشه آمریکایی
برخورده است ؟ (یا دست کم به جهان اضطراب
آلود این دو تن آخر) .

بی‌شبهه هر برداشت‌هنری با ارزش محصول
محیط درونی نویسنده است . در نوشته‌های غیر
شخصی ، شعارها و تبلیغات فقط میتوان از
کلیشه‌ها استفاده کرد و میتوان اجزایی از
برداشت‌هایی را که زمانی با ارزش بودند بکار
برد . اما استدلال بر مبنای این سخن کلی و
قدیمی (که بکت هم درمورد پروست مرتکب شده)
که واقعیت درونی فقط بجهت آنکه نویسنده (یا
منقدا) تاریخ را انکار میکند . ورای تاریخ قرار
فرار دارد . معنایش قراموش کردن ضرب-
المثل د. اج لارنس «(بین چه میگوید . نپرس که
میگوید)» است بلکه انسانی ترین تجربیات هم
قراموش شده محسوب میشوند . سرنوشت
مضحک آدمهای بکت را که در دام دور و تسلسل
توقف و تاریخ گرفتار شده‌اند ، زیرا که نمی-
خواهند در تاریخ مداخله کنند باید نشانه
مناسب و شاهد این مدعا دانست .

بسیاری از پژوهندگان آثار بکت دریافته‌اند
که آثار او اساساً تکرار مطالب یک سنت معرفتی
و هنری و تقریباً عصاره بخشی از تاریخ اندیشگی
انسان (انسان اروپایی-مترجم) است . معدودی
از آنان در پی سرچشمه رفته‌اند : همه آثار بکت

بنحو متناقضی بر تعریف دکارت که انسان شیئی است
اندیشیده استوار است و در عین حال برعلیه
آن باغی است . « اگر آثار بکت را انتزاع مجمل
دورهای خاص با کلی ترین شرایط فکری بدانیم
باید هرمنقد که معتقد است محیط درونی بیشتر
بوسیله میراث اجتماعی شکل میگیرد تا میراث
فردی ، بدان توجه کند . من پیشنهاد میکنم که
این دوره را در شکل فطری و اساسی خود
اندویدوالیسم (فردگرایی) بنامیم . یعنی فلسفه
برداشت احساس و یا شناختی از جهان و انسان
از دیدگاه فرد در مقام جزء تجزیه ناپذیر جامعه .
نطفه جهان‌بینی فردگرایانه در ایتالیا همزمان با
بترارک و ماکیاولی پسته شد . یک قرن بعد در
فرانسه و هلند و دو قرن دیگر در انگلستان
سربرآورد و در انگلستان بود که این برداشت
فلسفی برجسته‌ترین تمثیل ادبی خود را در سیمای
ربنسون کروزوئه در آن جزیره منروک مجسم کرد .
و آدمهای بکت هم زوج روبنسون‌هایی هستند که
دنیا عایشان هم جزیره هایبست منروک .

بقیه در شماره آینده

- ۱- اوکیسی O'Casey درباره او رجوع کنید به دفتر اخیر جگن .
- ۲- برلینر آنسامبل
- بنیادی‌ست که برتولت برشت بنا افکند .
- ۲- TNP را هر چه کردم نتوانستم بفهم کوتاه شده کدام مرکز تئاتری است .
- ۴- مرگان بانوی ادیب ایرلندی .
- ۵- فریزر فیلسوف انگلیسی
- ۶- بلوش مورخ فرانسوی .
- ۷- ورنرهخت

مورخ و تئوریسین بزرگ تئاتر که در بولینر آنسامبل کار میکند .

- ۸- مصداق این یک دل و دو دلبر داشتن نوشته‌های آقای فرید نوین (درخوشه) است که یکبار با نقدی کوبنده نفی ارزشهای انسانی را در کار ژان آنوی نمایند و از سوی دیگر در نقدی بر چشم براه گودو بر بکت ، مارتین اسلین ... و غیره درود فرستاد .

و دیگر یادداشتهای پراکنده آقای آل احمد است (در آرش شماره ۳) که معلوم نیست بکت را میپذیرد و یا انکارش میکند . از سوی دیگر هم او در مجله انتقاد کتاب (نشریه نیل ، شماره ؟) در مقاله‌ای بنام «کارنامه دوماهه» نمایشنامه آقای ساعدی بنام چوب بدستهای ورزید را در حد جهانی معتبر دانسته و تمجیدش کرده (منهم موافقم) و آنرا قابل نمایش در روستاها دانسته (که جای تامل بسیار است) و بنظرم این‌گرایش دوجانبه به بکت و ساعدی بسیار متناقض است .

- ۹- جهان بظلمیوس جهان نیست ایست
- ۱۰- نمایشنامه لال‌بازی در تنها شماره جنگ جوانه ، آخرین نورا کراپ در شماره ؟ اندیشه و هنر .

بانتظار گودو (خودو) و آخربازی به ترجمه سیروس طاهباز و بانتظار گودو (ترجمه اول) به وسیله سعید ایمانی (نشریه اشرفی) منتشر شده است .



ROYAL

فروشگاه رویال

ساختمان اونیورسال
خیابان شاهرضا - بین کالج و پهلوی
تلفن ۶۵۶۰۵



پارچه های مردانه
و لباس های دوخته ای
مدل ۱۹۶۸ بسیار
سبک با در نظر گرفتن
رنگ و جنس و دوخت
تحمیل گرمای طاقت فرسای
تابستان را آسان تر میسازد.

بمنظور تبلیغ فروشگاه يك
كت اسپرت تابستانی مدرن

فقط ۱۸۵ تومان

کتابخانه نگین

نام کتاب : مردی از جنگل

نام نویسنده : احمد احرار

از سازمان چاپ و انتشارات محمد

علی علمی

بها : ۲۵۰ ریال

کتاب «مردی از جنگل» و نام نویسنده آن «احمد احرار» نامی بیگانه و ناآشنا نیست سلسله مقالات اجتماعی و تاریخی احمد احرار را دریاورقی مطبوعات و جراید روز زیاد دیده‌ایم نویسنده در سطور ابتدای کتاب مرام خود را درباره نگارش آن روشن کرده است .

«رژیم انقلابی کوبا دولتی که فیدل کاسترو و ریشوهای او در این کشور تشکیل داده‌اند بی‌شبهه از پدیده‌های جالب عصر ماست . اما عجیب‌تر آنستکه چنین انقلابی در قرن بیستم بی‌سابقه نیست و حدود نیم قرن قبل از انقلاب کوبا ، انقلابی با همین مشخصات درسرمیتهای سبز شمال ایران صورت وقوع یافت و انقلابی دیگری بنام «میرزاکوجک» ریشوهای خود را به حکومت رسانید» .

در باره حوادث جنگل و شخصیت رهبران آن ، به نسبت اهمیت موضوع بسیار کم تحقیق شده و اشکال کار در عدم حفظ بیطرفی بود ، زیرا دوستان در زمینه دوستی و دشمنان درطریقه دشمنی چنان غلو بحرح داده‌اند که با وجود مشتمل بودن براسناد و مدارک تاریخی متأسفانه عاری از غرض نیست . امتیاز کتاب حاضر در حفظ بیطرفی کامل است .

نام کتاب : امپراطوری زرد چنگیز

خان و فرزندانش

نام نویسنده : یواخیم بارکهاوزن

نام مترجم : اردشیر نیکپور

چاپ : داور پناه

بها : ۱۶۰ ریال

کتابهایی که در سالهای اخیر درباره «چنگیزخان» نوشته شده است عموماً به شیوه داستانی و تنها درباره شخصیت بنیانگذار امپراطوری مغول بحث شده است و حال آنکه بنظر ما لازم است تاریخی درباره مجموعه عجیب‌ترین و پهناترین امپراطوریهای روی زمین نوشته شود و در آن صور فرهنگی و اقتصادی و نظامی این دولت با دقت و توجهی که شایستگی آنرا دارد نشان داده شود دراین کتاب این صور بررسی شده و علاوه برآن ترجمه کتاب هم روان و دلچسب است . و در نداشتن از منابع و اسناد عظیم وعده‌ای از پژوهندگان از جمله هنری - اچ - هاورث - تاریخ مغولان و دو نویسنده فرانسوی بنامهای «اوسون» و «کائون» استفاده شده است .

نام نمایشنامه : دایره گچی قفقازی

نام نویسنده : برتولت برشت

نام مترجم : حمید سمندریان

از انتشارات : جوانه

تنظیم اشعار : از فروغ فرخزاد

«دایره گچی قفقازی» اثر «برتولت برشت» نمایشنامه نویس شهر آلمانی و پایه‌گذار «تئاتر پوچ» است عریانی و واقعیت طنز آمیزی که در سراسر سطور نمایشنامه چشم میخورد بیشتر این مفهوم را که «تئاتر زندگی است» روشن میسازد اشعارجالب این نمایشنامه بوسیله «فروغ فرخزاد» تنظیم شده است . حال باید دید «برشت» چگونه این هدف را توجیه میکند . «آزادک» «مرد میخواره‌ای که پس از جنگ و سرنوشت شدن حکومت قبلی . در نقش فاضی ظاهر میشود خطاب به جمعیتی که برای قضاوت او در دادگاه حاضر شده‌اند سرود زیر را میخواند .

«چرا دیگه پسرهامون خونی به تن ندارند ؟ دخترهامون اشکی ز چشم ندارند ؟

س چرا ریزش خون بیشتر است از بدن کوساله . زیر تیغ قصاب ؟

س چرا وقت طلوع خورشید ، لب دریای ارومیه بیدها . بیشتر از ما می‌گیرند ؟

گر که حاکم هوس فتح دهی تازه کند

روستایان باید ، آخرین شاهی خود پردازند .

در که باید سقفی ، برجیان بسته شود

سقف آلونکها را بکنند و به هم وصل کنند

مردهامان به هزاران اقلیم ، گم و آواره شوند

تا بزرگان به سر سفره خویش ، بنشینند و شکم باره شوند

بشکافند به سرنیزه‌ی خودسربازان ، بدن یکدیگر بگذارند سپهسالاران جام‌شراب ، به لب یکدیگر

و باز از قول آزادک میگوید : بند دوش

صلحو بررسی کرده !

اداره جات از زورکارمند شده غلغله

اطاقها و راهروها تا توی خیابان پره ،

رودخونه‌ها پر آب و طغیونی شده‌اند زده‌اند بیرون تو سیفی‌ها باعث ویرونی شده‌اند.. نساج ها از پشت دستگاه بافتنی شون پامیشن میرن کهنه فروشی میکنند ورسوا میشن !

واسه اینه که پسرهامون دینه خونی بتن ندارن واسه اینه که دخترهامون اشکی زچشم ندارن واسه اینه که بید های لب دریای ارومیه سبجها بیشتر از ما می‌گیرند ...

و در پایان نمایشنامه میگوید :

و شما ای شنوندگان داستان دایره گچی .

بند سالخوردگان را به گوش گیرید که می‌گویند :

«هرآنچه هست باید از آن کسی باشد که مناسب است»

نینا روحانی

کوتاه تر از يك آه - داستان

در توکیو ، پکن ، هاوانا ، مسکو کرامی‌اش میدارند او يك هنرپیشه بود یا صاحب هنر ، مردی که یکصد و نود و نه بار دربرابر ۲۸۴۰۰۰ تماشاچی ظاهر شد ، سرانجام ستاره زندگی ۲۷ ساله‌اش به غروب میکشد .

کوتاهتر از يك آه ، زندگی شیرین و سرشار از آرزوی اوست ، همسر او آن فیلیپ زندگانی این «کوتاهتر از يك آه» را تصویر میکند با تلخی ها ، ناکامی ها و تنهایی‌هایش .

شورانگیزست و لطیف ، بانو نیر ضیاء قدرت اندوه و لطافت احساس آن فیلیپ را درمی‌یابد و قصه شورانگیز قلب رنج‌دیده همسری را با همان قدرت و لطافت ترجمه میکند .

خانه روشنی - از گوهر مراد

از سازمان انتشارات اشرفی

گوهر مراد در این چند ساله اخیر با نداشتن نمایشنامه‌های صحنه‌ای بین دوستان و علاقمندانش ارزش زیادی پیدا کرده است .

او در همین جای‌تنگ و زمان کم نمایشنامه‌های يك پرده‌ای قصه‌های مردم روز را با شادی و غمهایشان تصویر میکند و با طنز و کنایه ، ساده رنگ میزند و نقشی نیکو می‌آفریند .

نویسنده با شکل بندی خاصی مسائل پیچیده آدمی را نقاشی میکند ، آدمهایی که در نار وپود زندگانی ، زندگی میکنند و ما آنها را نمی‌بینیم تا اینکه در «خانه روشنی» «دعوت» ، «دست بالای دست» ، «خوشا بحال بردباران» «پیام زن دانا» می‌چشیم و میشناسیم بخصوص زمانی که این آدمها در تئاتر جان میگیرند و فریاد میکشند و اندوه هایشان را بازگو میکنند .

در نقش آفرینی کارگردانانی چون والی ، نصیریان ، رشیدی ، نقش نقاشی را داشته‌اند که زندگی آدمهای «خانه روشنی» را جان دادند تا بتوانند بر دل ما تابلوئی زنده‌تر وگویاتر ارائه دهند .

سیمان مشهد

سیمان پر تلند بسیار مرغوب

بهتر از نرم ۱۲ - اس - ب انگلیسی

و سیمان پر تلند تیپ ۲

آدرس تهران: خیابان پهلوی کوچه وزیری تلفن ۴۲۴۲۲ و ۶۶۹۹۰

آدرس مشهد: شرکت سهامی سیمان - خیابان فردوسی



نام کتاب: افسانه و افسون

نام نویسنده: م. دیده‌ور

از انتشارات: جوانه

بها: ۱۵۰ ریال

نقاشی کاملی از جریان پشت پرده انجمنها و مراکز فعالیتهای اجتماعی زنان است نویسنده با طنز خاص و دید انتقادی قابل توجه به بررسی مسائل اجتماعی میپردازد و نتیجه‌گیری میکند که این جهش نو در مورد انتخاب راه خود دچار اشتباه شده است داستان در نوع خود جذاب و گیراست و در خلال حوادث داستان، مطالب انتقادی موشکافانه بررسی شده است، و باید اضافه کرد که از لحاظ نوع موضوع و گیرایی و تازگی آن، موفق است.

نام کتاب: بوسه‌های گمشده

نویسنده: کریم فکور

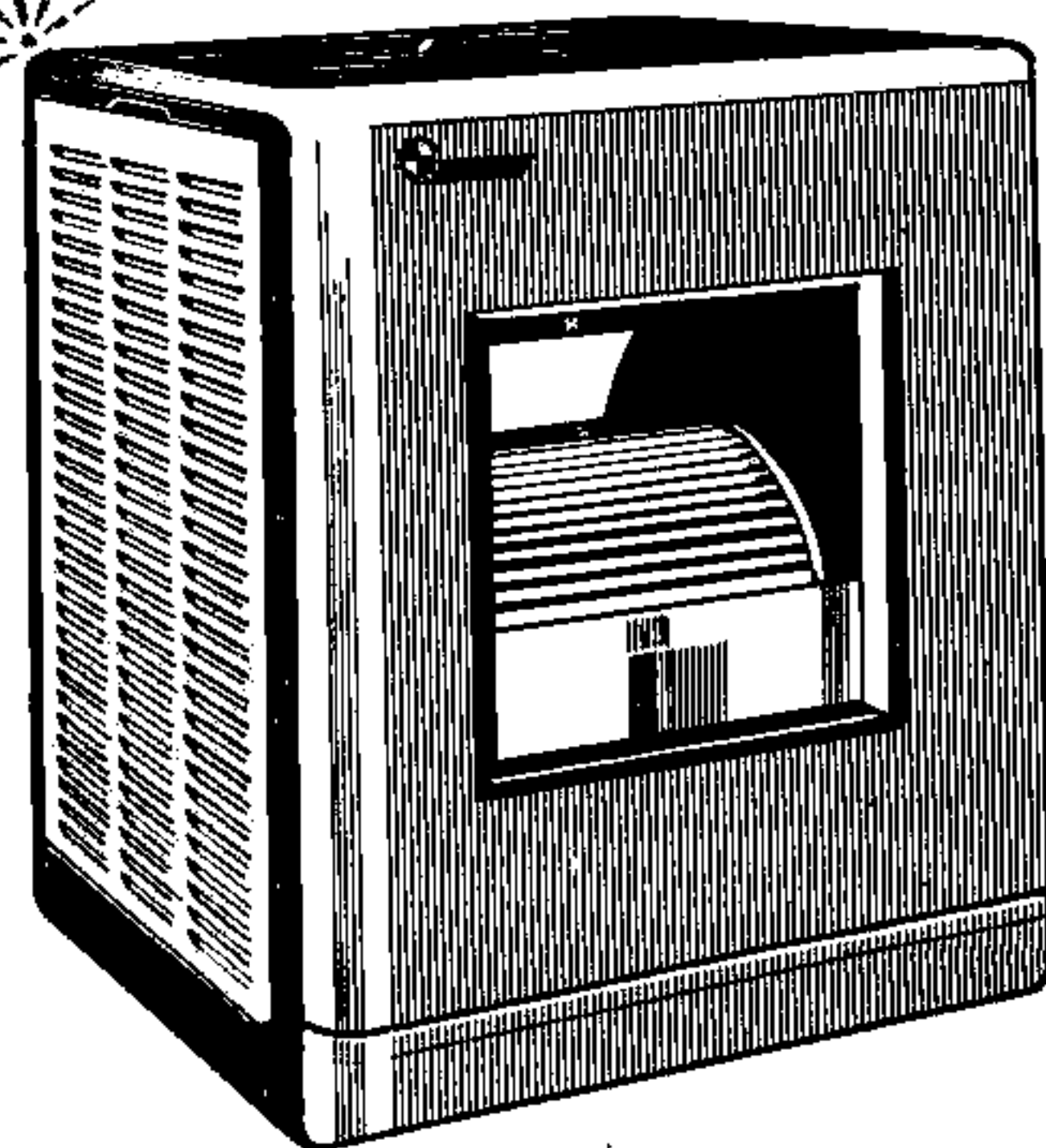
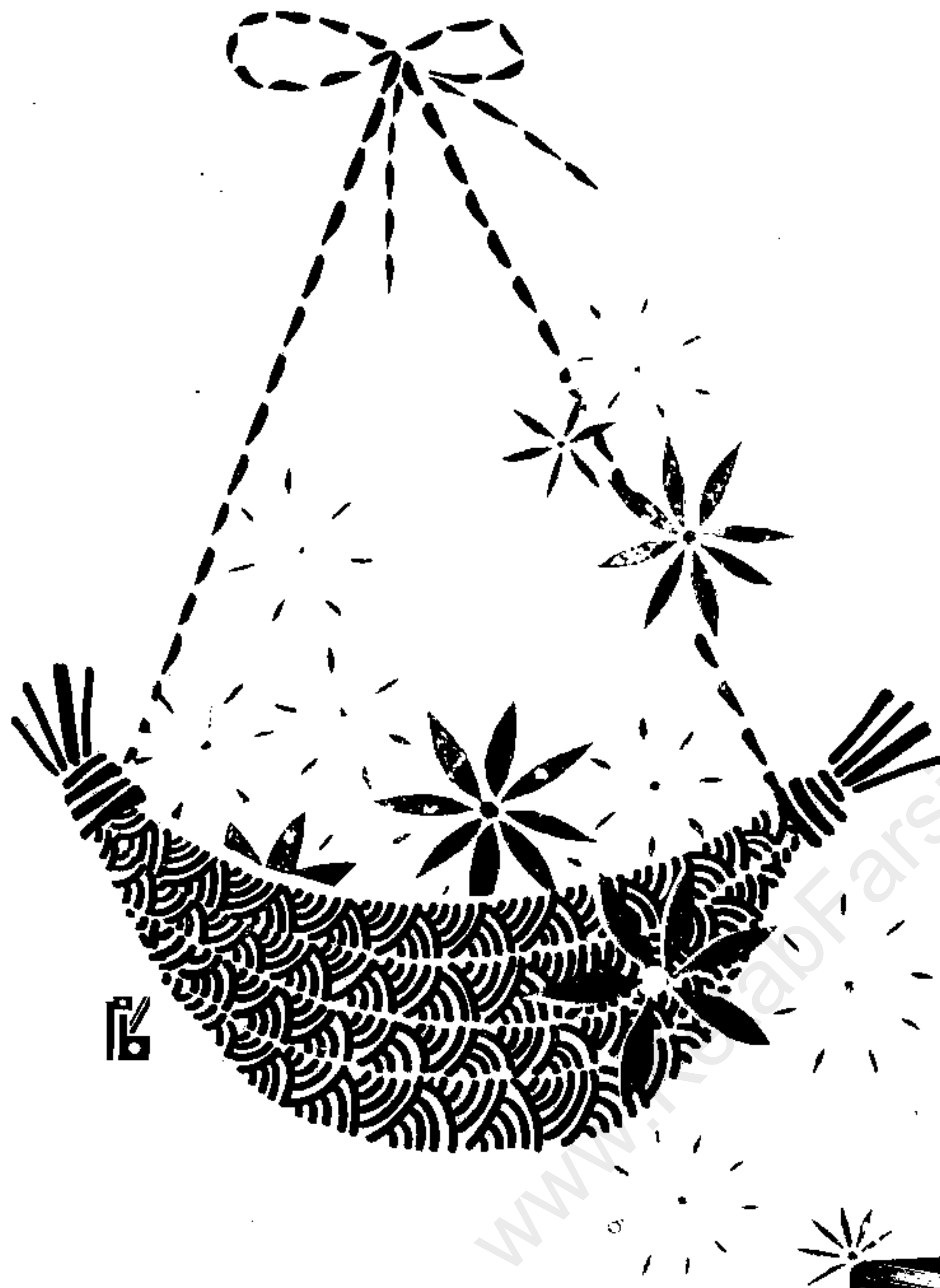
ناشر: کتابفروشی زوار

مجموعه حاضر، برگزیده قطعاتی است که طی سالهای گذشته از «کریم فکور» در مجلات کشور به طبع رسیده است. از کارهای درخشان «کریم فکور» ترجمه آیات برگزیده قرآن به شعر فارسی است. نینا روحانی

همیشه و همه جا پتی بور مینو

همراه داشته باشید





آزمایش

بزرگترین واحد صنایع فلزی ایران

کولرهای آزمایش با استاندارد بین المللی و آخرین
تکنیک کولر سازی و با همکاری و نظارت کارخانه های
مکت گرو ادیسن McGRAW-EDISON
آمریکا با مشخصات فنی جالب و قیمت های مناسب تر به
بازار عرضه نمود.



آزمایش و تحقیقات مکت گرو ادیسن